کیفیت نیما

نویسنده: فرهاد بابایی

-مجموعه داستان-

کیفیت نیما

مجموعه داستان

کیفیت نیما
نویسنده: فرهاد بابایی
مجموعه داستان
ویراستار: مهسا شریف
تعداد صفحات: ۳۵۰
قطع: ۱۲/۵ در ۱۹/۵ سانتی‌متر
پاییز ۱۳۹۹

دانلود این کتاب رایگان است.
در صورت هرگونه اقتباس حقوق و امتیاز برای نویسنده محفوظ است.

برای س. گرجی؛ مامانِ موکی و پیسو

و

از سر اندوه و واماندگی به‌یاد رفتگان غریب این سال‌ها

فهرست: {شاید بد نباشدکه داستان‌ها به ترتیب خوانده شوند.}

- اعلام وضع خطر (پیش‌درآمد) ۵
- گیلاس ۴۳
- خانواده اشرف مخلوقات است ۵۷
- حکایت عشق‌وعاشقی در خیابان کریمخان ۸۵
- واکنشِ هوشنگ بعد از چهار روز خوابیدن ۱۱۲
- شکستنِ خطِ صاف ۱۴۴
- سیبخورِ هفتم ۲۱۶
- غیابِ نادیا ۲۶۷
- غیابِ سودابه ۳۰۵
- در انتظار بزرگترین نمایش روی زمین ۳۲۶

اعلام وضع خطر (پیش‌درآمد)

روز پنجشنبه، بیست‌ونهم مرداد سال شصت‌وهفت است و تو قرار است بیست‌ویک سال بعد، توی یکی از روزهای خرداد یا تیر، همه‌ی تن و بدنت عرق کند و ناگهان درد بکشی. رازی که سگ به تو گفت و بویش تا سال‌ها بعد بهت چسبید.

اما حالا جلو ساختمان آجری دو طبقه، توی کوچه‌ی گودرزی، شرق میدان ثریا، پلاک چهل‌وهفت یک پیکان جوانانِ زرد قناری پارک شده است. درست زیر پنجره‌ی رو به کوچه‌ی طبقه‌ی اول. یک سگ سفیدِ بی‌حال و لاغر زیر پیکان لم داده و با چشم‌های قی گرفته‌اش زل زده به تو که داری زیر ماشین را تماشا می‌کنی. روی زانوهایت دولا شده‌ای و با گردن یک‌وری به چشم‌هاش خیره شده‌ای. بهش می‌گویی: «گاز می‌گیری؟»

«اگه بوی ترس ندی، نه! نترس تا گازت نگیرم.»

«گازت درد داره؟»

«به این ربط داره که چقدر اذیتم کنن. تو چی؟»

«من؟ گاز بگیرم!؟ هاهاها... من گاز نمی‌گیرم ولی عمو شاهپورم یه وقتایی بازوی من و نادیا رو گاز می‌گیره.»

«درد می‌کشی؟»

«نه سگه...! یواشه. مامانم بدش میاد از این کارا. عموم می‌خنده. مامان همیشه می‌گه اون فقط بلده نیشش رو باز کنه.»

«عموت نیش داره؟»

«نه. ولی خیلی سبیل داره. لباش معلوم نیست. سلمونی می‌ره ولی اونا رو کوتاه نمی‌کنه.»

«چند سال دیگه که سبیل درآوردی چند تا آدم که بوی خون می‌دن تو رو گاز می‌گیرن. یادت باشه.»

«دردم می‌آد؟»

«این‌جور که بوش میاد خیلی. با چوبدستی توی خیابون گازت می‌گیرن. بعضیاشون مثل عموت سبیل و ریششون زیاده و دهنشون معلوم نیست.»

«با چوبدستی مگه می‌شه گاز گرفت سگه؟! با دندون گاز می‌گیرن مثل خودت.»

«آره می‌شه این‌جور که بوش میاد. با همه‌چی می‌شه گاز گرفت. با دندون با چشم. هر چی که دردت بیاد.»

«کاشکی مثل عمو شاهپور یواش گاز بگیرن.»

«اونا عموت نیستن. یه آدمایی هستن با بوی خطر! یه کاری

که خیلی بلدن همینه.»

«دلم درد گرفت از ترس.»

«اینایی که گفتم یه راز بود.»

«یعنی چند سال دیگه؟ خیلی طول می‌کشه؟ من کلاس چندم بشم گازم می‌گیرن؟»

«نمی‌دونم. ما سگا که تقویم نیستیم. فقط بوش رو می‌فهمیم.»

«من حفظش می‌کنم که چند سال دیگه حواسم باشه.»

«این‌جور که بوش میاد آره ولی بعضی از شما همه‌چی یادشون می‌ره. ما سگا بهتر یادمون می‌مونه.»

سگ سرش را می‌آورد پایین و می‌گذارد روی دست‌هاش. بعد لیسشان می‌زند. دمش را تکان می‌دهد و نگاهت می‌کند.

«چند سالته توله؟»

«هشت سالمه. فکر کنم! مامان می‌گه تولدم نزدیکه. می‌دونستی هر تولد یه‌سال بزرگ‌تر می‌شم؟»

فکر می‌کنی که سگ بهت چشمک می‌زند. ولی این چشمک نیست. این پلک‌زدن معمولی است. چشمک فقط با یک چشم است. دمش را می‌مالد کف زمین و تکان می‌دهد. می‌گوید:

«وقتی خیلی کوچیک‌تر از تو بودم یه عالم توله داشتم! توله نداری؟»

«ماها که توله نیستیم، بچه‌ایم. توله مال شما حیوناست. تازه توله کلمه‌ی فحشه. معلم دینی‌مون یه بار سر کلاس به بغل‌دستیم گفت توله‌سگِ چلاق. عصبانی بود.»

«بغل‌دستیت آدمه؟»

«پس چی! دوستمه. اسمش مهرداده. بیچاره یه پاش خیلی نازکه. مثل پاهای تو... ولی مال مهرداد فقط یکیش این‌جوریه چون اون‌یکیش مثل پای منه. خودم از نزدیک دیدم.»

«خب پس معلم دینی‌تون خیلی چیزا رو نمی‌دونه.»

«بابام هم همینو می‌گه. تازه یه چیز دیگه بهش می‌گه.»

«به مهرداد؟»

«نه به آقای محمدی. معلم دینی‌مون. آخه مدیر مدرسه همون معلم دینیه. توی خونه بهش گفت قرمساق! نمی‌دونم یعنی چی. مامان بهش گفت اااُ!»

«برای من هیچ بویی نداره... بوش میاد که تو هنوز خیلی چیزا رو نمی‌دونی.»

«ولی می‌دونم فرق دخترا با پسرا چیه. مهرداد بهم گفت.»

«این‌جور که بوش میاد بغل‌دستیت با پای نازکش زیاد می‌دونه.»

«نمی‌دونم سگه...!»

فکر می‌کنی که سگ پلک زد. ولی این پلک‌زدن نیست. این چشمک‌زدن بود. پلک‌زدن با دوتا چشم است. دمش را می‌مالد کف زمین و تکان می‌دهد.

«من و مهرداد فقط توله‌ی گربه و سگ دیدیم. توله‌ی حیوونای دیگه رو تاحالا ندیدیم. می‌دونی به بچه‌ی گربه هم می‌گن توله گربه. به بچه‌ی خرس می‌گن توله خرس.»

«این‌جور بوش میاد.»

«ولی به بچه‌ی بز می‌گن بزغاله. اینو خودم فهمیدم. به معلم علوم هم گفتم بهم گفت اشکال نداره!»

«بوش میاد خیلی کنجکاوی.»

«نمی‌دونم سگه! تازه بهش گفتم آقا چرا به بچه‌ی طوطی نمی‌گن طوط‌غاله؟! بهم گفت اشکال نداره! بشین سرجات.»

«ولی برای من فقط توله سگام مهمن. خیلی وقته که ندیدمشون.»

«کاش همه‌شون توله بود آخه آدم قاطی می‌کنه کدوم توله‌س کدوم بچه‌س.»

«من که قاطی نمی‌کنم، این‌جورکه بوش میاد آدم قاطی می‌کنه. من کاری به بچه‌های بقیه ندارم که بخوام براشون اسم بذارم. ما سگیم و بچه‌مون توله‌سگ. شما آدما یه کارایی می‌کنید که خودتون هم قاطی می‌کنید.»

«مامان دیشب جیغ کشید. بابا رفت توی توالت یه سوسک‌غاله کشت.»

«یادمه مامان من خیلی زوزه می‌کشید. بابام لیسش می‌زد.»

«لیس بَده! ما بستنی لیس می‌زنیم. هیچ‌وقت بابا و مامانمون رو لیس نمی‌زنیم.»

«کجاش بده؟»

«خب لیسش دیگه. ولی عوضش صورت همو بوس می‌کنیم. مامان خیلی بوسم می‌کنه. نادیا رو بیشتر.»

«بوس چیه؟»

«مثل لیسه ولی بدون حرکت و محکم فشار می‌دی... شما

سـگا نداریـن مگـه؟»

«ما توله‌سگ داریم. لیسش می‌زنیم.»

«نـه سـگه! ایـن هیـچ ربطـی بـه تولـه و بچـه نـداره. یـه جـور مهربونیـه کـه از تـه آدم میـاد بیـرون. نمی‌تونـم یـادت بـدم.»

«شماها از ته‌تون مهربونی میاد بیرون؟ که چی بشه؟»

«نمی‌دونـم. از وقتـی بـه دنیـا اومدیـم... از تـه دل... مـن هیچ‌وقـت نپرسـیدم. بوسـم کـه می‌کنـن یعنـی آدم خوبیـم.»

«شماها نژادتون چیه؟»

«هاهـا... هـر موقـع حـرف ژ می‌شـنوم یـاد دایـی ساسـان می‌افتـم. بهـم می‌گـه ژیگـول! ولـی نژادمـون؟ مـا آدمیـم سـگه! »

«چه جور آدمی؟»

«مامانـم همیشـه می‌گـه آدم بایـد خـوب باشـه. فکـر کنـم منظـورش اینـه کـه آدمـا رو بـوس کنـم. نـژاد مامانـم خوبـه. بابـام هـم بـد نیسـت. یـه وقتایـی نـژادش فـرق می‌کنـه بـا منـو نادیـا. ولـی منـو نادیـا خیلـی مامـان رو بـوس می‌کنیـم. نـژاد تـو هـم خوبـه سـگه؟ گاز نمی‌گیـری؟»

«نژاد من گله‌س.»

«گلـه کـه بـه نـژاد نمی‌گـن. بـذار بهـت بگـم...گلـه یعنـی جمعیـت زیـادی از حیوونـا. تـوی درس فارسـی مدرسـه یـاد گرفتـم. اصـلاً هـم ربطـی بـه نـژاد نـداره.»

«ایـن جـور کـه بـوش مـی‌آد کـلاً شـما آدمـا خیلـی بـا مـا سـگا فـرق داریـن.»

«تـو چـرا همیشـه اینجـا می‌خوابـی؟ بابـام بفهمـه ممکنـه یـه چیـزی

پرت کنه و بخوره توی صورتت.»

«مگه من می‌آم به بابات بگم کجا بخوابه؟ خوبه توی خواب بیام گازش بگیرم که دیگه نتونه بوست کنه؟»

«آخه این ماشین بابامه. تازه یه وقت خوابی میاد ماشینو روشن می‌کنه و از روت رد می‌شه.»

«من زود می‌شنوم صداها رو. خیلی هم خوب بو می‌کشم. بابات که داره از دور میاد من بوش رو می‌فهمم.»

«بابام از دور نمی‌آد. بو هم نمی‌ده. از همین خونه‌ها میاد. نزدیکه. اون بالا هم پنجره خونه‌مونه.»

«گوش کن توله! من مواظب خودم هستم. حالا برو. نکنه تو هم می‌خوای مثل چند تا توله آدم دیگه که هم اندازه تو هستن منو بزنی؟ آره؟»

«نه. من که دشمنت نیستم. کاری بهت ندارم. من و دایی جون ساسان سگا رو دوست داریم. نگهبانای خوبین.»

«برای همین به نژاد ما می‌گن گله. چون نگهبان گله‌ایم.»

«گله‌ی چی؟»

«همون جمعیت زیادی از حیوونا که توی فارسی مدرسه‌تونه. گوسفندای فارسی. پشمالو و چاقن خیلی هم زرنگ نیستن. یکی‌شون که راه می‌افته بقیه هم دنبالش راه می‌افتن.»

«گوس‌غاله‌ها و بزغاله‌ها؟»

«همه‌شون.»

«من برات غذا می‌آرم. اگه نبودی می‌ذارم همینجا که خوابیدی زیر ماشین بابام. بیا بخورشون.»

«این جور که بوش میاد تو با بقیه‌ی آدم‌غاله‌ها فرق داری توله!»

«هاهاها... من بچه آدمم نه آدم‌غاله. تو دیگه توله‌دار نمی‌شی سگه؟»

«من آخرای عمرمه. چشمام همه‌ش خیس می‌شه. بوی زیادی نمی‌فهمم. اشک می‌ریزم همیشه.»

«بیچاره! دلم برات می‌سوزه. برات غذا میارم. خودت می‌دونی آخرای عمرته. ولی خیلی مونده تا من بمیرم. تازه الان جنگه. تا تموم نشه ممکنه منو بابا و مامان و نادیا توی بمب‌بارون بمیریم. می‌دونی بمب چیه؟»

«نه. اینم بچه‌ی حیوونه؟»

«هاهاها... نه سگه. بمب یه چیز گنده‌س که توش پر از ترقه‌س. صدام از هواپیما می‌ندازتش تا بخوره زمین منفجر می‌شه همه رو می‌کشه و همه خونه‌ها رو خراب می‌کنه. تازه هواپیماهای خمینی هم خونه‌های کشور صدام رو بمب‌بارون می‌کنن. مامان هم به دوتاشون فحش می‌ده.»

سرش را سیخ می‌کند و زبانش را دور لب و دهانش می‌مالد. صدای زوزه‌ی یواشی ازش بیرون می‌آید و زیرچشمی نگاهت می‌کند. یاد آن شب می‌افتی که موشک خورد نزدیک خانه و آقای آهنگی و بابا با زیرشلواری وسط کوچه وایستاده بودند و آسمان را تماشا می‌کردند. تو و نادیا و لیلا و مامان و زن آهنگی هم زیر پله دور هم نشسته بودید. سگ سرش را می‌گذارد روی دست‌هاش و پلک می‌زند.

«کی برام غذا میاری توله؟»

«شاید شب که شد. کیسه آشغالا رو که میارم بذارم دم در، غذای تو رو هم میارم.»

«می‌خوام بهت یه چیزی رو بگم چون این‌جور که بوش میاد باید تو بدونی.»

«دوباره می‌خوای راز بگی بهم؟»

«هر چی که مربوط به خوشحالی و درد کشیدن تو باشه یه رازه.»

«یواش بگو چون آقای آهنگی همیشه پشت پنجره سیگار می‌کشه. خونه‌ش طبقه اوله. حالا بگو بوی چی میاد.»

خوشحال هستی. درست مثل آن روز که با دایی ساسان و بابا رفتید استخر. ذوق داری که زودتر سگ چیزی بگوید.

«بوی یه چیزی رو حس می‌کنم که تو اگه بدونی خوبه. چون کسی باور نمی‌کنه ولی تو مثل یه راز نگهش دار تا بزرگ بشی.»

«باید مثل شعرای درس فارسیمون حفظش کنم.»

«بوش میاد که مامانت سرش خیلی گنده می‌شه. بابات هم ناراحت می‌شه و دلش می‌خواد تو مهربون باشی باهاش. یه روزی میای همین‌جا راه می‌ری. اینجا دیگه هیچی نیست. همه خونه‌ها خراب شده‌ن و به‌جاش یه راه پهن و بزرگ و دراز ساخته‌ن. خونه‌ی تو وسط اون راه درازه‌س. ماشینا می‌رن و میان. اصلاً نمی‌شه زیرشون دراز کشید و خوابید. خونه‌تون له شده زیر اون راه دراز. ولی تو زنده می‌مونی. آخرای عمرت نیست

کـه چشـمات اشـک بریـزه و خیـس باشـه ولـی تـه چشـمات خیلـی بـودار می‌شـه. حـالا بـرو غذامـو بیـار تولـه.»

احسـاس می‌کنـی کـه کمـرت خسـته شـده اسـت از بـس دولا مانـده‌ای. کـف دسـت‌هات را می‌گـذاری روی زمیـن و می‌گویـی:

«ماشینای پلیس هم از رومون رد می‌شن؟»

«بـوش میـاد اونـا هـم رد بشـن. ریـش و سبیلشـون هـم خیلـی بلنـد شـده. دیگـه قیافه‌شـون معلـوم نیسـت. چوبدستیشـون رو مثـل صاحـب گلـه‌ای کـه مامـان و بابـام سـگش بـودن، بـالا سرشـون می‌چرخونـن و از خودشـون صـدا درمیـارن. گاز می‌گیـرن و اگـه وایسـی جلوشـون رد می‌شـن از روت.»

چشـم‌هاش را می‌بنـدد و پـوزه‌اش را می‌گـذارد روی دسـت‌هاش. دمـش را تـکان می‌دهـد.

«خوابیدی سگه؟»

یک چشمش را باز می‌کند و دوباره می‌بندد.

«سـگه اینـا همـه‌ش راز بـود؟ صاحـب گلـه کیـه؟ مـن کـه نمی‌تونـم حفظشـون کنـم آخه.»

دمش را تکان می‌دهد. یواش می‌گویی: «هی سگه!»

چشـم‌هاش را بـاز می‌کنـد و یـک چشـمش را بسـته و بـاز می‌کنـد. این‌دفعـه بهـت چشـمک می‌زنـد. بعـد جفت‌شـان را می‌بنـدد. بلنـد می‌شـوی و مـی‌روی دم در. زنـگ می‌زنـی. هـوا دارد تاریـک می‌شـود. در بـاز می‌شـود و مـی‌روی تـوی خانـه. تـوی راه‌پله‌هـا آقـای آهنگـی دارد بـه لامـپ یکـی از چراغ‌هـا ور مـی‌رود. بهـش سـلام می‌کنـی. از روی چهارپایـه نگاهـت می‌کنـد و می‌گویـد:

«نیما... به بابات بگو لامپ راه‌پله رو عوض کردم. فقط بگو تو رو خدا شب‌ها روشنش نذارین. مصرف برق میره بالا. لامپ هم زود می‌سوزه.»

سرت را تکان می‌دهی و می‌گویی: «سلام. چشم.»

«به بابات بگو کیسه زباله‌تون رو هم دیر نیاره پایین. می‌مونه تا صبح سگ و گربه‌ها پاره‌ش می‌کنن.»

«سگا که دارن می‌میرن. آخرای عمرشونه. کار گُرغاله‌هاست. سگا همه‌ش خوابن.»

از بالای چهارپایه نگاهت می‌کند و ریشش را می‌خاراند و می‌گوید:

«ادب داشته باش بچه. چی گفتی؟»

«هیچی نگفتم. چشم. می‌گم به بابام.»

یک طبقه دیگر می‌رسی به خانه. در باز است. باد کولر می‌آید و می‌خورد به صورتت. قاطی‌اش بوی برنج و سیب‌زمینی سرخ کرده می‌آید. فکر می‌کنی شاید سگه هم الان بویش را حس می‌کند. حتماً شب فکر می‌کند براش سیب‌زمینی و برنج می‌بری. مامان از توی آشپزخانه داد می‌زند:

«نیما دستاتو بشور مامان.»

نادیا کف خانه نشسته و دارد بیسکویت می‌خورد. در را که می‌خواهی ببندی، از دستت ول می‌شود و باد کولر در را می‌کوبد به هم. بابا از توی اتاق کوچکه داد می‌زند:

«چی بود سودی...؟!»

«من بودم بابایی. یه خبر بد؛ خونه‌مون می‌خواد له بشه و

ماشـینا از روشـون رد بشـن.»

نادیـا ولـو شـده کـف زمیـن و دور بـر دهانـش خـرده بیسـکویت چسـبیده اسـت. بـا چشـم‌های درشـتش تـو را نـگاه می‌کنـد. شـیرجه می‌زنـی روی فـرش و طـرف بیسـکویت‌هاش. نادیـا بـا لپ‌هـای پـر می‌جـود و ماتـش بـرده بـه تـو.

تلویزیـون روشـن اسـت و صدایـش خیلـی کـم اسـت. دارد تـوی مسـجد و محرابـش را نشـان می‌دهـد. یـک مـرد چـاق و گنـده چهارزانـو نشسـته تـوی محـراب و یـک دسـتش را روی گوشـش گذاشـته اسـت. جمله‌هـای عربـی زیـر تصویـر مـرد ظاهـر می‌شـوند. یـاد سـگه می‌افتـی و شـامش. تـوی آشـپزخانه کـه مـی‌روی، مامـان دولا می‌شـود و روی موهـات را می‌بوسـد. «دسـتات رو بشـور مامـان! بـدو تـا یه‌دونـه کتلـت بـدم بهـت.»

بهتریـن فرصـت اسـت کـه برنـج و کتلـت و سـیب‌زمینی سـرخ‌کرده را از آشـپزخانه یواشـکی بـرداری و ببـری بـرای سـگ. بابـا تـه خانـه تـوی اتـاق خـواب دارد پرده‌هایـی را کـه مامـان شسـته، آویـزان می‌کنـد. نادیـا دارد بـه عروسـک خرسـی‌اش بیسـکویت می‌دهـد. مـی‌روی تـوی اتـاق و کنـار نردبـام آلمینیومـی کـه بابـا رویـش رفتـه، می‌ایسـتی.

«سطل آشغالو من ببرم بابا؟»

«آره بابـا... مـن خسـته شـدم دیگـه. مـادرت نمـی‌ذاره یـه دقیقـه راحـت بشـینم. وقتـی داری کیسـه‌ی زبالـه رو از تـوی سـطل بیـرون میـاری، یـادت باشـه سرشـو گـره نزنـی. بـاد می‌کنـه و از تـوی سـطل درنمیـاد.»

«اگه یادم رفت چی؟»

سرش را کج می‌کند و از آن بالا نگاهت می‌کند و می‌گوید:

«بُع! خب سعی کن یادت نره! سطل زباله رو بین زانوهات سفت بگیر و کیسه رو دربیار. نردبون رو بگیر بابا لق نخوره.»

مامان از توی آشپزخانه می‌گوید: «هوشنگ تموم نشد؟»

«اینا چیزای زندگیه. یادت باشه. حالا برو بذار دم در تا مادرت دادش درنیومده.»

«چشم. ول کنم؟»

«چی رو بابا؟»

«نردبون رو. لق نخوره؟»

«نه بابا...برو.»

از اتاق بیرون می‌آیی و توی آشپزخانه به مامان می‌گویی: «مامان! بابا کارت داره توی اتاق.»

«نیما بابات خسته شده تو بدو کیسه آشغالا رو بذار دم در و بیا شام بخوریم. بدو مامان.»

سفره را برمی‌دارد و می‌رود. از توی قابلمه یه مشت برنج برمی‌داری و می‌ریزی توی کاسه‌ی چرب و چیلی که توی ظرفشویی افتاده است. کف دستت می‌سوزد. فوتش می‌کنی و از توی ماهیتابه دو تا کتلت و چند تا سیب‌زمینی سرخ‌کرده هم برمی‌داری و می‌گذاری روی برنج. کاسه را برمی‌داری و می‌بری و می‌گذاری پشت در توی راهرو. برمی‌گردی که سطل آشغال را برداری، مامان از توی اتاق بیرون می‌آید و وسط هال بالا سر نادیا می‌ایستد و نگاهت می‌کند.

«دروغگو! چرا الکی حرف می‌زنی؟ بابات که کارم نداشت.»

نادیا می‌خندد و نگاهت می‌کند. بیسکویت را روی صورت خرس خرد می‌کند. مامان بغلش می‌کند و لباسش را می‌تکاند. با کیسه می‌روی بیرون و در را می‌بندی. کاسه را برمی‌داری و با کیسه می‌روی پایین. دم در تاریک است. عرق کرده‌ای. سطل آشغال را می‌گذاری زمین و دولا می‌شوی و زیر پیکان را می‌بینی. تاریک است. چیزی نیست. سگ هم نیست. بلند می‌شوی و زیر چندتا ماشین دیگر را هم دید می‌زنی. زیر ماشین آقای آهنگی هم نیست. برمی‌گردی دم در و دوباره زیر ماشین را نگاه می‌کنی. کاسه برنج و کتلت را می‌گذاری زیر پیکان بابا، کنار لاستیک عقب. می‌روی بالا و می‌بینی بابا نشسته پای تلویزیون و نادیا را بغل کرده است. می‌روی توی دستشویی و دست‌هایت را آب می‌زنی. یک مشت آب روی صابون می‌ریزی و برمی‌گردی توی هال. مامان از دم گاز با دست بهت اشاره می‌کند که بروی پیشش. سرش را جلو می‌آورد و نزدیک صورتت می‌گوید:

«ببینم! برا چی ظرف غذا رو انگولک کردی؟ می‌خواستم الان غذا بیارم دیگه.»

«همه‌ش یه ذره برداشتم.»

«اون کاسه‌ی توی ظرفشویی رو کجا بردی؟ این کارای عجیب چیه می‌کنی؟ دستات رو شستی؟»

«یه ذره برنج و کتلت ریختم توش برای... برای آشغالی که شام بخوره.»

مامان بغلت می‌کند و می‌خندد. بوی کتلت و باد کولر

می‌دهد. توی بغلش به این فکر می‌کنی که الان سگه غذا را خورده یا نه؟! مامان صورتت را بین کف دست‌هاش می‌گیرد و می‌گوید: «اونا شامشون رو می‌خورن و میان سرکار. گرسنه نیستن. زشته با ظرف کثیف براشون غذا بردی. دادی بهشون؟»

«نه. گذاشتم دم ماشین بابا که اومدن خودشون بردارن.»

مامان می‌گوید: «برو ظرفو بیار تا بریزم توی یه بشقاب تمیز. گناه دارن. دفعه‌ی بعد هم از من اجازه بگیر از این کارا می‌کنی.»

«خب نبودی که! پیش بابا بودی من خودم برداشتم.»

مامان ابروهاش را بالا می‌اندازد و هوای دهانش را بیرون فوت می‌کند و می‌گوید: «اسم آشغالی هم زشته می‌گی! بگو رفتگر.»

می‌دویی طرف در و از پله‌ها می‌روی پایین. در را که باز می‌کنی، یاد راز سگ می‌افتی. هنوز یادت مانده است. دولا می‌شوی و کاسه را برمی‌داری. معلوم نیست ازش خورده یا نه. برنج و کتلت را همانجا کنار لاستیک ماشین خالی می‌کنی و برمی‌گردی توی خانه. توی راه‌پله دوباره سر و کله‌ی آقای آهنگی پیدا می‌شود. سطل آشغال دستش گرفته و زیرشلواری پایش است. می‌گوید: «نیما آشغالی اومده؟»

«بله... نه. نمی‌دونم.»

«مگه توی کوچه نبودی؟ برو بالا نمون توی پله‌ها.»

می‌دوی و از پله‌ها بالا می‌روی. مامان سفره را انداخته و بابا و نادیا نشسته‌اند دور سفره. سه تا کانادا کنار هم روی سفره است. بابا می‌گوید: «به به نیماخان! شنیدم یه کارایی می‌کنی.»

می‌خندد و دست می‌کشد به سبیل‌هاش. مامان بهت لبخند می‌زند و می‌گوید: «وا! خوردن؟! خاک عالم. توی کاسه‌ی کثیف؟!»

لبش را گاز می‌گیرد و کاسه را می‌گیری طرفش. بابا چهار دست‌وپا می‌رود طرف تلویزیون و کانال را عوض می‌کند.

«تو روحت آتیش بگیره!»

مامان از آشپزخانه بیرون می‌آید و بهت می‌گوید: «نیما جون بیا شام بخور. چرا وایسادی دم در مامان‌جون؟»

پشت سرش راه می‌افتی طرف سفره. تلویزیون اخبار نشان می‌دهد. مامان برایت یک بشقاب برنج و کتلت و سیب‌زمینی می‌ریزد و می‌گذارد جلوت. تو فکر می‌کنی بعد از شام یک بار دیگر بروی و ببینی سگه آمده غذایش را بخورد یا نه. بابا قاشق پر از برنج را می‌کند توی دهانش و به اخبار گوش می‌دهد. وسطش سرش را تکان می‌دهد و بعضی وقت‌ها با دهان پر می‌گوید: «آره! تو بمیری... .»

مامان هم موقع تماشای تلویزیون قیافه‌اش را کج‌وکوله می‌کند و می‌گوید: «مرده‌شور برده!»

برق می‌رود. مامان می‌گوید: «ای خدا! بمیرید! جنگ رو که تموم کردن برق چرا دوباره رفت؟»

بابا از توی تاریکی می‌گوید: «دل خوشی داری زن! جنگ تمومم بشه باز تموم نمی‌شه! نیما بلند نشی‌ها... نادیا! بابا همین‌جا بشین.»

بابا کبریت روشن می‌کند. مامان بلند می‌شود و بابا هم

دنبالش راه می‌افتد. دوتایی می‌روند توی آشپزخانه. توی تاریکی سرت را جلو نادیا می‌گیری و بهش می‌گویی: «از سگا می‌ترسی تو؟»

نادیا قاشقش را تق‌تق می‌زند به بشقاب و یکهو قاشق را توی تاریکی می‌زند به پیشانی‌ات. می‌خندد. بابا و مامان با چراغ نفتی می‌آیند سر سفره. بابا می‌گوید: «تو روحشون آتیش بگیره... بخورین زود جمعش کنیم تا برق نیومده.»

مامان می‌گوید: «وا! خب برق بیاد مگه چی می‌شه؟! حرفایی می‌زنی!»

«بابا جنگ تموم شده یعنی دیگه آژیر قرمز نمی‌کشن؟»

«نه بابا. اگه کُپُنیش نکنن!»

زیر نور چراغ یواشکی یکی از کتلت‌ها را زیر سفره قایم می‌کنی. بعد از شام خوردن بقیه، قبل از این‌که بابا سفره را جمع کند، کتلت و یک تکه نان را برمی‌داری و بلند می‌شوی. می‌روی توی اتاقی که رو به کوچه است و از پنجره دولا می‌شوی بیرون. جلو در کسی نیست. تکه نان را پرت می‌کنی پایین نزدیک پیکان بابا. خبری از سگه نیست. کتلت را هم پرت می‌کنی. صدای آقای آهنگی از دم پنجره‌ی پایین بلند می‌شود و می‌گوید: «نندازین! آشغال چرا میندازین جلو در؟ نیما تویی؟... آقای اسفندیاری! آقا بگیر جلو بچه رو. ای بابا.»

بوی سیگار از پنجره پایین می‌آید. بیشتر دولا می‌شوی. توی تاریکی دست آقای آهنگی که سیگار روشن لای انگشت‌هاش گرفته بیرون است. دلت می‌خواهد از همان‌جا یک تف بیندازی

روی دستش. می‌اندازی. تف توی تاریکی هوا معلوم نیست کجا می‌افتد. دلت می‌خواهد تف را درست نشانه بگیری و بیندازی روی آتش سیگارش. بابا از پشت سرت می‌گوید: «چی‌کار می‌کنی بابا؟ زیاد دولا نشو می‌افتی.»

برمی‌گردی و می‌بینی بابا هم دارد سیگار روشن می‌کند و می‌آید کنار تو جلو پنجره می‌ایستد. می‌گوید: «هفته‌ی دیگه زنگ می‌زنم دایی ساسانت بیاد سه تایی بریم استخر شرکت نفت.»

«تیوپ هم ببریم بابا؟ اون دفعه خودت قول دادی.»

«حالا بذار ببینم چی می‌شه. از الان نری به مادرت بگی‌ها. سرشو درد بیاری. وقتش شد خودش زنگ می‌زنه به داییت.»

«باشه. یه چیزی بگم بابا؟ یه رازه.»

بابا توی تاریکی به سیگارش که پک می‌زند، آتش سیگارش جلو چشم‌هات قرمزتر می‌شود.

«باز چی‌کار کردی؟ اینقدر مادرت رو اذیت نکن باباجون. میگرنش میاد اونوقت چند روز باید بخوابه توی خونه. گناه داره بابا.»

«نه کاری نکردم. یه چیز دیگه‌س.»

سرت را بیرون می‌بری و پایین را نگاه می‌کنی. دست آقای آهنگی رفته توی خانه‌اش.

«یه روز خونه‌مون له می‌شه. همه‌ش خراب می‌شه به‌جاش خیابون می‌سازن. یه راه دراز می‌سازن. ما هیچی‌مون نمی‌شه ولی.»

بابا سیگارش را بیرون، لب پنجره تکان می‌دهد و می‌گوید:

«بُع! این حرفا چیه؟ اگه می‌خواستیم له بشیم تا حالا زیر بمب و موشک صدام شده بودیم. جنگ تموم شده بابا.»

«بمب که نه بابا، شاید با چوبدستی صاحب گله... تازه یه راز دیگه هم دارم. سر مامان گنده می‌شه تو هم خیلی ناراحت می‌شی. بابا می‌شه چشم آدم بو داشته باشه؟»

بابا دیگر سیگار نمی‌کشد. سیگارش را لب پنجره گرفته و آتشش توی تاریکی اتاق مثل آتش سیگار آقای آقای آهنگی شده است. توی تاریکی می‌فهمی زل زده به تو.

«کی این حرفا رو زده بابا؟ سر مادرت درد می‌گیره چون میگرن داره. اذیتش کنی درد می‌گیره. من هم ناراحت می‌شم. تو ناراحت نمی‌شی مادرت سرش درد می‌گیره؟ نادیا رو ببین از تو کوچیکتره ولی به مادرت کمک می‌کنه.»

«اون خونه‌مون که گفتم له می‌شه وسط یه راه درازه. دیگه نیست که توش زندگی کنیم؛ له شده خراب شده؛ ولی من یه روز میام از اینجاها راه می‌رم می‌بینم که له شده. ته چشمم بودار شده. می‌شه چشم آدم بو بده بابا؟»

بابا سیگارش را پک می‌زند و پرت می‌کند بیرون توی کوچه و می‌گوید: «از کجا این حرفا رو شنیدی نیما؟ ها؟ چشمت بو می‌ده یعنی چی؟ اصلاً می‌فهمی حرفت معنی نداره؟ چشم بو داره؟ غذائه مگه؟ بیا برو مسواک بزن. برو بابا... مسواک نزنی دهنت بو می‌گیره نه چشمات.»

توی تاریکی می‌روی طرف آشپزخانه. مامان یک چراغ نفتی

گذاشته روی میز کابینت و مشغول شستن ظرف است. نادیا نیست. می‌روی دنبالش توی آن یکی اتاق. آنجا هم نیست. برمی‌گردی توی آشپزخانه.

«مامان! نادیا کو؟»

«پیش باباته.»

«بابا توی اتاق داشت سیگار می‌کشید. نادیا نبود. من بودم پیشش.»

مامان سرش را برمی‌گرداند و نگاهت می‌کند. داد می‌زند:

«هوشنگ! نادیا کجاست؟»

بابا از توی اتاق بیرون می‌آید. می‌گویی:

«بابا نادیا نیست.»

بابا نادیا را صدا می‌زند و می‌گوید: «سودی نادیا کو؟»

«نمی‌دونم. من که دارم ظرف می‌شورم. برو ببین یه وقت نرفته باشه توی راه‌پله‌ها.»

«بُع! ای بابا... نیما بابا برو ببین توی اتاق نیست.»

«نبود بابا. دیدم. گم شده.»

بابا در را باز می‌کند و می‌رود توی راه‌پله‌ها. نادیا را صدا می‌کند. مامان شیر آب را می‌بندد و می‌گوید: «نیما مامان بگرد همه‌جای خونه رو. ببین آبجیت کجاست. برو مامان.»

دوباره می‌روی توی اتاق. تاریک است. نادیا را یواش صدا می‌کنی. برمی‌گردی توی پذیرایی. مامان دم در وایساده است و راه‌پله‌ها را نگاه می‌کند.

«مامان چراغ قوه رو می‌دی؟»

«وایسا نیماجون... ببینم بابات پیداش می‌کنه. اتاق خواب رو گشتی؟ توی توالت و دستشویی حموم رو دیدی؟»

«نه. خیلی تاریکه. چراغ‌قوه رو بده.»

مامانت از بالای پله‌ها هوشنگ را صدا می‌کند. صدای بابایت از پایین پله‌ها می‌آید.

«پایینه. پیش دختر آقای آهنگیه. پیداش کردم سودی.»

مامان برمی‌گردد و دوباره می‌رود توی آشپزخانه.

«چه کارایی می‌کنه این دختر! سرم درد گرفت.»

شیر آب را باز می‌کند و مشغول ظرف شستن می‌شود. تو می‌روی سر پله‌ها می‌ایستی و توی تاریکی نگاه می‌کنی. برمی‌گردی توی آشپزخانه و می‌گویی: «مامان تورو خدا چراغ‌قوه رو بده می‌خوامش.»

«دست باباته. می‌خوای چی‌کار؟ نادیا پیداش شد دیگه.»

برمی‌گردی و می‌روی سر پله‌ها. صدای حرف زدن بابا و آقای آهنگی از پایین پله‌ها می‌آید. سر پیچ پله‌ها می‌ایستی و به حرف‌هاشان گوش می‌دهی. دارند درباره‌ی لامپ راه‌پله‌ها حرف می‌زنند. برمی‌گردی بالا و می‌روی توی اتاق خواب. از پنجره دولا می‌شوی و پیکان بابا را نگاه می‌کنی. خبری از سگ نیست. دلت می‌خواهد ببینی برنج و کتلت را خورده است یا نه. صدای در می‌آید و بابا می‌گوید: «موندش اونجا پیش لیلا. آهنگی گفت یه ساعت دیگه می فرستدش بالا.»

«کی رفت پایین؟ خوبه نرفت توی کوچه.»

«نیما کو؟ این بچه کارای عجیب و غریب می‌کنه. آهنگی

می‌گـه نیمـا سـر شـب اومـده یـه کاسـه غـذا ریختـه زیـر ماشـین. کجاسـت؟»

صدای مامانت کش می‌آید و می‌گوید: «غذا؟!»

«آره. عیـال آهنگـی از پشـت پنجره دیدتـش. از پنجره‌ی اتـاق هـم نـون پـرت کـرده پایین.»

«وا! غـذا بـرد پاییـن بـرای رفتگـرای شـهرداری. قابلمـه رو انگولـک کـرده بـود. تـوی کاسـه سـر خـود چنـد تـا کتلـت و برنـج ریختـه بـود و بـرده بـود پاییـن. بهـش گفتـم ظرفـش کثیـف بـوده بـرو بیـار تـا بریـزم تـوی ظـرف تمیـز. رفـت پاییـن و اومـد گفـت خـورده بـودن.»

«نه عزیز من. الکی گفته.»

«زیـر ماشـین نریختـه بچـه‌م. زن آهنگـی خیلـی دروغگوئـه. چنـد روز پیشـم... .»

«نـه بابـا دروغ چیـه. بُع! زن گنـده مگـه دشـمنی داره بـا ایـن بچـه؟! حـالا کجاسـت نیما؟»

صدایـت می‌کنـد. مامانـت می‌گویـد کـه دعـواش نکنـی هـا... از اتـاق بیـرون می‌آیـی. تـوی تاریکـی و زیـر نـور چـراغ می‌بینـی بابـا دارد می‌آیـد طرفـت.

«نیما، بابا تو غذا بردی ریختی زیر ماشین؟»

«بـرده بـودم بـرای رفتگـره کـه نبـود منـم ریختـم زیـر ماشـین بـرای گربه.»

مامـان می‌گویـد: «نیمـا؟! دروغ گفتـی؟ مگـه نگفتـی خـوردن کاسـه‌ش هـم آوردی بـالا؟ هـا؟»

«اگـه می‌گفتـم ریختـم بـرای گربـه کـه ناراحـت می‌شـدی مامـان.

الکی گفتم. چه فرقی داره آدم بخوره یا حیونا؟»

بابا می‌نشیند و تکیه می‌دهد به متکا و می‌گوید: «همیشه راستش رو بگو بابا. جلو در که می‌ریزی کثیف می‌شه. می‌بردی می‌ریختی پای درخت.»

مامان دیگر حرفی نمی‌زند. بابایت خودش را با روزنامه باد می‌زند و می‌گوید: «برق چرا نمیاد! پدرسگا جنگ باشه و نباشه برقو قطع می‌کنن. نیما بابا پنجره اون اتاق رو هم باز کن.»

مامانت می‌گوید: «اِی وای نه. سوسک میاد. همین یه دونه هم که بازه تا الان معلوم نیست چند تا سوسک اومده توی خونه. یه دقیقه آروم بشین تا برق بیاد. چقدر بالا و پایین می‌کنی تو؟!»

«بُع! رفته بودم دنبال نادیا دیگه! چای دم شده؟»

«چای گرمت می‌کنه. آب بخور.»

می‌نشینی روبروی بابا و می‌گویی: «بابا، سگا می‌تونن حرف بزنن؟»

«نه بابا. مثل ما نه. خودشون برا خودشون یه حرفایی دارن که آدما نمی‌فهمن.»

«اونا می‌فهمن ما چی می‌گیم؟»

«اونا شاید. تربیتشون کنی می‌فهمن. همین بشین پاشو و این چیزا.»

«برم دنبال نادیا بیارمش؟»

«نه بابا. خودش میاد. داشت بازی می‌کرد.»

«چراغ‌قوه رو می‌دی؟ می‌خوام.»

«برو توی اتاق زیر کمده. زیاد روشن نذاری بابا. باتریش

تمـوم می‌شـه.»

بلنـد می‌شـوی و مـی‌روی تـوی اتـاق. تاریـک اسـت. دسـتت را تـوی تاریکـی می‌کنـی زیـر کمـد و چراغ‌قـوه را پیـدا می‌کنـی. روشـنش می‌کنـی و مـی‌روی دم پنجـره. نـور را می‌انـدازی روی پیـکان بابـا. بعـد نـور را می‌بـری جلـو در و کـف آسـفالت را تماشـا می‌کنـی. آقـای آهنگـی از دم پنجـره‌ی پاییـن می‌گویـد: «هوشـنگ‌خان مـن اینجـام. نگـران اُتوُلـت نبـاش.»

خـودت را می‌کشـی عقـب و چـراغ را خامـوش می‌کنـی. آقـای آهنگـی دوبـاره می‌گویـد: «لامصب‌هـا بـرق رو معلـوم نیسـت چـرا قطـع کـردن! قطع‌نامـه رو هـم کـه امضـاء کـردن. حـالا بزنـه صـدام دیـوث یـه موشـک دیگـه بـرا آخریـن بـار بفرسـته روی تهـرون.»

از اتـاق مـی‌دوی بیـرون و می‌گویـی: «بابـا آقـای آهنگـی می‌گـه صـدام یـه موشـک دیگـه بفرسـته تهـرون بـرا آخرین‌بـار.»

مامانـت آمـده و نشسـته روبـروی بابـا و ظـرف میـوه را گذاشـته جلـوش. می‌گویـد: «وا! بی‌ملاحظـه! هوشـنگ چـه مـرد بی‌مزه‌ایـه ایـن آهنگـی. همـه‌ش دلشـوره می‌نـدازه بـه جـونِ آدم. بگـو بـه بچـه چـرا ایـن حرفـا رو می‌گـی؟!»

«به تو گفت بابا؟ کجا؟»

«دم پنجره‌شـون وایسـاده. گفـت کـه مواظـب اُتوُلـه. یعنـی چـی بابـا؟»

مامـان می‌گویـد: «زن و شـوهر کلاً عقلشـون رو از دسـت دادن. بیـا بشـین مامـان میـوه بخـور. الان برقـم مـی‌آد.»

تـوی تاریکـی زیـر نـور چـراغ سـه نفـری مشـغول میـوه خـوردن

هستید. چراغ قوه را روشن می‌کنی و می‌اندازی روی صورت بابایت. نگاهت می‌کند. سیاهی چشم‌هاش توی تاریکی به نظرت ترسناک است.

«نکن بابا!»

نور را می‌اندزی روی صورت مامانت. دارد گیلاس می‌خورد. یاد حرف سگ می‌افتی. نور را می‌اندازی روی سرش. روی موهاش.

«میوه بخور مامان... باتریش تموم می‌شه‌ها. گیلاس بخور. هلو بخور. هلو مگه دوست نداشتی.»

نور را پشت سر هم می‌اندازی روی سر بابا و مامان. اندازه‌ی کله‌شان معمولی است. نور را می‌اندازی روی میوه‌های توی سبد. هلوها و گیلاس‌ها و سیب‌ها روشن می‌شوند. نور را می‌اندازی روی دست‌های بابا. دارد سیب را قاچ می‌کند. نور را می‌اندازی روی صورت خودت. چشم‌هات درد می‌گیرد. چراغ‌قوه را خاموش و روشن می‌کنی. بابا می‌گوید: «یه تلفن کن خونه‌ی مادرت ببین ساسان کی میاد تهران.»

«چرا؟»

«هفته‌ی دیگه، دوشنبه با نیما سه تایی بریم استخر. فقط دوشنبه‌ها می‌شه مهمون برد.»

«خب الان خودت تلفن کن. معلوم نیست کی برق بیاد ممکنه مامان بخوابه.»

می‌گویی: «بابا تیوپ هم ببریم؟ قول دادی ها.»

«باشه بابا. اون چراغو بذار کنار میوه بخور.»

«بیا مامان... هلو بخور. قاچ کردم برات.»

نـور را می‌انـدازی روی دسـت مامـان. یـک نصفـه هلـو جلـوت نگـه داشـته اسـت. هلـو را ازش می‌گیـری و گاز می‌زنـی.

«هوشنگ پاشو برو دنبال نادیا.»

«بـذار بـرق بیـاد... آهنگـی گفـت موقـع خـواب خـودم می‌فرسـتمش بـالا.»

«مامان چشم بو داره؟»

«بُع! باز گفت!»

«نه مامان. نداره.»

نـور چـراغ قـوه را می‌انـدازی روی صورتـش. دارد چیـزی می‌جـود. نـور را کـج می‌کنـی طـرف بابـا. انگشـتش نزدیـک بینـی‌اش اسـت. دسـتش را می‌انـدازد و می‌گویـد: «خامـوش کـن اون چراغـو بابـا. باتریـش تمـوم می‌شـه. تـو خوابـت نمیـاد؟ از صبـح تـوی ایـن کوچه‌هایـی.»

نـور را می‌انـدازی روی میوه‌هـا و می‌گویـی: «مـن یـه کـم بـرم تـوی کوچـه. زود میـام.»

مامـان می‌گویـد: «نـه. ایـن وقـت شـب کوچـه چـی کار داری؟ بشـین الان بـرق میـاد.»

«همیـن دم در. جایـی نمـی‌رم. بـا چراغ‌قـوه مـی‌رم. می‌خـوام ببینـم سـگه غذاشـو خـورده یـا نـه.»

«سگ؟ مامان مگه برا سگا غذا گذاشتی؟»

«اوهـوم. بیچـاره آخـر عمـرش بـود. چشـماش خیـس بـود. سـگ گلـه گریـه می‌کـرد.»

دوتایی می‌خندند. بابا می‌گوید: «نزدیکشون نشی‌ها. بابا... بعضیاشون مریضی هاری دارن. یکهو گازت می‌گیرن حالا بیا و درستش کن.»

«نه... نژادش گله‌س... تازه گفت چند سال دیگه من رو گاز می‌گیرن.»

مامانت می‌گوید: «نیما مامان هذیون می‌گی؟! کجا بود سگه؟»

«زیر ماشین بابا خوابیده بود. باهام حرف زد. بهش گفتم شب برات غذا میارم.»

«سگ که حرف نمی‌زنه. مامان جان.»

«حرف می‌زنه ولی فقط خودشون می‌فهمن. ولی زبون ما رو بلدن. مگه نه بابا؟»

نور را می‌اندازی روی صورت بابا. دوباره انگشتش نزدیک بینی‌اش است. «نکن بچه. ئه!»

«بابات منظورش یه چیز دیگه بود.»

نور را می‌اندازی روی صورت مامان. با روزنامه دارد خودش را باد می‌زند. بابا می‌گوید: «منظورم همین بود که گفتم. یعنی می‌شه تربیتشون کرد. بهشون یاد داد که مثلاً بهشون می‌گی بشین؛ اونم بشینه. یا پاشو؛ اونم پاشه. ولی وقتی اونا پارس می‌کنن ما نمی‌فهمیم چرا پارس می‌کنن. خودشون می‌فهمن فقط.»

نور را می‌اندازی روی صورتش و دوباره کج می‌کنی طرف مامانت. دارد چپ‌چپ بابا را نگاه می‌کند. لب و لوچه‌اش را

جمع کرده است.

«چندتا سگ داشتی تاحالا هوشنگ؟!»

می‌گویی: «پس سگا از ما بیشتر حالیشون می‌شه.»

نور را می‌اندازی روی کاسه‌ی میوه و بعد روی صورت خودت. مامان و بابایت توی تاریکی دیده نمی‌شوند. همه جا سفید و زرد شده است. توی نور کله‌ی سگه ظاهر می‌شود و غیب می‌شود. یک خیابان شلوغ شده و پر از آدم است. غیب می‌شوند. نادیا با صورت خونی ظاهر می‌شود و غیبش می‌زند. همسن مامانت شده است. قیافه‌اش مامانت است ولی مامان نیست. هنوز خال بالای ابرویش را دارد. چراغ‌قوه را از ترس از صورتت دور می‌کنی و می‌گیری طرف بقیه. مامان و بابایت ظاهر می‌شوند توی تاریکی. میوه می‌خورند.

«نیما! بابا اون چراغ‌قوه‌ی بی‌صاحابو خاموش کن باطریش رفت! تو چرا از سر شب بند کردی به سگ و بوی چشم اصلاً؟»

چراغ‌قوه را خاموش می‌کنی و توی نور زرد و کم چراغ‌نفتی زل می‌زنی به صورت جفت‌شان. مامان هنوز دارد خودش را باد می‌زند. بابا هم تو را نگاه می‌کند.

«پاشو برو مسواکت رو بزن و بخواب بابا. بلند شو امروز خسته شدی.»

«می‌ترسم خوابم نمیاد. نادیا هنوز پایینه من برا چی بخوابم؟»

مامان می‌گوید: «ولش کن هوشنگ. می‌خوابه حالا. توی تاریکی کجا بره مسواک بزنه؟!»

«مامان ما توله آدمیم. می‌دونستی؟»

تـوی تاریکـی نمی‌دانـی نگاهـت می‌کنـد یـا نـه. چراغ‌نفتـی روی پیش‌بخـاری اسـت. نـورش بـه صورتشـان نمی‌رسـد.

«تولـه بـرای بچـه‌ی حیووناسـت. شـماها بچه‌آدمیـن. قربونـت بـرم. نگـی تولـه. زشـته.»

«تـوی درس علوممـون نوشـته حیـوون یعنـی هـر موجـود زنـده کـه حیـات داره. آقامـون می‌گـه آدم هـم یـه جـور حیوونـه.»

«نـه پسـرم. اون خـودش حیوونـه. تـو آدمـی. اشـرف مخلوقاتـی. بچـه‌ی آدم هـم می‌شـه بچـه‌آدم. بچـه‌ی سـگ می‌شـه توله‌سـگ یـا توله‌گربـه. اینـا رو کـه نمی‌گـن بـه شـما. جونشـون درمیـاد حـرف درسـت یادتـون بـدن تـوی مدرسـه.»

چراغ‌قـوه را روشـن می‌کنـی و نـور را مـی انـدازی روی صـورت بابـا و می‌گویـی: «چـرا نمی‌گـن تولـه بـز؟»

«خاموش کن چراغ‌قوه رو بابا.»

«ول کن بچه رو. حالا مگه باتری چنده؟!»

«موضوع پولش نیست. اسرافه.»

«معلم دینی‌مون می‌گه اسراف حرومه.»

مامان می‌گوید: «غلط کرد! به همه چیز مردم کار دارن!»

«توله بز چه فرقی با بزغاله داره مامان؟»

«فرقـی نـدارن. تولـه بـز اشـتباهه. از اول بـه بچـه‌ی بـز می‌گفتـن بزغالـه.»

«طوط‌غاله چی؟»

«چی؟»

«بچه‌ی طوطیه.»

بابـا می‌گویـد: «اینـو دیگـه کـدوم معلمتـون یـاد داده؟ پدرسـگا برقـو چـرا قطـع کـردن؟!»

نـور را می‌انـدازی روی دهـان و سـبیلش. بلنـد می‌شـود و مـی‌رود طـرف راه‌پلـه. مامـان می‌گویـد:

«کجا؟»

«دم در یه سیگار بکشم. خیلی گرمم شد.»

«از بـس حرکـت می‌کنـی. خـب بشـین اینجـا ور دل مـن تـا بـرق بیـاد.» نـور را می‌انـدازی روی دسـت‌هایش. دوزانـو نشسـته و بـه یـک جایـی روی انگشـت‌های پایـش ور مـی‌رود. می‌گویـی: «چـه دسـت‌های قشـنگی داری مامـان.»

می‌خنـدد و می‌گویـد: «فـدات بشـم مـن. چشـمات قشـنگ می‌بینـه.»

«چشمی که قشنگه بو هم داره؟»

«نـه پسـرم. عزیـزم. چشـم بـو نـداره. جاهـای دیگـه‌ی بـدن بـو داره. مثـل گـردن، پـا، باباتـو ببیـن! دیگـه بگـم دسـت، موهـای آدمـم اگـه از حمـوم بیـرون اومـده باشـه بـو داره. بـوی شـامپو مـی‌ده.»

«خب توی حموم شامپو بره توی چشم بو نداره؟»

بلند بلند می‌خندد.

«نه فدات شم. نه.»

«سـگا بـوی همـه چیـز رو می‌فهمـن. از دور می‌فهمـن. سـگه کـه بـراش غـذا بـردم می‌گفـت وقتـی بابـات داره میـاد سـوار ماشـین بشـه مـن بـوش رو حـس می‌کنـم. بلنـد می‌شـم مـی‌رم زیـر یـه ماشـین دیگـه.»

مامـان نگاهـت می‌کنـد. نـور را می‌انـدازی تـوی صورتـش. نمی‌دانـی می‌خواهـد بخنـدد یـا می‌خواهـد دعوایـت کنـد. می‌گویـد: «بـا سـگ مگـه می‌شـه حـرف زد؟»

«وقتـی یـادش بـدی کـه بشـینه یـا بلنـد شـه خـب حرفـای دیگـه رو هـم می‌فهمـه.»

«خـب تـو چطـوری حرفـای اونـو فهمیـدی؟ پـارس کـرد بهـت؟ تـو معنیـش رو فهمیـدی؟»

«نـه ایـن یکـی واقعـاً حـرف زد باهـام مامـان. بخـدا پـارس نکـرد اصـلاً. مامـان تـو سـرت گنـده بشـه مـن می‌ترسـم. همین‌جـوری قشـنگی. سـرت انـدازه‌ش خوبـه.»

چهارزانـو می‌نشـیند و دامنـش را جمـع می‌کنـد و سـر زانـواش را می‌خارانـد. می‌گویـد: «اونـو بـذار کنـار یـا نورشـو بنـداز یـه جـا دیگـه نیمـا. کـی گفتـه سـرم گنـده می‌شـه؟ هـا؟ عمـو شـاهپورت؟ اون ایـن چـرت و پرتـا رو بهـت گفتـه؟ سـگو طوطغالـه و تولـه آدمـو کلـه گنـده‌ی منـو... هـا؟»

نـور را می‌انـدازی روی دیـوار و می‌گویـی: «نـه مامـان. عمـو کـه خیلـی وقتـه ندیدمـش.»

«نیمـا! مامـان اگـه عمـوت حرفـی می‌زنـه بیـا مسـتقیم بـه خـودم بگـو؛ خـب؟ هـر چـی. حـرف بـد یـا خـوب.»

نـور را می‌بـری بـالا و روی سـقف نگـه مـی‌داری. می‌بینـی یـک چیـز سـیاه و دراز یـواش دارد کنـج سـقف راه مـی‌رود. بلنـد می‌شـوی. سوسـک سـرعتش را بیشـتر می‌کنـد. داد می‌زنـی: «مامـان سوسـک! روی سـقفه. سوسـک... .»

مامـان بلنـد می‌شـود و جیـغ می‌کشـد. نـور را می‌انـدازی روی صورتـش. دارد یـک جایـی روی سـقف را نـگاه می‌کنـد. می‌گویـی: «اونجـا نـه مامـان. ایناهـاش. دمِ آویـزِ گلـدون. سـوس‌غاله‌س!»

نـور را روی سـقف جایـیَ کـه سوسـک بـود تـکان می‌دهـی. سوسـک رفتـه جلوتـر و بـالا سـر در اتـاق ایسـتاده اسـت. بابایـت را صـدا می‌زنـد.

«نیمـا! مامـان نـورو همونجـا نگـه دار تـا گمـش نکنـی. الان بابـات میـاد می‌کشـتش مرده‌شـوربرده رو.»

دوبـاره بابایـت را صـدا می‌کنـد. بابـا تنـد تنـد از پله‌هـا بـالا می‌آیـد.

«چیه سودی؟ چیه؟ آهنگی‌اینا از ترس هول کردن.»

«هوشـنگ یـه سوسـک اون بالاسـت. نیمـا پیـداش کـرد. روی سـقفه.»

«بزرگه؟»

نـور را روی سـقف تـکان می‌دهـی و می‌گویـی: «ایناهـاش بابـا. بـزرگ نیسـت. سـوس‌غاله‌س!»

«نیما! بسه.»

صـدای آقـای آهنگـی از پاییـن پله‌هـا می‌گویـد: «هوشـنگ‌خان چیـزی شـده؟»

«نه ایرج‌خان. سوسکه بچه‌ها ترسیدن. چیزی نیست.»

«بکشش هوشنگ. تورو خدا بزن تو سرش لعنتی رو.»

صـدای مامـان می‌لـرزد. بابـا دمپایـی دم در را برمـی‌دارد و می‌گویـد: «نیمـا بابـا! نـورو بنـداز روش. تکـون خـورد دنبالـش بـرو

کـه گمـش نکنـی.»

بـرق می‌آیـد. سوسـک راه می‌افتـد روی سـقف. تنـد تنـد مـی‌رود. بابایـت دمپایـی را پـرت می‌کنـد. نمی‌خـورد بهـش. دوبـاره دمپایـی را برمـی‌دارد و مـی‌رود زیـر سوسـک می‌ایسـتد. قـدم بـه قـدم بـا سوسـک یـک‌وری راه مـی‌رود و دوبـاره پـرت می‌کنـد. سوسـک می‌افتـد روی فـرش. مامـان جیـغ می‌کشـد و مـی‌رود تـوی آشـپزخانه. تـو هنـوز چراغ‌قـوه را روشـن نگـه داشـته‌ای. بابـا دولا دولا دنبـال سوسـک مـی‌رود. نـور را می‌انـدازی روی پاهـای بابـا. سوسـک رفتـه روی پایـه‌ی پنکـه. بابـا دمپایـی را محکـم می‌کوبـد روی کلیدهـای پنکـه. یکهـو پنکـه روشـن می‌شـود. ریـغ سوسـک درآمـده اسـت. نـور را می‌انـدازی روی پره‌هـای پنکـه کـه می‌چرخنـد. بابایـت می‌گویـد: «هیچـی نیسـت... کشـتمش سـودی. نیمـا بابـا یـه دسـتمال کاغـذی بـده. بـدو.»

مامان از توی آشپزخانه می‌گوید: «بیا مامان بگیر دستمال رو.»

دسـتمال کاغـذی را می‌گیـری و مـی‌روی طـرف بابـا. جلـوی پنکـه بابـا دسـتش را دراز می‌کنـد ولـی بـاد دسـتمال کاغـذی را از دسـت تـو و لای انگشـتان بابـا می‌بـرد روی فـرش می‌انـدازد. بابـا نگاهـت می‌کنـد و می‌گویـد: «ای بابـا... سـودی خـودت بیـار.»

«خـب حـالا پنکـه رو خامـوش کـن. کارت رو بکـن بعـد اونـو روشـن کـن. مجبـوری؟»

«مـن روشـن نکـردم. دمپایـی رو زدم رو سوسـکه اینـم روشـن شـد پدرسـگ!»

بـا چراغ‌قـوه مـی‌روی سـر پله‌هـا می‌ایسـتی. از پله‌هـا پاییـن

مـی‌روی. از جلـو در خانـه‌ی آقـای آهنگـی کـه رد می‌شـوی، صـدای عروسـک سـخنگوی لیـلا می‌آیـد کـه دارد ماما ماما می‌کنـد و نادیـا و لیـلا می‌خندنـد. مـی‌روی تـوی کوچـه. زباله‌هـا را برده‌انـد. سـطل خالـی شـما و آقـای آهنگـی دم در اسـت. مـال شـما افتـاده و کجکـی روی زمیـن غـل خـورده تـا سـپر پیـکان بابـا. نـور را می‌انـدازی روی لاسـتیک‌های ماشـین. از غذاهـا فقـط برنـج مانـده اسـت. پخـش شـده روی آسـفالت. دولا می‌شـوی و نـور چراغ‌قـوه را می‌انـدازی زیـر ماشـین. سـگ یـک‌وری افتـاده و چهـار دسـت‌وپایش را بـاز کـرده روی زمیـن. همـان سـگ اسـت. همـان رنگـی. نـور را می‌انـدازی روی دسـت و پاهایـش. سـرش را بلنـد می‌کنـد و تـو را نـگاه می‌کنـد.

«ممنونم ازت توله.»

دوبـاره سـرش را می‌گـذارد زمیـن. می‌گویـی: «برنـج دوسـت نداشـتی؟»

«ما سگا برنج نمی‌خوریم.»

«شـام همیـن رو داشـتیم. نمی‌خـوردم گرسـنه می‌مونـدم. چـرا نبـودی؟ خیلـی منتظـرت بـودم؟»

«داشـتم درد می‌کشـیدم. اینجـا نبـودم. یـه جایـی دورتـر بـا یکـی دو تـا دیگـه از سـگا بودیـم. دوتـا تولـه‌ی آدم بـا یـه چیـزی زدن تـوی پامـون. مـا زوزه کشـیدیم اونـا هـم رفتـن. درد می‌کشـیدم.»

«بیچـاره! دلـم بـرات می‌سـوزه. همیشـه بیـا اینجـا بخـواب. بابـام عصـرا کـه از اداره میـاد دیگـه ماشـین رو تکـون نمـی‌ده. تـا صبـح می‌تونـی بخوابـی. ولـی صبـح بایـد بـری یـه جـای دیگـه.»

آقـای آهنگـی از دم پنجـره می‌گویـد: «نیمـا؟ چـی کار می‌کنـی؟

چرا دراز کشیدی روی زمین؟»

نگاهش می‌کنی. ایستاده پای پنجره و سیگار دستش است. از پشت نرده‌های پنجره انگار افتاده توی قفس قناری‌های خودش.

«پاشو پسر. پاشو برو بالا خونه‌تون. دیگه هم جلو در چیزمیز نریز. کثیف می‌شه خوب نیست.»

برای سگه چشمک می‌زنی.

«آقای آهنگیه. گیر کرده توی قفسش.»

سرت را بالا می‌آوری و دوباره می‌بری پایین و چشم‌هایت را می‌بندی. یک پایت را توی شکمت جمع می‌کنی و دوباره دراز می‌کنی. یک‌وری می‌شوی. آقای آهنگی صدایش را بلند می‌کند و می‌گوید: «ای‌بابا! این چه کاریه بچه؟! بلند شو زمین کثیفه. پاشو بیا دست خواهرتو بگیر با هم برین بالا.»

نور چراغ‌قوه را می‌اندازی توی صورت آقای آهنگی. به سگه نگاه می‌کنی و می‌خندی. سگ سرش را سیخ گرفته بالا و یک‌وری مثل تو زیر پیکان دراز کشیده است.

«نکن بچه! عجب‌ها! خاموشش کن. بی‌ادب. الان می‌رم به بابات می‌گم بیاد.»

به قفس آهنگی نگاه می‌کنی. چشم‌هایت را می‌بندی و باز می‌کنی. رفته است. برق توی راهرو روشن می‌شود.

«هی سگه! شاید این همسایه‌مون از فردا شب نذاره من برات غذا بیارم. دیدی که! گفت غذا نریزم روی زمین. ولی برات می‌ریزم دم اون درختـه. می‌بینیش؟ درختـه که اونور کوچه‌س. مامانم گفت بریزم پای درخت که جلو در کثیف نشه.»

«این‌جور که بوش میاد این آدم خیلی بدجنسه. رازت رو نگی بهش.»

سرش را می‌گذارد روی زمین و دمش را تکان می‌دهد. می‌بینی نادیا آمده پشت پنجره‌ی آقای آهنگی ایستاده است و تو را تماشا می‌کند. تنها است. قدش نمی‌رسد درست و حسابی پشت پنجره بایستد. دارد می‌خندد. می‌گوید: «چرا روی زمین دراز کشیدی؟ نیما... نیما... .»

می‌خندد و برایت دست تکان می‌دهد. نور چراغ‌قوه را می‌اندازی روی صورتش. می‌گویی: «یه سگ این پایینه. زیر ماشین بابا خوابیده. سفیده. براش غذا آوردم. برنج دوست نداره. کتلت خورد و سیب‌زمینی.»

«گازت نگیره!»

«نه. مهربونه. بیا بیرون ببینش.»

به سگه نگاه می‌کنی و نور را می‌اندازی روی پوزه‌اش.

«اون خواهرمه. اسمش نادیاست. از من کوچیکتره. ازت نمی‌ترسه.»

«بوش میاد. اگه یه روز دماغش شکست نجاتش بده. نذار بدون بو بمونه. اونوقت نمی‌تونه بوی گاز اونایی رو که بهت رازشون رو گفتم بفهمه. اونا هم از پشت میان گازش می‌گیرن. درد می‌کشه؛ تولـه. برو دارن میان. بو داره میاد. یه بوی عصبانی و یه بوی دیگه که تو هم همون بو رو می‌دی.»

بلند می‌شوی و سیخ می‌ایستی. درست هشتادوهشت سانتی‌متر هستی در بیست‌وهفتم مرداد سال شصت‌وهفت. همان لحظه که

صدای مامانت از طبقه‌ی بالا می‌آید و دارد پشت سر هم صدایت می‌کند. آمده دم پنجره ایستاده است. کش موهایش را باز کرده و موهایش ریخته روی شانه‌هایش. چراغ‌قوه را می‌گیری بالایی که نورش بیفتد روی مامانت.

«نیما؟ نیما! مامان پاشو بابات اومد. این چه کاریه پسرم؟ پاشو وگرنه سرم درد می گیره باد می‌کنه‌ها. گنده می‌شه. مگه نگفتی سرم گنده می‌شه؟!»

ابروهاش را داده پایین و موهاش ریخته روی لباسش که موقع خواب می‌پوشد. بلند می‌شوی و چراغ‌قوه را پشتت قایم می‌کنی. صدای بابا نزدیک است. می‌بینی‌اش که دارد می‌آید. گریه‌ات می‌گیرد. نادیا را نگاه می‌کنی. زل زده به تو از پشت پنجره. مامانت را نگاه می‌کنی. گریه‌ات بیشتر می‌شود. دستش را گذاشته روی سینه‌هایش. اسمت را صدا می‌زند.

«گریه نکن مامان. نیمای من. گریه نکن. بیا بالا. بابا کاریت نداره فدات شم. عزیزم گریه کنی سرم درد می‌گیره‌ها.»

می‌بینی از توی راهرو بابا دارد می‌آید طرفت. آقای آهنگی هم پشت سرش است. چراغ‌قوه را از پشتت می‌آوری جلو و می‌گیری طرفش و باز هم گریه می‌کنی. چشم‌هایت را می‌بندی و منتظری که درد بکشی. روی صورتت یا بینی‌ات یا کله‌ات. یاد نور سفید و زرد چراغ‌قوه می‌افتی که توی خانه نورش را انداخته بودی توی چشم‌هایت و بو می‌کشیدی. با چشم‌های بسته صدای مامان را از بالا می‌شنوی که می‌گوید: «هوشنگ بغلش کن بیارش بالا. نادیا رو هم بیار.» بابا از روی زمین بلندت

می‌کنـد. بـوی سـیگار می‌دهـد. چشـم‌هایت را بـاز می‌کنـی و چشـم‌های بابـا را می‌بینـی. گردی‌شـان قهـوه‌ای اسـت. مثـل قهـوه‌ای چشـم‌های سـگه. چشـم‌هایت خیـسِ اسـت. آن‌هـا را می‌بنـدی و سـرت را روی شـانه‌هایش می‌گـذاری. آقـای آهنگـی جلوجلـو دارد از پله‌هـا بـالا مـی‌رود. از پشـت می‌بینـی سـگه یواشـکی دارد از زیـر ماشـین نگاهـت می‌کنـد. چراغ‌قـوه را می‌گیـری طرفـش. نـور را می‌انـدازی روی صورتـش. مـی‌رود زیـر پیـکان و غیبـش می‌زنـد. بابایـت در کوچـه را می‌بنـدد. نـور را می‌انـدازی تـوی گـوش بابایـت. تـوی بغلـش هسـتی و دارد از پله‌هـا بـالا مـی‌رود. تـوی سـیاهی سـوراخ گوشـش را نـگاه می‌کنـی و دم گوشـش می‌گویـی: «بابـا قـراره چندتـا تولـه آدم منـو گاز بگیـرن. خیلـی سـال دیگـه. تـوی خیابونـی کـه همـه خونه‌هـاش رو خـراب کـردن. همـه از روش رد می‌شـن.»

«نـه بابا...نیماجـان! نـه هیچـی نمی‌شـه... اگـه نترسـی هیچ‌کـس جـرأت نمی‌کنـه گازت بگیـره.»

روی پله‌هـا می‌ایسـتد و تـو را زمیـن می‌گـذارد. زن آقـای آهنگـی و خـودش و لیـلا و نادیـا آمده‌انـد دم در ایسـتاده‌اند. نادیـا می‌آیـد جلـو دسـتت را می‌گیـرد و سـه تایـی از پله‌هـا بـالا می‌رویـد. بابـا لامـپ راه‌پلـه را خامـوش می‌کنـد. نـور را می‌انـدازی روی پله‌هـا. نادیـا می‌خنـدد. بابـا می‌گویـد: «حـالا نیماخـان نـور می‌نـدازه تـا برسـیم خونـه.»

تهران – ۹۶/۶/۹

گیلاس

توی اتاق، نور آفتاب افتاده روی بدنم. دراز کشیده‌ام و چشم‌هام را بسته‌ام. تنها چیزی که حواسم بهش است، گرمی آفتاب پشت پلک‌هام است. از توی بالکن صدای بغ‌بغوی یاکریمی مدام می‌آید. اول می‌خواستم به انتهای فیلمی که تازه چند روز پیش طرحش را نوشته بودم فکر کنم؛ گرمی آفتاب و صدای یاکریم، هوش و حواسم را برد با خودش. لابه‌لای فکرهای ساکت و کوتاهی که توی سرم می‌آید یاد حرف مامان می‌افتم که همیشه می‌گفت یاکریم‌ها مثل زن‌هایی هستند که سرکار می‌روند و توی خانه هم باید آشپزی کنند و بچه‌داری. همیشه با خودم فکر می‌کردم که به چی فکر کرده و چه چیزی را به چیز دیگر ربط داده که از توی همچین پرنده‌ای چنین چیزی درآورده است.

بعدها چند بار که پیش می‌آمد و چشمم از نزدیک به یاکریم می‌خورد زل می‌زدم بهشان و به حرف مامان فکر می‌کردم. یک حال و شکل مظلومی توی نگاه و حالت سر و گردن پرنده بود که من را یاد یک زن زحمتکش می‌انداخت. مخصوصاً وقتی پرنده متوجه من می‌شد که نزدیکش هستم؛ ولی بقیه‌ی تخیل مامان هیچ‌جوری با پرنده جور درنمی‌آمد. همیشه روی هره‌ی بالکن برایشان نان‌خرده می‌ریخت. خیلی کم پیش می‌آمد که یاکریم‌ها متوجه‌ی نان‌خرده‌ها بشوند؛ بیشتر گنجشک‌ها و کبوترهای چاهی سر سفره‌ی مامان جمع می‌شدند. خوابم گرفته و از پشت پلکم رنگ خون می‌بینم. انگار پر شده از ابرهای قرمز. یک‌جوری مثل مواد مذاب است. همیشه دوست داشتم کارهای عجیب و غریب مامان را توی یکی از طرح و فیلمنامه‌هایی که می‌نویسم نشان بدهم. از یک‌جایی همیشه حواسم بهش بود و کارهایی که به نظرم عجیب می‌آمد را یادداشت می‌کردم. مطمئن بودم اگر یک روزی برایش بخوانم مثل وقت‌هایی که سرحال است، دستش را می‌گذارد روی دهانش و زل می‌زند به صورتم و یک‌بند می‌خندد. شاید وسطش سرش را هم تکان تکان بدهد و اشک چشم‌هاش را که از خنده راه افتاده، پاک کند. غیر ممکن است که بخندد و اشکش راه نیفتد. عزیزجون می‌گفت اشک چشم که وقت خنده در بیاید نشانه‌ی صفای دل است. آخرین چیزی که از مامان یادداشت کرده‌ام ماجرای لنگه دمپایی‌اش است که گذاشته بود کنار چاه آشپزخانه. یک‌بار هم که نادیا برش داشت و گذاشت کنار آن یکی لنگه‌اش؛ مامان

دوباره برش گرداند سر جایش. گفت که یک سوسک را جدیداً توی آشپزخانه دیده و تا می‌خواسته دمپایی را بردارد و بکشدش، سوسک رفته توی چاه. برای همین دمپایی را آماده گذاشته بود دم چاه که وقت تلف نشود و ترتیب سوسک را بدهد. نادیا و من زده بودیم زیر خنده ولی خودش آنقدر جدی تعریف می‌کرد که انگار دارد درباره‌ی یک دام عجیب و غریب برای شکار شیر حرف می‌زند. صدای هود، خانه را پر کرده است. بابا را تصور می‌کنم که ایستاده زیرش و دارد سیگار می‌کشد و زل زده به یکی از کاشی‌های دیوار پشت گاز.

«نیما بیداری؟»

صدای نادیا می‌لرزد.

«بلی.»

می‌گوید:

«حرف می‌زنی با من؟»

«چشم‌بسته بلی. چی شده؟»

صدای خش‌خشِ لباسش را از بالا سرم می‌شنوم. رد می‌شود. بوی تند و تیز لاک و آستون می‌خورد زیر بینی‌ام. دنبالش چیزی مثل پارچه یک لحظه روی مچ دستم کشیده می‌شود. صدای تق و توقِ چیزی می‌آید انگار که صدای استخوان‌های پاهاش باشد. دوباره همه‌جا ساکت می‌شود. فکر می‌کنم شاید ایستاده باشد کنار میز تحریرم. آفتاب حسابی داغم کرده است. صدای باز شدن در حمام می‌آید. مامان بلند می‌گوید:

«هوشنگ! بیا یه ذره ته کاسه رنگ مونده برات. بدو.»

نادیا می‌گوید:

«حواست هست یا خوابی؟»

صدایش درست از بالاسرم می‌آید.

«فقط چشمامو بستم. به پاهات لاک زدی گیلاس خوش‌تیپ؟»

«همون رنگه... دوباره روش زدم. بوش اذیتت می‌کنه؟»

«نه. از بالا سرم رد شدی بوش اومد.»

«آبی کاربنیه‌س که تو هم دوست داری.»

«جون جون... حالا حرفتو بزن.»

نادیا نفس بلندی می‌کشد و می‌خواهد چیزی بگوید که بابا یکهو داد می‌زند:

«لباسامو در بیارم سودی؟»

صدای مامان این‌بار نزدیک‌تر است. انگار سرش را کاملاً از توی حمام آورده بیرون. بلندتر از بابا داد می‌زند:

«نه. لازم نکرده. با همون عرق‌گیر بیا. بدو رنگ رو سرمه.»

نسیم آرامی قاتی با بوی عطر و گرمی هوا می‌خورد به صورتم. صدایش خیلی نزدیک می‌شود. انگار که بالاسرم نشسته است. یواش می‌گوید:

«بذار بابا بره تو حموم.»

با انگشتش می‌کشد روی پیشانی‌ام. ادامه می‌دهد تا لای موهام. سرم را آرام می‌خاراند و با صدای ته‌گلویی می‌گوید اسکاچ!

«سودی بیام تو؟ بسه برا موهای من؟»

صدایش خیلی نزدیک است. حدس می‌زنم دم در اتاق پشت

در حمـام ایسـتاده اسـت. مامـان می‌گویـد:

«بیا... آره بسه هوشنگ. کشتی منو با این موهات.»

«نصفه کاره نمونه مثل اون‌بار.»

در حمـام بسـته می‌شـود و صـدای مامـان از پشـت در چیزهایـی می‌گویـد و بعـد سـاکت می‌شـود. دوبـاره حواسـم مـی‌رود بـه صـدای هـود کـه هنـوز روشـن اسـت. آفتـاب روی سـاق پاهـام افتـاده و از دمپـای شـلوارک بـه پاییـن داغ داغ شـده اسـت. یکهـو مامـان از تـوی حمـام بلنـد می‌گویـد کـه لازم نکـرده! و دوبـاره سـاکت می‌شـود. نادیـا دسـتش را از روی موهـام برمـی‌دارد و می‌گویـد:

«تو دوست خیلی صمیمی داری حتماً، نه؟»

«فقط سارائه.»

«منظـورم دوسـت پسـره. رفیقـت باشـه. بعـد یکهـو یـه چیـز عجیبـی ازت بخـواد.»

«چیز عجیب چیه؟»

«یه چیزی که خیلی تحمل بخواد تا آدم انجامش بده.»

«تحمل یا بی‌خیالی؟»

«ببیـن نیمـا، اگـه یـه روزی رفیقـت بهـت بگـه بیـا بـا هـم دوسـتی دیگـه‌ای داشـته باشـیم تـو چـی بهـش می‌گـی؟ چـه جـوری رفتـار می‌کنـی کـه بعـداً دلـت بـراش نسـوزه؟»

بدنـم داغ شـده اسـت. دلـم می‌خواهـد زیـر ایـن آفتـاب لخـت بـودم. می‌گویـم:

«دقیـق حرفتـو بگـو گیـلاس جـان. آدمـا هـزار جـور مختلـف می‌تونـن از هـم توقـع داشـته باشـن.»

احساس می‌کنم صورتش را آورده نزدیک من. صدای نفسش را می‌شنوم. بوی عطر خنکش قاتی با بوی بدنش می‌خورد زیر بینی‌ام. صورتم می‌گوید:

«اگه بهت بگه رفیق خیلی خصوصی باشیم و یه کارایی با هم بکنیم تو چی می‌گی؟»

صدایش می‌لرزد. یک جایی از بدنش چسبیده به سرم. نمی‌دانم زانواش است یا دستش. چشم‌هام را بیشتر روی هم فشار می‌دهم و می‌گویم:

«یه دختر بهت اینو گفته؟»

«آره نیما.»

«کاری که بهت گفته احتمالاً همون چیزیه که من دارم بهش فکر می‌کنم، آره نادی؟ مثلاً تماس نزدیک؟»

«اوهوم... دوستِ دانشگاهیمه. تو بگو چی‌کار کنم؟»

چشم‌هام را دوباره فشار می‌دهم به هم. قرمزی پشت‌شان تیره می‌شود. می‌گویم:

«این چیزا رفتار و حرکات عجیبی نمی‌خواد یا کاری به قیافه آدما نداره. اینو برا این می‌گم که فکر بدی درباره خودت نکنی... از تو خوشش اومده. به هزار دلیل از همجنس خودش خوشش اومده ولی تو تعارف نکن. حرف خودتو بزن.»

«خیلی گناه داره. من جوابمو بهش دادم. یه جوری که ناراحت نشه ازم ولی خیلی دلم براش می‌سوزه.»

«الان عذاب وجدان داری از حرفی که زدی؟»

«من کاری نکردم. بیشتر باهاش حرف زدم. خودش کلاً گناه

داره.»

«گناه یعنی چی؟»

«از سر ناچاری. انگار مجبوره نیما.»

صداش بیشتر می‌لرزد. بغضش گرفته است. بوی بدن و عطرش بیشتر شده است. می‌گویم:

«تو می‌گی از سرناچاریه یا خودش می‌گه؟»

«این چیزا مال یه بار حرف زدن باهاش نیست. چندبار که رفتم خونه‌ش برام درد و دل کرد.»

وقتی اسم خانه‌اش را می‌آورد، یک‌بار هق می‌زند. منتظر هستم شروع کند به گریه.

«خونواده‌ش چه‌جورین؟ دیدیشون؟»

«خونه نبودن. فقط خودمون دوتا بودیم نیما. یه خواهر داره فقط.»

«تو می‌ترسی که وادارت کنه؟»

«نه... یه‌بار بهم گفت این‌جوری مطمئنه به چیزی هم که دلش می‌خواد می‌رسه و انجامش می‌ده. من حالم بد می‌شه وقتی بهش فکر می‌کنم.»

«از رابطه با پسرها می‌ترسه یا خونواده‌ش مذهبین و محدودش کردن؟»

«نمی‌گه مذهبی و محدوده. تعریف که می‌کنه من این‌جوری برداشت کردم. سر و وضعش خوبه. چادری نیست. به خودش می‌رسه.»

«اون یکی خواهرش چی؟ اونم این‌جوریه؟»

«نمی‌دونم. من هیچی نمی‌دونم نیما. خواهرشو اصلاً ندیدم. هر وقت می‌رم پیشش کسی خونه نیست. همه‌شون می‌رن سر کار.»

دست‌هام را می‌گذارم بالای سرم. زیر بغلم عرق کرده است. صدای فین‌فین و نفس‌های پشت سر هم نادیا بلند می‌شود. انگار یواشکی دارد گریه می‌کند.

«دلت نسوزه نادی. زندگی اون این شکلیه. خیلی‌ها هستن که توی خونواده‌های عجیبی بزرگ می‌شن. دلشون می‌خواد بیشتر از مادر و پدرشون زندگی کنن. خودشون راهشو پیدا می‌کنن ته‌شو درمیارن.»

«آخه نمی‌شه که. مگه این چیزا ته داره؟»

«بلی. داره. وقتی مثل غذا خوردن و سیر شدن بشه ته داره. اومده به تو گفته بیا با هم باشیم؛ اگه تو بگی آره، که هیچی؛ نگی هم می‌ره سراغ یه نفر دیگه.»

بالاخره بغضش می‌ترکد. ته‌گلویی پشت هم نفس می‌کشد و هق‌هق می‌کند. می‌گویم:

«از کجا معلوم خود تو توی یه وضعیتی نباشی که یه نفر برات گریه کنه؟ یا نگرانت باشه و دلش برات بسوزه. خودت که خبر نداری.»

«ما که خونواده مذهبی نیستیم نیما. محدود نیستیم.»

با ناله حرف می‌زند و کلمه‌هاش کِش می‌آید.

«اصلاً محدودیت و مذهب رو فراموش کن. خیلی چیزای دیگه. مثلاً تاحالا شده شب خونه نیای؟ خونه کس دیگه‌ای

بمونـی؟»

نفسـش را یکهـو بیـرون می‌دهـد. کتـف و سرشـانه‌ام خسـته شـده اسـت. می‌گویـد:

«آره. چنـد بـار خونـه دوسـتم مونـدم. یـه بـارش هـم خونـه همیـن رفیقـم مونـدم. بابـا هـم می‌دونسـت مـن کجـام.»

«منظـورم جاییـه کـه نبایـد باشـی. یعنـی ممکـن بـود بابـا یـا مامـان اجـازه نـدن بهـت.»

«مـن فقـط دلـم می‌سـوزه بـراش. تـا آخـر عمـر کـه نمـی تونـه اینجـوری بمونـه.»

«دلـت بسـوزه چـه فایـده‌ای داره؟ بهـش گفتـی نـه، حـالا دلـت هـم بسـوزه، خب بعـدش؟»

«من بهش نه نگفتم. باهاش حرف زدم.»

دوبـاره شـروع می‌کنـد بـه گریـه کـردن. پشـت سـر هـم آه می‌کشـد. یـک شـب مانـده پیـش دختـر همجنس‌گـرا پـدر و مـادر و خواهـرش را هـم ندیـده اسـت. نادیـا دروغ می‌گویـد. فکـر می‌کنـم شـاید رفیقـش تنهـا زندگـی می‌کنـد. دلـم می‌خواهـد چشـم‌هام را بـاز کنـم ولـی نـه وقتـی نادیـا نشسـته بـالا سـرم. احسـاس می‌کنـم چشم‌بسـته راحت‌تـر می‌توانـم باهـاش حـرف بزنـم. صـدای در حمـام می‌آیـد. بابـا می‌گویـد:

«بیست دقیقه بسه سودی؟»

مامان از توی حمام می‌گوید:

«آره. ببند درو می‌خوام سرمو بشورم. الان میام بیرون.»

«بُع! الان می‌خـوای حمـوم کنـی؟ الان بیسـت دقیقـه تمـوم می‌شـه

می‌خوام سرمو بشورم.»

«نترس! اون چاهارتا دونه شوید سرت هیچ‌طوریش نمی‌شه. ای بابا. ببند درو.»

در حمام محکم بسته می‌شود. بابا می‌گوید:

«نسناس! زود آتیشی می‌شه. نادیا... بابا با آب سرد بشورم یا داغ؟»

صدای نفس‌نفس زدن‌های نادیا را می‌شنوم. بغضش گرفته و نمی‌تواند حرف بزند. می‌گویم:

«فرقی نمی‌کنه بابا. شما با آب ولرم بشور.»

بابا چیزی نمی‌گوید. سرفه که می‌کند می‌فهمم از اتاق دور شده است. نادیا می‌گوید:

«فقط هم به من اعتماد داره. می‌گه بقیه دخترای دانشگاه درباره‌ش فکرای بد می‌کنن.»

«اونا می‌دونن مگه؟»

«نمی‌دونم. حتماً فهمیدن.»

«این چیزا هنوز جا نیفتاده. نه بین پسرا نه دخترا. خیلی‌هاشون ادا درمیارن یا فقط می‌خوان امتحان کنن. یا ناچارن یا کنجکاو.»

«ولم نمی‌کنه نیما.»

«می‌خواد وادارت کنه؟»

«می‌گه تازه با من احساس امنیت پیدا کرده. برا همین دلم براش می‌سوزه. می‌فهمم منظورش چیه.»

«چیه؟»

روی پیشانی‌ام عرق جمع شده است. بدنم نم برداشته است.

نادیا نفس بلندی می‌کشد و می‌گوید:

«یعنی سراغ هر پسری رفته باهاش بدرفتاری کردن. عوضی بازی درآوردن.»

«همه که نه. از بین چند تا پسر داره می‌گه همه؟»

«منم بهش همینو گفتم.»

نمی‌دانم چرا دائم دارد بخاطر این مساله گریه می‌کند. دلسوزی و گناه داشتن کسی که گریه ندارد. می‌خواهم بهش بگویم ولی پشیمان می‌شوم. انگشت‌هاش را می‌گذارد روی ساعدم. دستش می لرزد. می‌گوید:

«نیما یه ماهه گیر کردم. نمی‌دونم از خودم بدم بیاد یا نه. محلش هم نذارم اس‌ام‌اس می‌ده زنگ می‌زنه یه ساعت التماس می‌کنه و حرف می‌زنه. نمی‌تونم که سنگ باشم. می‌تونم؟»

«حرفِ چی؟ یعنی تلفنی انجامش بدین؟»

«اوهوم.»

«مگه نمی‌گی گناه داره؟! تو چرا باید از خودت بدت بیاد؟»

صدای در حمام می‌آید. صدای دمپایی می‌آید. مامان می‌گوید:

«هوشنگ زمانش نگذره؟»

بابا از دور داد می‌زند:

«پنج دقیقه مونده سودی. تو شستی؟ رنگش خوب شد؟»

مامان یواش می‌گوید:

«خوبه تو یکی زن نشدی.»

پلک‌هام را محکم فشار می‌دهم. خیس عرق شده‌ام و هوس

یک دوش آب سرد کرده‌ام. نمی‌دانم نادیا دارد چکار می‌کند. انگشت‌هاش را از روی ساعدم برداشته است. هنوز جایی از بدنش چسبیده به سرم. مامان می‌گوید:

«نادیا جون، مامان بیا سشوآر بکش برام. دست چپم دوباره درد گرفته.»

نادیا سینه‌اش را صاف می‌کند و با صدای نازک می‌گوید:

«میام الان. برو اتاقم میام.»

همه‌جا ساکت می‌شود. فقط صدای هود آشپزخانه از تـه خانه می‌آید و قِرقِرِ هواکش حمام. پاهام را از زانو خم می‌کنم. دست‌هام را می گذارم روی سینه‌ام. لباسم داغ داغ شده است. نادیا می‌گوید:

« نیما یه چیزی بگو دیگه! می‌خوام برم.»

از اول حرف‌هاش دارم زور می‌زنم که جلو خودم را بگیرم و رک و راست بهش نگویم تجربه‌ش کند تا خودش بفهمد بعدش چه اتفاقی می‌افتد. اصلاً اتفاقی می‌افتد؟ دوستش شاید محدود است. محدود جسم و تن و بدنی که خانواده برایش تعریف کرده و ساخته است. حالا نادیا دلش برایش می‌سوزد چون گناه دارد. می‌خواهم بهش بگویم که این چیزها را از ذهن و بدنت بپرس نه از من. نادیا می‌گوید:

«من برم نیما. بعداً اگه خواستم درباره‌ش حرف می‌زنم.»

می‌گویم:

«از خودت بدت نیاد، نادی. توی هر کاری و وضعیتی که پای احساساتت وسط باشه از خودت بدت نیاد. اون خسته می‌شه

راهشو یه جور دیگه پیدا می‌کنه؛ ولی از رفیقت هم بدت نیاد. اونم دلش برای خودش سوخته که... .»

«باشه. مرسی.»

«خوشگله؟»

«بعضی‌وقتا خیلی.»

صدای خش‌خش لباس و بلند شدنش می‌آید. بوی بدن و عطرش یکهو زیاد می‌شود. دلم براش می‌سوزد. گناه دارد. چشم‌هام را باز می‌کنم. نور مستقیم می‌خورد بهشان و نمی‌توانم باز نگهشان دارم. سرم را که می‌چرخانم یک طرف، گوشه‌ی دامن گلدار نادیا از کنار سرم رد می‌شود. روی شکم دمر می‌شوم و پاهاش را می‌بینم که دارند از اتاق بیرون می‌روند. پابرهنه است و پشت دامنش چروک شده است. نزدیک چهارچوب در که می‌رسد، متوجه‌ی یک لکه سیاه کبودی روی پوست ساقش می‌شوم. روی هر دوشان لکه دارد. روی سفیدی پوستش قشنگ توی چشم است. شکل یک بیضی. از اتاق بیرون می‌رود و می پیچد توی اتاق کناری. پیشانی‌ام را روی فرش می‌گذارم و دست‌هام را دراز می‌کنم بالا سرم. سشوآر روشن می‌شود. بابا از توی پذیرایی داد می‌زند:

«سودی بیست دقیقه تموم شدها.»

احتمالاً نمی‌داند پشت پایش کبود شده است وگرنه دامن نمی‌پوشید توی خانه. مامان ببیند حتماً ازش سوال می‌کند. یکهو احساس می‌کنم نادیا توی خطر است. بعد از سشوآر مامان باید بهش بگویم. بهش بگویم از خودش بدش نیاید. صدای سشوآر

بنـد نمی‌آیـد. یـک لحظـه همـه‌ی صداهـای خانـه تـوی گوشـم جمـع می‌شـود. هـود و هواکـش حمـام و سشـوآر. پشـت بدنـم داغ شـده و انـگار دارم روی منقـل پـر از زغـال، کبـاب می‌شـوم و آبـم کشـیده می‌شـود. یـک حـالِ گـهِ مخصوصـی اسـت کـه معلـوم نیسـت چـه وقت‌هایـی تـو روان فـرو مـی‌رود و غیبـش می‌زنـد. آن‌وقـت آدم دلـش می‌خواهـد زمـان برگـردد عقـب و برایـش فقـط یـک جاخالـی بدهـد.

تهران – ۹۳/۹/۲

خانواده اشرفِ مخلوقات است

نشنال جئوگرافیک دارد بیابان‌های بی‌آب و علفی نشان می‌دهد. یک‌جایی از قاره‌ی آفریقا است. بابا دستش اشتباهی روی دکمه‌ای فشار می‌آورد و کانال عوض می‌شود. طغرل دارد بلند بلند اراجیفی درباره‌ی آشپزی زن جلو دوربین می‌گوید. بابا یک‌چیزی غرغر می‌کند و دوباره برمی‌گردد سروقت قاره آفریقا. روی کاناپه کنارم نشسته است. کنترل تلویزیون را سلفون‌پیچ کرده و دارد دورش را چسب می‌زند. یکی در میان سرفه می‌کند و سینه صاف می‌کند. بابا کنترل را بالا می‌آورد و دوباره کانال را عوض می‌کند. به تخمش هم نیست که من دارم تماشا می‌کنم. بلند می‌گوید:

«بُع، پدرسگ! هنوز که این داره چرت‌وپرت می‌گه.»

برمی‌گردد توی آفریقا و کنترل تازه قنداق‌پیچ‌شده‌ی سلفونی را می‌گذارد لای پایش. لحظه‌ی شکار کروکودیل است. چند تا گورخر لب یک برکه‌ی گل‌آلود سرشان را خم کرده‌اند و آب می‌خورند. قرار است خرخره‌شان با یک گاز کروکودیل پاره بشود. تکراری است این پلان. همیشه از زیر یک برکه‌ی ساکت و آرام قرار است یک سر و فک گنده بزنه بیرون. بابا روی سبیلش دست می‌کشد و می‌گوید:

« نیما، بابا!»

«بلی بابا.»

«به مادرت بگو برای آخر هفته من نمی‌رم.»

تکیه می‌دهد. انگار که حرف اصلی‌اش را زده باشد و خیالش راحت شده باشد. سینه‌اش را دوباره صاف می‌کند و سیگار روشن می‌کند. عجیب است که نمی‌رود زیر هود آشپزخانه بایستد. نگاهش می‌کنم. قیافه‌اش جدی است و جوری به تلویزیون نگاه می‌کند که انگار حرف آخر را زده و دستورش را صادر کرده است. دود را مستقیم به جلو فوت می‌کند. گورخرها لابه‌لای دود سر می‌جنبانند و دم تکان می‌دهند. می‌گویم:

«مگه می‌خواستین جایی برین؟»

«آره... دیگه نمی‌رم. بهش بگو.»

«کجا؟»

«خودش می‌دونه بابا... تو فقط همینو بهش بگو.»

سرش را تکان تکان می‌دهد و انگار حرف و نقشه‌اش را برای خودش دارد تایید می‌کند.

«مامان که توی آشپزخونه‌س. چرا خودتون نمی‌گین؟»

یکهو صدای بلند شلپ‌شلپِ آب و خرناسه و زوزه بلند می‌شود. بیخ گلوی یکی از گورخرها لای دندان‌ها و فکِ کروکودیل است. دارد می‌کشدش توی آب. گورخر دست و پا می‌زند. دوربین، از صورت گورخر کلوزآپ می‌گیرد. چشم‌هاش درشت شده و زل شده به جایی.

«من باهاش حرف نمی‌زنم. بحث‌مون شده. صبح داد زدم توی خونه.»

نمی‌دانم کِی داد زده که من نشنیده‌ام. شاید صبح زود که رفتم دانشگاه. نادیا امروز کلاس نداشت. شاید خبر داشته باشد از قضیه. می‌گویم:

«چرا؟»

بابا روی کاناپه دولا شده و سرش را برده جلو و میخ تلویزیون شده است. کجکی دود را فوت می‌کند. دود می‌رود لابه‌لای سایه‌روشنِ اتاق نادیا. کروکودیل، گورخر را کشانده توی آب و دارد با حرکت‌های تند فک و دهانش حیوان را پاره می‌کند. آب برکه آنقدر گل‌آلود است که خون ریخته شده توی آب به چشم نمی‌آید. بابا می‌گوید:

«الان برو بهش بگو که فکر نکنه من آخر هفته نمیام اونجا. یه وقت زنگ می‌زنه به عزیزجون و دایی ساسانت می‌گه.»

«من که نمی‌دونم چی شده ولی بهش می‌گم. حالا آخر هفته کجا می‌خواین برین؟»

«چهلم یکی از فامیلای من بود. تو یادت نمیاد... اسماعیل.

پسر حسن ملک برادر زنِ حسین رضی. حالا آخر هفته انگار برای دایی ساسانت می‌رن خواستگاری. من هم باید برم باهاشون.»

از این همه اتفاق که بیخ گوشم دارد می‌افتد و من بی‌خبرم، خنده‌ام می‌گیرد. بالاخره دایی‌ساسان راضی شده که عاشق بشود. توی چهل و شش سالگی. سارا اس‌اس می‌زند. نوشته که چه می‌کنی پسرک؟

بابا دوباره سیخ می‌نشیند و انگار که خیالش از مردنِ گورخر راحت شده باشد، پایش را می‌اندازد روی هم و یک نفس بلند می‌کشد و به سیگار پک می‌زند. نادیا جلو در اتاقش ظاهر می‌شود. هیکلش ضد نور شده و شکل پا و ایستادنش جوری است که انگار پشت ضربه‌ی پنالتی ایستاده است. می‌گوید:

«باباخان هدف گرفتی دودشو فقط بدی توی اتاق من؟»

مامان پیداش نیست. بعد از شام رفته توی آشپزخانه و بیرون هم نیامده است. چای هم نیاورده است. فقط گاهی صدای شیرآب ظرفشویی می‌آید و تق‌تقِ ظرف و لیوان. بابا سیگار را نصفه خاموش می‌کند و می‌گوید:

«ببخشید بابا. دیگه نمی‌کشم. پنجره رو باز کن.»

نادیا ساق یک پایش را بالا می‌آورد و می‌خاراند. با شلوارک انگار قدش بلند به‌نظر می‌آید. می‌گوید:

«بازه عزیز دلم. حالا این یکی رو می‌کشیدی تا آخر.»

با قدم‌های شمرده و پاهای چسبیده به هم مثل زن‌های ژاپنی می‌آید کنار بابا می‌نشیند. دستش را می‌اندازد دور گردنش و می‌بوسدش. برای سارا می‌نویسم که سوسمار گورخر رو خورد.

پسرک هم تماشا کرد.

گورخرها رفته‌اند و جایشان یک گله بوفالو آمده است. انگار برکه همان برکه است ولی نور کم شده و دوربین را یک نقطه‌ی دیگر کاشته‌اند. گردنشان را دولا کرده‌اند توی آب گل‌آلود و دمشان را تکان می‌دهند و آب می‌خورند. بابا می‌گوید:

«نیما، بابا برو بگو بهش. زودتر بفهمه بهتره. دیگه اخم و سرسنگینی نمی‌کنه. بگو یه سینی چای هم بیاره.»

نادیا می‌گوید:

«چی؟ چی؟ به منم بگین؟»

حدس می‌زنم وقتی بابا صبح داد زده سر مامان، نادیا هم خانه نبوده است. می‌خندد و موهای نرم و بلندش را مخصوصاً می‌ریزد روی صورتش و زل می‌زند به بابا. بابا گردنش را طرف خودش می‌کشاند و فشار می‌دهد. از زیر سبیل‌هاش لبخند می‌زند و تلویزیون را نگاه می‌کند.

«نسناس، نذاشتی یه سیگار بکشم.»

«خب مثل همیشه می‌رفتین زیر هود.»

بلند می‌شوم و می‌گویم:

«فقط بگم آخر هفته نمی‌ری؟»

«آره بابا... منم میام پشت سرت. یه دقیقه دیگه میام خودم می‌دونم چی‌کار کنم.»

پدرجان نقشه کشیده است برای خودش. ایستاده یک کم تلویزیون را تماشا می‌کنم. دیگر وقتش شده است. آتشِ زیر خاکستر دوباره باید حمله کند. یکهو کروکودیل از زیر آب

سرش را بیرون می‌آورد و دهانش را باز می‌کند. دوربین درست جلو صحنه‌ی شکار کاشته شده است. فکش که باز می‌شود بابا پُفِ بلندی می‌کند. گردن یکی از بوفالوها را می‌گیرد و می‌کشد توی آب. نادیا می‌گوید:

«خسته نشد این سوسماره؟ بچه که بودم داشت این کارا رو می‌کرد.»

صدای خنده‌اش یکهو بلند می‌شود. بابا دارد قلقلکش می‌دهد و نادیا خودش را پهن کرده روی سر و کولِ بابا. می‌روم توی آشپزخانه. مامان چهارزانو نشسته جلو یکی از کابینت‌ها و یک خروار ظرف شیشه‌ای جلوش گذاشته است. صدای زنگ اس‌ام‌اس گوشی‌ام از بیرون می‌آید. می‌گویم:

«چی‌کار می‌کنی مامان؟»

«ادویه‌ها رو پر می‌کنم. بهش بگو این‌قدر توی خونه دود نکنه. بوی گندش تا اینجا میاد.»

«نادیا بهش گفت، خاموشش کرد. راستی می‌گه آخر هفته نمی‌ره. گفت که بهت بگم.»

«به درک. بهش بگو حلوا خیرات می‌کنن که هی مثل آبِ اماله پا می‌شه می‌ره اون‌جا؟!»

«می‌گه چهلم یکی از فامیلاشه. اسماعیل کیه دیگه؟ کجا رو می‌گه؟»

یکهو زل می‌زند توی صورتم و می‌گوید:

«بیخود کرده! هر دفعه چهلم یکی‌شونه. سی ساله فقط می‌ره یوش، چهلم. بگو اگه راست می‌گی چرا یه بار عروسی اون

فامیلای خل و چلت دعوتت نمی‌کنن؟! همه‌ش چهلم، ختم، مسجد... جنازه... .»

«مامی، حالا که نمی‌ره. ولش کن. دایی ساسان چی شده؟»

یک قوطی شیشه‌ای پر از زردچوبه را برمی‌دارد و می‌گذارد کنار دستش. نوک انگشتاش قرمز شده است. در شیشه‌ی فلفل قرمز را می‌بندد و دو بار پشت هم عطسه می‌کند.

«حالا که فعلاً معلوم نیست. تازه جلسه‌ی آشناییه.»

تکیه می‌دهم به میز گاز. یقه‌ی لباس مامان از یک طرف گردنش آویزان شده و بند سینه‌بندش معلوم است. می‌گویم:

«از دانشجوهاشه؟»

«وا! دانشجوهاش مگه همسنِ اونن؟! انگار بیرون دیدش.»

مامان کمرش را راست می‌کند و دست‌هاش را برای اینکه خستگی در کند عقب می‌برد. یقه‌ی لباسش را درست می‌کند و جلو می‌آورد.

«بیرون یعنی کجا؟»

«توی خیابون. توی شلوغی. الان مردم زناشونو از کجا پیدا می‌کنن؟! از همون‌جا!»

کلاً عصبانی است. همیشه وقتی اوقاتش تلخ است زندگی را با چند تا کلمه‌ی بی‌ربط توضیح می‌دهد. نادیا از توی پذیرایی داد می‌زند:

« نیما داری میای چای میاری؟! برای بابا لیوانی بریز.»

می‌نشینم کف آشپزخانه روبروی مامان. دارد یک چیزی زیر لب با خودش می‌گوید. چشمم می‌افتد می‌بینم انگشت پاهاش

را لاک زده است. همرنگ لاک ناخن نادیا است. یک قوطی سبزی خشک برمی‌دارم و بو می‌کنم.

«نعناعه؟»

«شنبلیله‌س. زیر گازو روشن کن آبش جوش بیاد. نشسته اون‌جا واسه من اُورد می‌ده.»

«کی؟ نادیا؟»

«نخیر. اون مردِ گنده‌ی بی‌ملاحظه.»

«حالا دیگه بابا می‌مونه. گفت که بهت بگم. خودشم الان میاد.»

مامان نگاهم می‌کند. از یک‌طرف موهاش ریخته روی گوشش. گوشواره‌اش پیدا نیست. کنار لبش مثل همیشه تبخال زده. موهاش را که بالایی جمع کرده، درست مثل دخترها شده است. می‌گوید:

«وا! دیگه میاد این‌جا برا چی؟ پیغام می‌فرسته خودشم لشکرکشی می‌کنه که چی بشه؟!»

بلند می‌شوم و فندک گاز را می‌زنم.

«مامی‌جان شُل کن. دعوای قبیله‌ای که نکردین سر آب و تیکه زمین. خیلی ساده از پذیرایی می‌خواد بیاد توی آشپزخونه.»

می‌خندم و دستم را به علامت خط صاف افقی جلو صورتش تکان می‌دهم.

«همون شُل کردم که اینجوری واسه من لب ورمی‌چینه. بهش بگو دم‌به‌دقیقه می‌ری یوش چی‌کار آخه؟»

«خب نمی‌ره دیگه. با شما و عزیزجون میاد خواستگاری.»

مامان حواسش می‌رود جایی پشت سرم و می‌گوید:
«بسم‌الله!»
بابا از پشت سرم می‌گوید:
«چی‌کار می‌کنی سودی؟»
می‌گویم:
«زیر گازو روشن کردم بابا. آبش جوش نبود.»
چشم‌های بابا برق می‌زند. چشمک می‌زند بهم. چند بار روی سبیل‌هاش دست می‌کشد و سینه‌اش را صاف می‌کند و می‌رود طرف مامان. برمی‌گردم توی پذیرایی. نادیا دراز کشیده و پاهاش را انداخته روی پشتی کاناپه. شلوارکش را داده بالا و با ناخن دارد روی رانش را می‌خاراند. ناخناش رنگ لاک مامان آبی است. اس‌ام‌اس سارا را باز می‌کنم. نوشته تو رو نخوره یه وقت. با شکلک خنده.
براش می‌نویسم من که گوزنم. الان دارم مامانو با بابا آشتی می‌دم. کار امشبه.
نادیا می‌گه:
«کجا رفتن؟»
«آشپزخونه‌ن. دارن آشتی می‌کنن وسط زردچوبه و شنبلیله.»
نادیا دستش را می‌گذارد روی شکم تخت و صافش و می‌خندد. پاهاش را به هم می‌مالد و سرش را گذاشته روی کوسن و سقف را نگاه می‌کند. می‌گوید:
«دایی ساسان رو بگو. آخی... کت و شلوار دامادی تنش می‌کنه. دلم می‌سوزه براش.»

دوربیـن مـادون قرمـز را کاشـته‌اند جایـی لابـه‌لای درخت‌هـا و از زندگـی شـیرها در شـب فیلـم می‌گیرنـد. گلـه‌ای افتاده‌انـد بـه جـان یـک چیـزی مثـل آهـو یـا گـوزن و دارنـد پـاره پـاره‌اش می‌کننـد.

«مـن فکـر می‌کنـم دایـی ساسـان حیفـه. یـه آدمایـی هسـتن کـه آدم بایـد فقـط براشـون دل بسـوزونه.»

نادیا تکیه می‌دهد. نشسته جای بابا. می‌گوید:

«نفهمیدی طرف کیه؟»

«مامان می‌گه بیرون باهاش آشنا شده.»

«بیرون دیگه کجاست؟ توی دانشگاه؟»

«نمی‌دونم. مامان می‌گه توی شلوغی.»

«ایـن جوابـای مامـان رو بایـد قـاب بگیـرن بـذارن تـوی مـوزه. ایـن زن خداسـت.»

یکـی از شـیرها بـا کلـه رفتـه تـوی شـکم حیوانـی کـه شـکارش کـرده اسـت. سـرش را محکـم لای دل و روده‌اش تـکان می‌دهـد. همـه چیـز خونـی شـده اسـت. پـوزه و زیـر چشـم‌هاش هـم خونـی شـده اسـت. نادیـا می‌گویـد:

«حالـم به‌هـم خـورد از غـذا کوفـت کـردن اینـا. همـه‌ش خـون. همـه‌ش خام‌خـام.»

«خب عوضش کن.»

«کنترلو با خودش برد.»

اس‌ام‌اس میـاد. سـارا نوشـته آقـای گـوزن تـو کاری نکـن. وسـط آشـتی دادن شـاخت می‌خـوره بهشـون. شـکلک خنـده و قلـب.

نادیا می گوید:

«کیه؟»

نگاهش می‌کنم. خنده توی صورتش آماده است. موهاش ریخته روی سینه‌اش. بنظرم پوستش سفیدتر از قبل شده است.

«دوست داری بدونی کیه؟»

«به قول خودت بلی! دارم می‌میرم از فضولی.»

«سارائه.»

«آخی... هنوز باهاش دوستی؟»

«فعلاً هستش. بهانه نداریم له کنیم همدیگه رو.»

«بعد از دایی ساسان نوبت توئه دیگه.»

«بعد از کی نوبت توئه؟»

می‌نشینم کنارش. ته‌مانده‌ی بوی عطرش قاطی بوی بدنش می‌زند زیر بینی‌ام. سرش را می‌آورد جلو و زل می‌زند بهم. موها و صورت کشیده‌ی سفیدش که لب‌هاش از همه چیز بیشتر توی چشمم می‌خورد، جلو شبِ جنگل را می‌گیرد. یک بچه شیر داشت تکه گوشت بزرگ‌تر از هیکلش را چپ و راست می‌کرد و می‌خواست جرش بدهد. نادیا می‌گوید:

« نیما خیلی بی‌احساسی. سردی. صدات درنمیاد ولی همیشه داری یه کارایی می‌کنی بَژِنس.»

«صورتت رو ببر کنار دارم راز بقا می‌بینم گیلاس‌جون.»

صورتش را کنار می‌کشد و تکیه می‌دهد به مبل. بچه‌شیر فک و دهانش را محکم بالا و پایین می‌برد و می‌جود ولی انگار نمی‌تواند قورت بدهد. احساس می‌کنم مثل خوردن گوشت نیم‌پز است که آدم هی می‌جود و مثل آدامس می‌شود توی

دهـان. می‌گویـم:

«چـه ربطـی بـه احسـاس داره؟ تـو می‌گـی نوبتیـه منـم پرسـیدم بعـد از کـی نوبـت توئـه!»

خودش را می‌کشد نزدیکم و می‌گوید:

«منو ببین.»

سـرم را می‌چرخانـم طرفـش. زل می‌زنـد بـه یـک جایـی از صورتـم. می‌گویـد:

«پلک نزن. یه چند ثانیه پلک نزن.»

بـه زیـر چشـم‌ها و نـوک بینـی‌اش نـگاه می‌کنـم. بـوی شـامپو و بـوی کـرم می‌زنـد زیـر بینـی‌ام. دولا می‌شـود و صورتـش را نزدیک‌تـر مـی آورد. چنـد سـانتی صورتـم می‌مانـد و نگاهـم می‌کنـد.

«چیه نادی؟»

«پلک نزن دیوانه. دارم ته چشمتو نگاه می‌کنم.»

«که چی بشه؟»

سـرخی لـب پایینـی‌اش رنـگ گوشـت خـام تـوی قصابی‌هاسـت. وسـطش یـک ورم خیلـی کوچکـی دارد. وسـط لـب بالایی‌اش همیشـه بنظـرم قلمبـه اسـت. لب‌هـاش بسـته اسـت. وسـط لـب بالایـی‌اش درسـت شـکل یـک لـوزی کوچـک اسـت کـه ورم کـرده. هشـت کوچـک بالایـش هـم ریـز شـده و فـرو رفتـه بخاطـر ورم قلمبـه‌ی آن وسـط. سـرش را عقـب می‌بـرد و یکهـو بـا انگشـتِ شسـت دسـت‌هاش می‌کشـد روی ابروهـام.

«همیشـه صافـش کـن اینـا رو. مثـل جغـد نبـاش. بـرس بـه خـودت داداش خوش‌تیـپ مـن.»

لبخند می‌زند و جاهای دیگر صورتم را نگاه می‌کند انگار گریمم کرده و دارد لکه گیری می‌کند. می‌گویم:

«ته چشم دیگه چیه؟»

چهارزانو می‌نشیند و پشت ساق پایش را می‌خاراند. صدای نعره‌ای بلند می‌شود. دو تا شیر نر یکی با یال‌های قهوه‌ای و آن یکی که دارد نعره می‌کشد با یال‌های سیاه توی بیابان خشک و بی‌علفی روی سروکول همدیگر می‌پرند. یک شیر ماده‌ی لاغر با دهان بسته و چشم‌های زاغ خیره شده بهشان. جوری ایستاده که انگار خودش قبول کرده که مقصر اصلی دعوا است. گوینده‌ی تلویزیون می‌گوید که صدای نعره‌شان از فاصله‌ی پنج کیلومتری هم شنیده می‌شود. بعد از دعوای شیرها بر سرِ گوشت شکار... دری‌وری می‌گوید. هیچ ربطی به دعوای این دو تا نره‌خر ندارد. تابلو است که سر شیر ماده و جفت‌یابی دعوا می‌کنند. اس‌ام‌اس می‌آید. سارا نوشته کوشی پسرک؟ با شکلک خنده.

نادیا لم داده و زل زده به تلویزیون. می‌گوید:

«جوابشو بده. آخرین بار اون یه چیزی فرستاد. تو باید جواب بدی.»

نگاهش می‌کنم. می‌خندد و بینی‌اش را با گوشه‌ی لبش کج می‌کند. گوشه‌ی یک طرف لبم را یک لحظه برایش کج می‌کنم و می‌گویم:

«نمی‌دونستم این چیزا فرمول داره! حالا چی بنویسم براش؟ تو بگو گیلاس؟»

«آخ جون. بنویس براش عاشقتم سارا جون. از حرارت عشقت

دارم آب می‌شم. شکلک خنده هم براش نفرست. بذار از اون خانواده‌هاش باشی که جدی حرف می‌زنن.»

ریز می‌خندد و با مشت می‌کوبد روی زانوهام و دندان‌هاش را حرصی به هم فشار می‌دهد. می‌گوید:

«فکر کن! داش‌نیمای بَژنسِ ما از حرارت کسی ذوب بشه.»

«بگو گیلاسِ جلف! چی بنویسم؟»

با دو تا گوشه‌ی لبم براش لبخند می‌زنم و دوباره جدی می‌شوم. دوربین، گونه‌ای از پرنده‌ها را دارد نشان می‌دهد و زوم کرده روی حرکاتشان. جایی لابه‌لای شاخه و برگ درخت‌ها کاشته شده که پرنده متوجه نشود. گوینده می‌گوید جنس نر برای جلب توجه ماده‌اش دارد پرها و بدنش را تکان می‌دهد. زر مفت می‌زند. پرنده دارد می رقصد و دلبری می‌کند. برعکس آدم، این‌ها جنس نرشان دلبری می‌کنند. پرنده‌ی ماده لای علف‌زار جایی نزدیک نر ایستاده و مثل کرگدن دارد اطرافش را تماشا می‌کند. انگار نه انگار. ناز نمی‌کند. توجهی هم نمی‌کند. پرنده‌ی نر همچنان دارد می‌رقصد. نادیا می گوید:

«جوابشو بده نیما. الان دوباره پیغام می‌ده که قهره باهات. فکر می‌کنه یه جای دیگه سرت گرمه.»

«چی بنویسم؟»

«تو اول اصلاً بگو چی برات نوشته تا من بدونم چه جوابی باید بدی بهش.»

«نوشته کوشی؟ توی دعوایی؟»

«چه دعوایی؟ یعنی باهاش دعوا کردی هنوز قهری باهاش؟»

«منظورش دعوای مامانو بابائه.»

نادیا چهارزانو می‌شود و موهاش را کنار می‌زند و زیر سینه‌اش را می‌خاراند و می‌گوید:

«ای جانم... تو چیزای خصوصی خونه رو براش تعریف می‌کنی؟ آره عزیز دلم؟ مهمه برات مگه؟»

«خفه نادی!»

«اووف... معلومه پس خیلی برات حرارت داره. از اون خانواده‌هاشه؟»

«گیلاسِ بدترکیبی هستی، مضحک.»

خنده‌ام گرفته ولی نمی‌خندم. اداواطوار نادیا باحال‌ترین چیزی است که توی خانه می‌شود پیدا کرد. زبان درازی می‌کند و موهاش را دو دستی به هم می‌ریزد و روی صورتش پخش می‌کند.

«درست مثل یه دختر آمریکای جنوبی مهاجر، نشستی این‌جا داری دائم دری‌وری می‌گی. به فلاکت رسیدی تا رسیدی مرز آمریکای شمالی. کسی هم زبونتو نمی‌فهمه.»

موهاش را کنار می‌زند و لب ورم کرده‌ی پایینی‌اش را روی آن تکه لب لوزی کوچک لب بالایی فشار می‌دهد و می‌گوید:

«همون بهتر کسی زبون آدم رو نفهمه وگرنه همه‌ش مصیبته.»

«اتفاقن مصیبت اینه که کسی زبونت رو نفهمه. همه‌ی بدبختی ما سر نفهمیدنه دختر مهاجر زشت!»

«من شکل مهاجرام؟»

«ریختو لباست آره. گیلاسِ ژولیده‌ای هستی.»

«خیلی بَژِنسی. چیه مگه... شلوارک و تاپ تنمه. موهامم نبستم چون تازه از حموم اومدم. گذاشتم خشک بشه خودش.»

«چی بنویسم؟»

«بنویس پیش بابام نشستم. دارم صحبت می‌کنم. بعداً می‌گم بهت. اگه حالشو نداری حرف بزنی باهاش اینو بنویس. اگرم حال داری براش بوس بفرست. چیزای خوب بنویس. کله‌سنگی جان.»

برای سارا می‌نویسم دارم می‌رم حموم. تا بعد. بوس گوزنی. می‌فرستم براش. نادیا دو زانو تکیه داده به مبل و خرگوش‌ها را نگاه می‌کند که سرشان توی کار خودشان است. دوربین دوربین زوم می‌کند روی یک گربه‌ی وحشی. می‌خواهد حمله کند بهشان. صدای باز شدن شیر ظرفشویی می‌آید. هود هم روشن می‌شود. کسی دارد چیزی می‌شوید. صدای یواش حرف زدن مامان می‌آید. نادیا زل زده به ناخن‌های پایش. انگشتش را می‌کشد روی لاک آبی شست پایش.

«چی فرستادی براش؟»

«نوشتم دارم می‌رم یه دوش بگیرم.»

«خاک تو سرت!»

«ته چشم که گفتی، یعنی چی؟»

«یعنی اونجوری که من دیدم توی چشمات، به زودی گریه می‌کنی. ته چشمت یه خبرایی هست.»

«خبر الان توی آشپزخونه‌س. ته چشم من خبری نیست.»

«گوش کن کله‌سنگی جون. زیاد که به چشمای یه نفر زل

بزنی یه ذره از آینده رو می‌تونی توی چشماش احساس کنی. مردمک چشم آدما مثل یه دایره‌ی خمیری هی شکل عوض می‌کنه. گشاد و تنگ می‌شه. بیضی و دایره می‌شه. یه وقتایی تند تند می‌لرزه.»

«دودو می‌زنه. کلمه‌ش اینه.»

«همون که تو می‌گی. بعدش لابه‌لای همین شکل عوض کردناش یکهو یه لحظه‌ی خیلی کوتاه صدم ثانیه آینده صاحب چشمو نشون می‌ده. یه حسی از آینده. بعدش دوباره کار خودشو می‌کنه. بله آقا... .»

«این نظریه رو کی صادر کرده؟»

«صادر شدنی نیست من درکش کردم. چند بار از نزدیک تماشاش کردم و بعدش حدسم درست دروموده. بیشتر روی یکی از هم دانشگاهی‌هام امتحان کردم.»

«همون دختره؟»

«کدوم؟»

«همون که چند ماه پیش تعریف کردی خیلی بهت علاقه داره... یه چیز خاصی ازت می‌خواست.»

نادیا لب پایینی اش را جمع می‌کند زیر لب بالایی و ماتش می‌برد به تلویزیون. با ناخن هی روی زانواش را می‌خاراند. دوربین کاشته شده درست روی شاخه‌ای از درخت که مار سبزرنگی دورش چسبیده است. صحنه آهسته می‌شود و مار سرش را جلو می‌برد و پرنده‌ی کوچکی را درسته به دهان می‌گیرد. گوینده لال شده و جیکش درنمی‌آید. نادیا نگاهم

می‌کنـد و می‌گویـد:

«دلـم خیلـی بـراش می‌سـوزه... خیلـی نـازه. همیشـه دلهـره دارم چیـز بـدی تـوی چشـماش ببینـم.»

«از خودت بدت نیاد. بهش گفتی تاحالا؟»

«نـه... ولـش کـن اصـلاً... تـو گریـه مـی کنـی بـه زودی. تـه چشـمت ایـن بـود. مردمـک چشـمت یکهـو شـفاف شـد. انـگار دورش آب جمـع شـد. حـالا ببیـن کـی گفتـم.»

«من برا کی می‌تونم گریه کنم آخه؟!»

«کلـه سـنگی‌خان گریـه خـودش میـاد. شـاید بـرا کسـی هـم نباشـه. یـه آهنـگ یـا عکـس هـم گریـه‌ی آدمـو درمیـاره.»

«فکـر کنـم بـرا ازدواج دایـی ساسـان گریـه‌م بگیـره. زن‌دایـی بلـه رو کـه بگـه مـن اشـک شـوق می‌ریـزم خانومـم!»

نادیـا یکهـو از خنـده ریسـه‌ی بلنـد و نازکـی مـی‌رود و بـا مشـت چندبـار می‌کوبـد روی زانوهـاش و می‌گویـد:

«دی‌یونـه! آخـی... نیمـا! تـو بهـش می‌گـی زن‌دایـی یـا اسمشـو صـدا می‌زنـی؟»

«من کاری ندارم که صداش کنم.»

«کله‌پوک.»

«برو توی آشپزخونه ببین چه خبره. تهِ چشم اونا مهم‌تره.»

«ولشـون کـن. بـذار پیـش هـم باشـن. دعـوا کـه نمی‌کنـن. الان بابـا نشسـته داره خالـی بنـدی احساسـی می‌کنـه، مامانـم هیچـی نمی‌گـه بهـش. آخـرش کـه بشـکه‌ی تخیـل بابـا خالـی شـد، مامـان یـه هیدروژنـی می‌زنـه و بابـا تـا چنـد وقـت حسـاب کار دسـتش میـاد.»

یکهـو دوبـاره صـدای زوزه‌ی بلنـدی تـوی خانـه می‌پیچـد. جغـد گنـده‌ی چاقـی از روی شـاخه‌ی درختـی پـرواز می‌کنـد. شـب اسـت. یـک مـوش لای برگ‌هـای زمیـن لابـه‌لای درخت‌هـا دارد دنبـال چیـزی می‌گـردد. دوبـاره بـا دوربیـن مـادون قرمـز فیلمبـرداری می‌کننـد. لنزهاشـان عالـی اسـت. مـوش زل زده بـه جلـوش. انـگار می‌دانـد آخرهـای عمـرش اسـت. جفـت چنگال‌هـای جغـد یکهـو می‌افتـد روی بـدن مـوش و از روی زمیـن بلنـدش می‌کنـد. گوینـده فقـط می‌توانـد بگویـد کـه جغدهـا در شـب فقـط شـکار می‌کننـد. همیـن یـک زر را می‌زنـد و خفـه می‌شـود. صـدای زوزه و خرناسـه، جنـگل را پـر کـرده اسـت. مـاه را نشـان می‌دهـد کـه دارد از زیـر ابـر بیـرون می‌آیـد. گوینـده لال شـده اسـت. فیلـم می‌افتـد روی دور تنـد. هـوا کـم کـم روشـن می‌شـود. ابرهـا تنـد و تنـد شـکل عـوض می‌کننـد و رنگ‌شـان از کبـودی بـه قرمـزی می‌زنـد. آفتـاب طلـوع مـی کنـد. ابرهـا سـفید می‌شـوند و یکهـو ناپدیـد می‌شـوند. روز می‌شـود و یکهـو دوربیـن کلـوزآپِ یـک بوتـه علـف خشـک را نشـان می‌دهـد کـه بـاد دارد تکانـش می‌دهـد. نادیـا می‌گویـد:

«کاش ما هم مثل اینا بودیم.»

«جغد که هستی. یه دختر مهاجر نحس.»

حملـه می‌کنـد طرفـم و بـا مشـت می‌کوبـد روی پاهـام. بعـد سـرش را یـک وری می‌گـذارد روی پاهـام و رویـش را می‌کنـد طـرف شـکمم. تنـد و تنـد نفـس می‌کشـم کـه شـکمم بخـورد تـوی صورتـش. می‌گویـد:

«کـرم نریـز. اونقـدر خیکولـت بـاد کـرده کـه تابلـو شـده. گنـاه

نـداره اگـه ورزش کنـی.»

تکیه می‌دهم و دستم را می‌گذارم روی شانه‌اش. می‌گوید:

«نیما... جون نادی یه چیزی بپرسم راستشو می‌گی؟»

مـار دارد پوسـت می‌انـدازد. آرام از تـوی پوسـت قدیمـی‌اش بیـرون می‌خـزد. می‌گویـم:

«نگاه کن نادی... چه خوشگله.»

سـرش را برمی‌گردانـد و یکهـو نفـس بلنـدی می‌کشـد و دوبـاره سـرش را می‌چرخانـد طـرف شـکمم. پایـم را نیشـگون می‌گیـرد.

«خیلی ابلهی. بدم میاد خب ازش. خاموشش کن.»

«الان تمـوم می‌شـه. داره پوسـت مینـدازه. تـه چشـم ایـن دیـدن داره. نـه؟»

«نخیر. حرف مفت نزن.»

«حرفتو بزن.»

«منو ببین.»

نگاهـش می‌کنـم. موهـاش ریختـه روی صورتـش. چشـم‌هاش پشـت موهـا مانـده اسـت. نادیـا خیلـی زیباسـت. شـانه‌اش را محکـم فشـار می‌دهـم. یقـه‌ی تاپـش از روی یـک ور شـانه‌اش کنـار رفتـه و سرشـانه اسـتخوانی سـفیدش افتـاده بیـرون. اسـتخوان ترقـوه‌اش گـود افتـاده و تویـش سـایه افتـاده اسـت. انگشـتم را می‌کنـم تـوی گـودی. یـک بنـد انگشـت گـود اسـت. مـی گویـم:

«بلی. ته چشممو کار داری؟»

«جون نادی راستشو می‌گی؟»

«راستِ چی رو؟»

تلویزیون را نگاه می‌کنم. یک مار دیگر موشی را درسته بلعیده و فقط دم موش از توی دهان مار بیرون مانده است. فک و دهانش باد کرده و مثل پوزه‌ی بولداگ شده است. نادیا می گوید:

«منو نگاه کن. ول کن اون چندش رو.»

زل می‌زنم بهش. انگشت‌های دستش را می‌گذارد روی ساعدم. نوک انگشت‌هاش را روی ساعدم بالا و پایین می‌برد و می گوید:

«تو از ماها بدت میاد؟ یا یه چیزی مونده تو گلوت که نمی‌گی به ما؟»

«ماها؟! منظورت کیه گیلاس؟»

«ما یعنی خونواده‌ت. اون دو نفری که توی آشپزخونه نشستن و من که روی پاهات دراز کشیدم. اینجا برام امن‌ترین جای دنیاست. حالا تو بگو!»

با نوک انگشت‌هاش روی پوست ساعدم را فشار می‌دهد. لابه‌لای بوی شامپواش بوی بدنش هم می‌خورد زیر بینی‌ام. بوی کرم دیگر نیست. بوی تمیزی پوستش است. می‌گویم:

«چرا این سوالو می‌پرسی؟»

«چون همیشه احساس می‌کردم باید از تو پرسید. تو اشتباهی آدم آفریده شدی. تو باید تخته سنگ می‌شدی لب دریا. روت جلبک و سبزه دربیاد تا یه خرده از خشونتت کم بکنه.»

یاد کلمه‌ای می‌افتم که سارا درباره‌ی خودش بهم گفته بود. می‌گویم:

«من ژیله‌موُ اَم.»

لب‌هـاش را از هـم بـاز می‌کنـد و دندان‌هـای ریـز و سـفیدش را فشـار می‌دهـد روی هـم.

«یعنی که چه اون‌وقت؟»

«آتش زیر خاکستر. کلمه‌ی کردیه. سارا بهم گفت.»

«کُرده؟»

«بلـی فـراوون. یـه بـار اون کـه اوایـل مثـلا داشـتیم نـخ اخـلاق و رفتـار می‌دادیـم بـه همدیگـه گفـت اینجوریـه.»

یکـی از ابروهـاش را بـالا می‌بـرد و سـر تـکان می‌دهـد. زیـر چشـم‌هاش خـط می‌افتـد انـگار کـه حالـت خنـده داشـته باشـد.

«چـه هیجان‌انگیـز! پـس از اون خانواده‌هاشـه. ولـی تـو زغـال تـوی منقـل هـم نیسـتی چـه برسـه بـه آتـش زیـر خاکسـتر. همـون تخـته سـنگ جلبک‌گرفتـه خوبـه بـرات.»

گوشـه‌ی یـک طـرف لبـم را بـالا مـی‌آورم و چشـمم را ریـز می‌کنـم و می‌گویـم:

«بلـی چـون بوتاکـس تزریـق کـردن بـه صورتـم. از وقتـی بدنیـا اومـدم دارن بوتاکـس تزریـق مـی کنـن. درسـت بعـد از ختنـه کـردن.»

خیـره شـده درسـت تـوی چشـم‌هام. پلـک نمی‌زنـد. مـچ دسـتم را شـل گرفتـه اسـت. لـب پایینـی‌اش را جمـع می‌کنـد زیـر لـب بالایـی‌اش. آن لـوزی کوچـک بیشـتر بیـرون می‌زنـد. یـک ذره روی پیشـانی اش عـرق نشسـته اسـت. پاهـام از نـم لابـه‌لای موهـاش دم کرده و احسـاس می‌کنـم نـم برداشـته اسـت. موهـاش را از روی صورتـش کنـار می‌زنـد و آب دهانـش را قـورت می‌دهـد. هنـوز پلـک نـزده

اســت. می‌گویــد:

«نیما!»

«آخــه چیــزی نیســت کــه الکــی داســتانو فلســفی می‌کنــی. تــه چشــم و تختــه ســنگ و ... .»

«می کی‌اَم؟»

«گیلاسی.»

«اسم بابا چیه؟»

«هوشنگه. اسم زنش هم سودابه‌س. مامان ما دوتا.»

«خوشــحالم هنــوز مــا رو مــی شناســی. مغزتــم کار می‌کنــه. روانــی نشــدی دی‌یونه‌جــون.»

تلویزیــون را نــگاه می‌کنــم. نادیــا مــچ دســتم را فشــار می‌دهــد و هنــوز نگاهــم می‌کنــد. می‌گویــم:

«نادیــا گــوش کــن... داره گلــه‌ی فیل‌هــا رو نشــون مــی‌ده. ســعی کــن بخوابــی. تــو خســته‌ای. فیل‌هــا دارن تــوی یــه بیابــون راه‌پیمایــی می‌کنــن. دوربیــن از بــالا نشونشــون مــی‌ده. دور و برشــون رو گردوخــاک پــر کــرده. از بــس وزنشــون ســنگینه قــدم کــه برمــی‌دارن خــاک بلنــد می‌شــه. تــو هــم اینجــوری تــوی خونــه راه مــی‌ری! دوربیــن حــالا داره از روی زمیــن نشونشــون مــی‌ده. دوربیــن رو کاشــتن کنــار گلــه. بچه‌هاشــونم لابــه‌لای ایــن هیکل‌هــای گنــده تنــد تنــد راه مــی‌رن. بعضی‌هاشــون خرطوماشــونو میــارن بــالا و تکــون مــی‌دن. خرطــوم بچه‌هاشــون ســیخ رو بــه جلوئــه. بعضی‌هاشــون دم‌شــون رو تکــون مــی‌دن و جلــو راه اون یکــی رو مــی گیــرن و جلــو می‌زنــن. دوربیــن عــوض شــد. الان داره ســه چهارتــا شــیر رو نشــون مــی‌ده.

تـوی همـون بیابونـن. دارن همه‌شـون یـه جـا رو نـگاه مـی کنـن. همه‌شـون مـاده‌ن. دوربیـن خیلـی دوره ازشـون. زوم کـرده روشـون. الان دوربیـن از یه‌جایـی داره نشـون مـی‌ده کـه هـم گلـه‌ی فیل‌هـا هسـت هـم شـیرها. می‌خـوان بـه فیل‌هـا حملـه کنـن. شـیرها دارن قـدم می‌زنـن و منتظـرن. یـه بچـه فیـل از گلـه جـدا افتـاده... یـه فیـل گنـده بـا خرطومـش می‌زنـه بـه بچـه فیـل. فیل‌هـا شـروع می‌کنـن بـه دویـدن... گـرد و خـاک شـده. بچه‌فیـل پیـداش نیسـت. گلـه پخـش و پـلا می‌شـه. دوربیـن از بـالا داره نشـون مـی‌ده. شـیرها حملـه کـردن. اونـا هـم خرطوم‌هاشـون رو گرفتـن بـالا... بچه‌فیلـو نمی‌بینـم.»

دمـر می‌شـود و صورتـش را فـرو می‌کنـد روی ران‌هایـم. دسـت‌هاش را هـم آویـزان می‌کنـد کنـارش. جفـت پاهایـش را از زانـو خـم می‌کنـد و مـی‌آورد تـا پشـت کمـرش. کـف پایـش صـاف و قرمـز اسـت. پشـت سـاق پایـش یـک لکـه کبـودی اسـت. شـکل یـک بیضـی کوچـک. موهـاش عـرق کـرده چسـبیده بـه پشـت گردنـش. نـم دارد. شـیرها افتاده‌انـد روی سـروکول یـک بچه‌فیـل. دوربیـن روی دسـت اسـت و از پشـت ماشـین فیلمبـرداری می‌کننـد. شـیرها تـا جایـی کـه می‌تواننـد از بـدن بچه‌فیـل گاز می‌زننـد. گیس‌هـای نادیـا را می‌گیـرم و دسـت می‌کشـم تـا پاییـن. تاپـش از روی کمـرش بـالا آمـده اسـت. روی شـیار وسـط کمـرش کرک‌هـای ریـزی درآمـده اسـت. پهلوهـاش ورم کمـی دارنـد. انگشـت‌هام را می‌کنـم لای موهـای نـم‌دارش. پشـت گردنـش، کرک‌هـای کمرنـگ، یـک خـط درسـت کرده‌انـد. صـدای رعدوبـرق می‌آیـد و تـوی تاریکـی از دور بچه‌فیـل و شـیرها روشـن می‌شـوند. فیلمبـردار دیگـر دنبال‌شـان

نیست. انگار نتوانسته توی تاریکی بیشتر جلو برود و دنبال‌شان کند. توی یک پلان دیگر گله‌ی فیل‌ها دور هم ایستاده‌اند و سرهایشان پایین است. صدایی ازشان درنمی‌آید. مثل آدم‌های پشیمان و عزادار دوره ایستاده‌اند و انگار می‌خواهند سینه بزنند. درست بالاسرشان آسمان برق می‌زند. بچه‌فیل توی یک پلان دیگر پاره و خونین با خرطوم یک وری، کجکی قدم برمی‌دارد و تلوتلو می‌خورد. یکی از شیرها با پنجه‌اش توی سرش می‌زند. نه گوینده حرف مفتی می‌زند و نه صدای نعره یا زوزه‌ای می‌آید. صحنه صامت شده است. فقط صدای هود آشپزخانه می‌آید. کمر و پشت شانه‌ی نادیا بالاوپایین می‌رود و تند تند نفس می‌کشد. اس‌ام‌اس می‌آید. سارا نوشته که از حموم اومدی پسرک تمیز؟

براش می‌نویسم توی راهم. خیس خیس! با شکلک چشم قلبی.

گوشی را پرت می‌کنم روی آن یکی مبل. می‌گویم:

«حالا ته چشم خودت چی داری؟»

«یه رنگین‌کمون گنده.»

«رنگین‌کمون توی آسمون کبود و زیرش هم پر از راز بقا.»

آهی می‌کشد و می‌گوید:

«راز بقای تو چیه نیما؟»

«اگه بگم که دیگه راز نیست گیلاس‌جون.»

دستش را پایین می‌برد و نیشگون ریزی از ساق پایم می‌گیرد.

«من بگم تو هم می‌گی؟»

«نه. تو هم نگو.»

«کله‌سنگی! راز بقای من دوتاش توی آشپزخونه‌س یکیش هم اینجا سرم رو گذاشتم روی پاهاش.»

«این چیزا راز نیستن چون می‌میرند. یکی‌یکی... .»

«خفه شو نیما! خفه.»

باز پایم را نیشگون می‌گیرد و ول نمی‌کند. محکم گوشت پایم را لای دوتا انگشتش فشار می‌دهد. از درد دلم می‌خواهد بخندم. می‌گویم:

«راز خود تویی. بمیری هم کسی نمی‌فهمه تو یه راز بودی.»

«دلقک! همینجور داری چرت می‌بافی.»

یکهو نیشگونش را شل می‌کند. نفسش را که تند تند شده روی پایم احساس می‌کنم. صدای زوزه یواشی ازش می‌آید. فقط یک‌بار می‌شنوم. روی سرش دست می‌کشم. سرش را تکانی می‌دهد انگار که بگوید نه! دک‌وپوز شیرها از خون بچه‌فیل خیس و قرمز شده است. دوربین کات می‌زند به دم‌دمای صبح انگار. هوای بیشه‌زار هنوز ابری و گرفته است. یک‌جایی گوشه تصویر سه‌چهارتا طیف نور رنگین‌کمان توی آسمان ظاهر شده است. خبری از شیرها و جنازه‌ی بچه‌فیل نیست. چهارتا غزال و یک گله‌ی کوچک ده دوازده‌تایی کفتار توی بیشه‌زار می‌پلکند. دوربین کات می‌خورد و لانگ‌شات صحرا را نشان می‌دهد. گورخرها و کره‌هایشان، چندتا غزال دیگر با کره‌هایشان در حال چریدن هستند. کفتارها دور چیزی جمع شده‌اند. گوشه‌ی کادر زیر درخت پر شاخ‌وبرگی چندتا شیر نر و ماده لم داده‌اند و

منظره‌ی روبرویشان را نگاه می‌کنند. توله‌هایشان هم دارند توی سروکله‌ی هم می‌زنند.

مامان از توی آشپزخانه بیرون می‌آید. موهاش را باز کرده و ریخته روی شانه‌هاش. می‌گوید:

«این چرا این‌جور خوابیده این‌جا؟»

«خسته‌س.»

مامان می‌رود توی دستشویی. بابا هم پیدایش می‌شود. سینه‌اش را صاف می‌کند و می‌گوید:

«چی شده بابا؟ خوابش برده این نسناسِ لوس؟»

«نه. خیلی خستَشه!»

بابا می‌آید روی مبل کنار دستم می‌نشیند. یکهو می‌گوید:

«این موبایل کدومتونه؟»

همان لحظه اس‌ام‌اس می‌آید. می‌گویم:

«مال منه بابا. جواب اس‌ام‌اس رو خودت می‌دی بابا؟»

بابا نگاهم می‌کند و گوشی را می‌گیرد طرفم و می‌گوید:

«بُع. خودت جواب بده بابا. برای تو پیغام اومده. من که نمی‌دونم کیه و چی می‌گه.»

گوشی را می‌گیرم و پرت می‌کنم روی آن یکی مبل. بابا نگاهم می‌کند. توی این فاصله دوربین جای دیگری کات خورده است. مورچه‌ها دارند از سروکول یک حشره بالا می‌روند. دوربین زوم کرده رویشان. ضخامت پا و دست‌شان معلوم است. هر کدام یک تکه از بدنش را می‌کنند و راه می‌افتند. بابا کانال را عوض می‌کند و می‌گوید:

«بُع. پدرسگ. ول نمی‌کنه پفیوز. یه سریال می‌خوان نشون بدن‌ها!»

دوباره برمی‌گردد همان کانال. مورچه‌ها همه جا را پر کرده‌اند. روی زمین جای خالی نمانده است. کادر دوربین از بالا بسته شده است. آن وسط، لاشه‌ی حشره مثل برق‌گرفته‌ها خشکش زده است. نادیا سرش را از روی پایم برمی‌دارد و بلند می شود. موهاش همه جای صورتش را پر کرده است. بابا با چشم‌های گشاد و ابروهای بالا آمده نگاهش می‌کند. نادیا سر پا می‌شود و مثل همیشه قدم‌های کوتاه و محکم برمی‌دارد و می‌رود طرف اتاقش. دم در اتاق یکهو می زند زیر گریه.

«بُع!»

بابا کنترل را آماده شلیک گرفته جلوش. می‌گوید:

«داری نگاه می‌کنی اینو؟»

بلند می‌شوم و گوشی را برمی‌دارم.

«نه دیگه!»

نادیا در اتاقش را بسته است. سارا با شکلک مشکوک نوشته گوشیت رو برده بودی توی حموم؟

هوس می‌کنم بروم زیر دوش. بابا از پشت سرم بلند می‌گوید:

«بیا سودی! شروع شد. یه سینی چای هم بیار.»

تهران – ۹۳/۲/۸

حکایت عشق‌وعاشقی در خیابانِ کریمخان

فری هوا برفی شد و اول صبحی نغمه لبیک گفت! زنده باد کُس! مهرداد اس‌ام‌اس فرستاده و پشت‌بندش هم دوتا شکلک چندش یک چشمی. براش می‌نویسم بری توش تابستونه. حرومش نکنی اسبِ من!

برف کف کوچه را پر کرده است. ریز ریز می‌بارد. جای دو تا رد پا از دم در شروع شده و هر دو کنار هم رفته‌اند. جلوتر آقای گرجی را می‌بینم که دارد با پارو پیاده‌روی جلو مجتمع را تمیز می‌کند. به سن و سالش نمی‌آید که از این کارها بکند. شاید چون رییس ساختمان است مجبور است. کلاً رییس خوبی است. راه می‌افتم و فکر می‌کنم که کدام کافه بروم. نه دانشگاه کلاس دارم و نه سارا وقتش آزاد است. مهرداد هم تکلیف

امروزش معلوم است. یاد کتابفروشی می‌افتم که طبقه بالایش کافه دارد. به سرم می‌زند بروم آنجا و آلاله را هم بعد از مدت‌ها ببینم. جایی که برای بار اول دیدمش. فروشنده‌ی اجناس عتیقه و تزیینیِ طبقه بالای کتابفروشی بود. روزهایی که برای پایان‌نامه صبح‌ها می‌رفتم آنجا و از اینترنت کافه استفاده می‌کردم. برای او هم خوب بود و خوشحال بود که کنار دستِ خودش هستم. فضای کافه درست می‌شد مثل خانه‌ی مجردی. صدای موسیقی بود، قهوه و چای هم بود. آلاله هم می‌رفت و می‌آمد و گاهی می‌نشست روی صندلی، روبرویم و از پیشرفت کارم می‌پرسید. یاد پخش موسیقی می‌افتم که درست تحت اختیار ما بود. آلاله برای خوشی دل من هر آهنگی که دوست داشتم را به مسوول بخش موسیقی سفارش می‌داد. انگار دوتایی داشتیم با هم توی خانه‌ای زندگی می‌کردیم. با موزیک فیلم ساعت‌ها و همه‌ی فیلیپ گِلَس‌هایی که من دوست می‌داشتم. کنار خیابان منتظر تاکسی می‌ایستم. خلوت است و تعداد تاکسی‌ها کم است. هیچی نشده روی درخت‌ها و شاخه‌هاشان سفید شده است. می‌بینم فایده‌ای ندارد. یکی دو تا تاکسی جلو پایم می‌ایستند و انگار که انتظار مسافر دربست دارند، گاز می‌دهند و می‌روند. تصمیم می‌گیرم دربست بگیرم. برای یک پژوی زرد دست تکان می‌دهم. سوار می‌شوم و راه می افتیم سمت میدان هفت تیر. راننده یکهو می‌گوید:

«هلو؟ هاو آر یو یانگ مَن؟»

پیرمرد، صورت گرد و کم مویی دارد. فکر می‌کنم همین

صحنه یعنی جایی توی نیویورک. از آپارتمانت که توی یکی از محله‌های نیویورک است آمده‌ای بیرون و از قضا صبح روز کریسمس است. برای خودم فیلم درست می‌کنم و می‌گویم:

«هلو. ها دو یو دو مَن؟»

«فاین. تَنکس. آی اسپیک اِنگلیش وری گوود. آی اَم تاکسی دِرایوِر اَند آی اَم فِیموس. دو یو نو می یانگ مَن؟»

بعد دست می‌کند و از توی داشبورد ماشینش چند تا تکه روزنامه درمی‌آورد و می‌دهد دستم. روزنامه را باز می‌کنم و چشمم به مصاحبه‌ی او می‌افتد. ظاهراً توی تهران معروف است به راننده تاکسی انگلیسی. راننده می‌گوید:

«نیوز پِیپر تاک تو می. مِنی نیوز پیپر. وات ایز یور جاب. یانگ من؟»

تند و توی دماغی حرف می‌زند. کلمه‌ها را می‌خورد و تفاله‌شان را بیرون می‌دهد. انگار همه را حفظ است و اگر آن وسط معنی یک کلمه را ازش بپرسی نمی‌تواند جواب بدهد. می‌گویم:

«یِس. یو آر سو فِیموس. کانگروجولِیشِن. آی ام ئه استیودنت آو سینما یونیورسیتی. آی ام ئه دیرکتور.»

«وِدِر ایز سو نایس یانگ من.»

بی‌ربط حرف می‌زند. مطمئن می‌شوم که فقط چند تا جمله را بلد شده و حفظ کرده و لابه‌لای حرف‌هاش تکرار می‌کند. کاری هم ندارد من از اقتصاد و سیاست حرف بزنم یا از کونِ خرا! می‌گویم:

«اسنوُ ایز الویز نایس. آی لاو ئیت اولد من. دو یو لایک اَکت این ئه مووی؟ آی وانت تو میک ئه فیلم اِبات یو اَند یوُر جاب.»

«آی هَو تووو چیلدرن. دِی آر این یونیورسیتی. وات ایز یوُر جاب یانگ من؟»

زل می‌زنم بهش و جوابش را نمی‌دهم. هنوز دو تا انگشت یک دستش که برای گفتن دوتا بچه‌اش روی هوا گرفته بود، جمع نشده دور فرمان. حواسش به جلو است. یک کم بعد از گوشه‌ی چشم من را می‌پاید و حرفش را دوباره تکرار می‌کند. فرمان را هم پنج انگشتی می‌گیرد. باز هم جوابش را نمی‌دهم. این دفعه نگاهم می‌کند و می‌گوید:

«یوو آر سوُ اَنگیری.»

«هَو یو سین تَکسی درایور فیلم؟ ئیت ئیز ئه وری فیموس فیلم.»

با لبخند بهش نگاه می‌کنم. دیگر چیزی نمی‌گوید. یک آن به نظرم موجود وحشتناکی می‌آید. فکر می‌کنم چیزی مثل ربات باشد و بهش برنامه داده باشند. بهش می‌گویم:

«لیسن فاکینگ اُلدمَن! یو سِیمز لایک ئه ربات، دو یوو نوُ وات ئیت ایز؟!»

«یو آر سوُ هَپی اَند آی لایک یو. دوُنت بی انگری. هَپی... .»

جوابش را نمی‌دهم. باز شروع می‌کند به تکرار صحبت‌هایی که هیچ ربطی به هم ندارند. نیویورک و برف و روز کریسمس را به گه می‌کشد. بالای میدان هفت تیر پیاده می‌شوم. کرایه را

که می‌دهم بهش، می‌گوید:

«گوود بای یانگ من. گوود لاک مستر.»

زل می‌زنم بهش و کرایه را روی هوا نزدیکش می‌گیرم. می‌گویم:

«یو ار ئه درایور. جاست ئه فاکینگ درایور.»

نگاهم می‌کند و کرایه را می‌گیرد. چشم‌هاش سیاه و مثل دوتا تیله‌ی بی‌حرکت هستند. درست مثل آدم آهنی. هیچ حسی توی صورتش نیست. ته ریش سفید چند روزه‌ای دارد با سبیل‌های کوتاه جو گندمی که پشت لب بلندش را پر کرده‌اند. لب‌هاش را می‌جنباند. انگار توی دهانش سنگ‌ریزه‌ای چیزی یکهو پیدا کرده است. جلو را نگاه می‌کند. جفت دست‌هاش فرمان را محکم گرفته است. انگار دو به شک است بگوید یا نه. نمی‌دانم چه چیزی را. یک آن فکر می‌کنم نکند معنی آن کلمه‌ی فاکینگ اُلدمَن را فهمیده و به روی خودش نیاورده است؛ حالا می‌خواهد فحشی چیزی به فارسی بگوید و گاز ماشین را بگیرد و برود. سرش را جلو می‌آورد و روی صندلی شاگرد خم می‌شود. خیره می‌شود به صورتم. هنوز دارد لب‌هاش را تکان می‌دهد. تندتر از قبل. انگار سنگ‌ریزه را پیدا کرده و بخواهد تفش کند توی صورت من.

همیشه شنیده بودم بعضی از راننده تاکسی‌های تهران مامور هستند. مخصوصاً سر حرف و فحش به سیستم و آخوندها را باز می‌کنند تا عکس‌العمل مسافر را ببینند. بعدش هم معلوم نبود چکار می‌کنند! تنها باشد، اسلحه رویش می‌کشند و کارت

شناسایی‌اش را می‌گیرند یا تعقیبش می‌کنند تا بفهمند کجا می‌رود. سیخ می‌شود پشت فرمان و جلو را نگاه می‌کند.

یاد حرف مهرداد می‌افتم که می‌گفت تهران یکی از روانی‌ترین جاهای دنیا است که هیچ کدام از آدم‌هاش به روی خودشان هم نمی‌آورند ولی از یک دیوانگی درونی دائم دارند گاییده می‌شوند. گازش را می‌گیرد و می‌رود. از تقاطع مدرس و هفت‌تیر رد می‌شوم و راسته‌ی پیاده‌رو را می‌گیرم و راه می‌افتم. توی سرم جمله‌های انگلیسی راننده تکرار می‌شوند. یکهو چیزی یادم می‌آید که مخم سوت می‌کشد و اصلاً نمی‌دانم چرا اینطور شده بود. تکسی درایور ازم کرایه نگرفته بود. من هم به کل فراموش کرده بودم وقتی پیاده می‌شوم بهش پول بدهم. خیلی زود سرم با برف توی خیابان و پیاده‌رو گرم می‌شود و سیگاری روشن می‌کنم. برمی‌گردم سراغ کافه و دیدن یار قدیمی! از جلو داروخانه سیزده‌آبان که رد می‌شوم دلهره و هیجان محکم می‌افتد توی دلم. زمان زیادی تا رسیدن به کتابفروشی ندارم. به سرم می‌زند که بعد از این دو سال، چی باید بهش بگویم؟ فکر می‌کنم نگویم دوستش داشتم چون واقعاً دوستش نداشتم. ولی دلم می‌خواهد همه چیز را فراموش کند و خون‌خواهی راه نیندازد. دوباره بروم آنجا و قهوه بخورم و تماشایش کنم. سارا را هم آنجا ببرم و او هم کنارمان باشد. همه بدانند که آلاله‌یی که توی کتابفروشی کار می‌کند دوست قدیمی نیما است نه بیشتر. باید برای سارا تشریحش کنم و بگویم چه چیزی بین ما بوده و حالا تمام شده است. اصلاً

برایش تعریف نکنم. نمی‌دانم. سر ایرانشهر زیر پل کریمخان، وقتی خودم را به آن طرف خیابان رساندم و افتادم توی پیاده‌رو، یک موتوری پشت سرم لیز می‌خورد و روی برف درست اول ایرانشهر پخش زمین می‌شود. از پیاده‌رو که نگاهش می‌کنم لحظه‌ای با من چشم‌توچشم می‌شود و کلاه کاسکتش را از روی زمین برمی‌دارد و فرز بلند می‌شود. انگار نه انگار خورده زمین. ملت فرصت نمی‌کنند نزدیکش بروند. تند و سریع دوباره سوار می‌شود و گاز زیادی می‌دهد و به سمت پایین راه می‌افتد. انگار که خیلی خجالت کشیده از این اتفاق. یکی از شوفرهای خطی به آن یکی کنار دستش می‌گوید:

«کُس‌خل چرا اینجوری کرد؟!»

آن‌یکی می‌زند زیر خنده و چیزی نمی‌گوید. سر تکان می‌دهد و آسمان را نگاه می‌کند. شاید یک بار از دهان آلاله در برود و چیزی بگوید که سارا متوجه گذشته‌ی ما بشود. شاید از قصد چیزی بگوید که رابطه‌ی من و سارا را منهدم کند آن هم بخاطر آن شکل از جدایی‌مان. خیلی بد و افتضاح تمامش کردم و آلاله تا لحظه‌ی آخر نمی‌خواست. جلو در کتابفروشی که می‌رسم، شک می‌کنم اصلاً هنوز آنجا کار بکند یا نه. توی این دو سال اصلاً نرفته بودم سراغش. کافه‌ام را عوض کرده بودم و اگر کتابی هم می‌خواستم جای دیگری دنبالش می‌گشتم. در کشویی اتوماتیک جلوم باز می‌شود و می‌روم تو. محسن نامجو داد می‌زند و ترنجش را می‌خواند. سرسری کتاب‌ها را نگاه می‌کنم و می‌روم طبقه‌ی بالا. دکوراسیون و

قفسه‌های کتاب را عوض کرده‌اند. جای بعضی‌هایشان را تغییر داده‌اند. پیرزن صندوق‌دار دیگر نیست. به‌جایش دختری چاق و عینکی نشسته پشت صندوق. از ماگِ قرمزی که دستش گرفته چیزی می‌نوشد. کاش یک موسیقی دیگر پخش می‌شد. یک چیز آرام یک پیانوی یان تیرسن یا فیلیپ گلس. داد و فریاد نامجو بدجوری دارد روز برفی را خراب می‌کند. طبقه‌ی بالا صدا بیشتر است. مطمئن نیستم اصلاً کافه سرجایش باشد یا قاطی بقیه کافه‌کتاب‌ها که چند ماه قبل اماکن سراغ‌شان رفته بود، اینجا را هم جمع کرده باشند. بالای پله‌ها که می‌رسم، می‌بینم هنوز غرفه‌ی وسایل تزیینی و عتیقه سرجایش است. اجناس زیادتری چیده شده است و جای میز و صندوقی که رویش بود هم عوض شده است. بوی عود می‌آید. جایی را که همیشه آلاله می‌نشست نگاه می‌کنم. کسی پشت صندوق نیست. قسمت فروش سی‌دی موسیقی، پسر لاغر و مو سیخ‌سیخی پشت میز نشسته است. با گوشی موبایل حرف می‌زند و سرش را دولا کرده روی میز. می‌پیچم طرف راهروی کوچکی که آخرش باید کافه‌تریا باشد. میزهای چوبی و صندلی‌های لهستانی را که می‌بینم، خیالم راحت می‌شود. کلاهم را برمی‌دارم و برفش را می‌تکانم. فقط یک مشتری دارد. پشتش به من است. خبری هم از کافه‌چی نیست. کنار میز مرد، می‌نشینم. می‌توانم هم سمت قسمت موسیقی را ببینم هم پیشخوان کافه را. نیم‌رخش به‌نظرم آشنا می‌آید. یادم می‌آید از بچه‌های سال بالایی دانشگاه است. او هم کارگردانی می‌خواند و یکی دوباری توی

بوفه دیده بودمش. پسر خوش‌لباس و مو کوتاهی از پشت دیوار کافه، جایی که آشپزخانه قرار دارد، ظاهر می‌شود. تا چشمش به من می‌افتد، منو را برمی‌دارد و می‌آید طرفم. هنوز خبری از آلاله نیست. پسر منو را روی میزم می‌گذارد. بوی تند سیگار و ادکلن می‌دهد. یک فرانسه بدون شیر سفارش می‌دهم و سراغ زیرسیگاری را می‌گیرم. پسر از روی یک میز دیگر زیرسیگاری برمی‌دارد و می‌گذارد جلوم. یکهو آلاله را می‌بینم که از طرف قسمت موسیقی دارد می‌آید. هیکلش و صورتش همان است که دو سال پیش بود. هیچ فرقی نمی‌بینم. کافه‌چی می‌رود. زل می‌زنم بهش. من را دیده است. می‌آید طرفم و با ابروهای بالا لبخند می‌زند. بلند می‌شوم و دستم را جلو می‌برم و سلام می‌کنم. می‌ایستد نزدیک میز و دست‌هاش را پشتش می‌گیرد و می‌گوید:

«اینجا دوربین داره. رییس می‌بینه یه وقت. گفته توی مغازه با آقایون دست ندیم. به‌خاطر اماکن.»

دستم را می‌اندازم و می‌نشینم روی صندلی. با هم حال و احوال می‌کنیم و تعارفش می‌کنم که سر میزم بنشیند. می‌گوید که کار دارد.

«خوبی؟ سفارش دادی؟»

«بلی... مثل همون وقتا یه قهوه‌ی بی‌شیر. هنوز اینجا مشغولی؟»

«جایی رو ندارم دیگه. دائم مشغول کارای اینجام.»

«هنوز همون قسمت چیزای عتیقه هستی؟»

«عتیقه نیستن. وسایل پتینه شده‌اَن.»

لب‌هاش را رُژ زرشکی زده و توی صورت سفیدش گوشتالوتر بنظر می‌رسند.

«نمی‌شینی؟»

«نه. خیلی کار دارم. خوش باشی. من برم.»

برمی‌گردد و می‌رود. می‌نشینم. صدای محسن نامجو عجیب روی مخم رفته است. عصبی‌ام می‌کند. بااینکه آهنگ یک روز از خواب پا می‌شی‌اش را خیلی دوست دارم ولی اصلاً دلم نمی‌خواهد الان بشنوم. آلاله می‌رود پشت صندوق و تکه کاغذ صورتی رنگی می‌چسباند به بدنه‌ی کناری صندوق. بعد نگاهی به ساعت روی دیوار می‌کند و می‌رود پشت دیوار آشپزخانه. سیگار روشن می‌کنم و بیرون را نگاه می‌کنم. برف، درشت‌تر و با شدت بیشتری می‌بارد. صدای آلاله را که می‌شنوم، رویم را برمی‌گردانم. پسر کافه‌چی و آلاله از پشت دیوار آشپزخانه بیرون آمده‌اند. پسر قهوه‌ام را می‌آورد. آلاله از کنار صندوق، بلند می‌گوید:

«چسبوندمش به صندوق. یادت نره ها.»

کیک نیاورده است. می‌گویم:

«کیک ساده هم سفارش داده بودم.»

«الان میارم. ببخشید شما نیماخان نیستید؟»

«بلی. می شناسیم همو؟»

«قبلاً خیلی اینجا می‌اومدید. هر روز صبح با لب‌تاپ اینجا بودید.»

جوری لبخند می‌زند و نگاه می‌کند که انگار می‌خواهد بهم بفهماند من خبر داشتم از رابطه‌ات با آلاله. می‌گویم:

«خیلی وقت پیش بود. یه مدت کار داشتم و گرفتار بودم.»

نیشش را بازتر می‌کند و می‌رود. مارِ دیوث! آلاله رفته نشسته پشت میزی که نزدیک صندوق است. درست روبه‌روی من است. دارد بافتنی می‌بافد و زنبیل حصیری کوچکی جلو پایش است. ادامه‌ی نخ کاموای سبزرنگی از تویش بیرون آمده و رسیده به میل بافتنی توی دستش. یاد شب‌هایی می‌افتم که می‌رفتم خانه‌اش. جایی که خاله‌اش طبقه‌ی بالا زندگی می‌کرد و تا صبح می‌ماندم طبقه‌ی اول که آلاله اجاره کرده بود. مجبور بودم صبح زود بخاطر سرکار رفتن شوهرخاله‌اش و رساندن آلاله به کتابفروشی، از خانه‌اش بزنم بیرون. همیشه دلهره داشتم که آخر شب صدایمان را بشنوند و بیایند سر وقتش. آلاله مطمئن بود که نمی‌آیند مگر اینکه سگش زیادی پارس بکند. چیزی که دارد می‌بافد معلوم نیست شال‌گردن است یا لباس. از وقتی نشسته آنجا یک‌بار هم نگاهم نکرده است. پسر، بشقاب کیک را می‌آورد. سیگارم را توی ظرفی که پودر قهوه دارد خاموش می‌کنم و یک قلپ از قهوه می‌خورم. لپ‌هاش، آرام تکان می‌خورند و انگار آدامس می‌جود. به‌نظرم رنگ پوستش سفیدتر از آن وقت‌ها شده است. مانتوی قهوه‌ای رنگ مونجوق‌دوزی شده‌ای تنش کرده است. به‌نظرم قبلاً از این‌جور چیزها خوشش نمی‌آمد. پایش را روی آن یکی می‌اندازد. ساق پایش زیر ساپورتی که پاش کرده، هنوز خوش‌فرم بنظرم

می‌رسد. زانوش را برای چند ثانیه یک‌بند می‌خاراند و دوباره بافتنی کردن را از سر می‌گیرد. یاد قلقلکی بودنش می‌افتم. به پشت زانوش حساس بود. یاد شبی می‌افتم که بهم اس‌اماس زد که حالش خوش نیست و بروم پیشش. ساعت یازده‌ونیم یا دوازده بود. یک دروغ برای نادیا و بقیه جور کردم و گفتم که یکی از بچه‌های دانشگاه سر صحنه‌ی فیلم‌برداری فیلمش است و از من خواسته که برم پیشش. مامان حمام بود. می‌دانستم نادیا باور نکرده است. از نگاه کردنش معلوم بود. توی راه بهم اس‌اماس زد و نوشت که بد نگذره! حالش حتماً خیلی بد بوده! همان شب بود که قلقلکی بودنش را فهمیدم. بار دوم یا سوم بود که می‌رفتم خانه‌اش. دو ساعت بعد یکی از پاهاش را گرفته بودم دستم و لب‌هام را فرو کرده بودم پشت زانوش. پایش روی شانه‌ام بود و لخت روبرویم دراز کشیده بود. خنده‌ی بلندی می‌کرد و ریسه می‌رفت. خودش از صدای خودش می‌ترسید و نگران خاله و شوهر خاله‌اش بود که یک‌وقت بیایند پایین. با هر خنده‌اش، توله‌سگ سفید و پشمالواش هم یکهو شروع می‌کرد به پارس کردن. درست پایین تخت دراز کشیده بود و چرت می‌زد. دوتایی از اینکه سگش ممکن است غیرتی باشد، خنده‌مان گرفته بود. نمی‌فهمم چه‌وقت عینکش را زده به چشمش. حالا درست مثل زن‌های میانسالی شده است که کاری ندارند جز بافتنی و چای خوردن. پسر کافه‌چی ماگِ راه‌راهِ آبی و سفیدی می‌گذارد روی میز آلاله. قهوه‌ام را می‌خورم و سیگار روشن می‌کنم. یک‌بار هم سرش را بالا نیاورده است. کافه‌چی

دوباره غیبش زده است. دوست دانشگاهی بلند می‌شود و می‌رود طرف صندوق. آلاله، بافتنی‌اش را توی زنبیل می‌گذارد و می‌رود پشت صندوق. بیرون برف نشسته روی نرده‌های پل کریمخان. یک کم مه اضافه شده به هوا. جلو در کتابفروشی رسول یونان ایستاده و با گوشی‌اش حرف می زند. پسر جوانی هم کنارش ایستاده و زل زده به او. انگار منتظر است که حرفش تمام بشود و با هم بیایند توی مغازه. آلاله برگشته سر جایش. فکر می‌کنم آن روزها اصلاً تصور این را نمی‌کردم زمانی برسد که روبه‌روی هم بنشینیم و مثل دو تا غریبه رفتار کنیم. آن وقت‌هایی که لای بدن همدیگر گیر افتاده بودیم و فکر می‌کردیم عشق همین است. نمی‌خواستیم به آخرش هم حتا فکر کنیم. نمی‌دانم چه بلایی سرِ آن‌همه حرف و جمله‌ای که رد و بدل کرده بودیم آمد؟ تنها تخصص‌مان این بود که به پیچ و خم تن و بدن همدیگر آشنا بودیم. الان هم می‌دانیم کجای یک‌نفرمان یک خال پوستی دارد و جنس پوست کدام‌یک خشک است و کجا زودتر از فشار لب‌هامان قرمز می‌شود. حالا نشسته‌ایم روبه‌روی هم و یکی منتظر است فقط یک ته‌چشم نگاه از آن یکی ببیند. حس کند که به چشم آن یکی آمده است. نگاهم نمی‌کند. می‌دانم مزه‌ی دهانش وقت بوسیدن چه‌جوری است. عرق که می‌کند اول بوی مام زیر بغلش می‌آید بعد بوی عرقش بالا می‌زند. آلاله می‌بافد و سرش پایین است. پسری که مسوول بخش موسیقی است، نامجو را قطع کرده و رفته سراغ همایون شجریان. نبسته کس به من دل... ادامه‌اش را زیر لب می‌خوانم و فکر می‌کنم

چقدر فیلم هندی شد وضعیت خودم و آلاله با این موسیقی. یک لحظه زندگی‌یی که فکر می‌کنی خیلی ایده‌آل و مدرن است و چیزی کم ندارد می‌تواند به گه کشیده شود. درست بشود همان شکلی که همیشه ته ذهنت مسخره‌اش می‌کردی. کمرش را سیخ می‌کند و با دست پشتش را می‌خاراند. نمی‌دانم چرا این‌قدر خارش دارد. سینه‌هاش برجسته می‌شوند. فکر می‌کنم انگار همین چند ساعت پیش بود که دستم را گذاشته بودم روی‌شان و مثل خمیر می‌مالاندمشان به هم. آنقدر به‌نظرم قابل دسترس می‌آید که دلم می‌خواهد بلند بشوم و بروم سراغش. بهش بگویم اشتباه از من بود. شب می‌آیم خانه‌ات و تا صبح از نو یک زندگی مخصوص می‌کنیم. صدای زنگ اس‌اماس گوشی‌ام بلند می‌شود. دست به گوشی نمی‌زنم. زل زده‌ام بهش تا ببینم عکس‌العملی نشان می‌دهد یا نه. منتظرم تا یک لحظه سرش را بالا بیاورد و نگاهم کند. آن‌وقت شاید بهش اشاره کنم که بیاید کنارم بنشیند و باهاش حرف بزنم. مسخره است که توی کافه فقط من و او هستیم ولی یک کلمه با هم حرف نمی‌زنیم. هیچ تکانی نمی‌خورد. می‌بافد و آدامس می‌جود. گوشی را برمی‌دارم و می‌بینم نادیا نوشته نیماخان اتو رو از برق بکش وقتی کارت تموم می‌شه!

گه بزنند. براش لبخند می‌فرستم. براش می‌نویسم که الکی دو سه تا اس‌اماس خالی بفرستد. فکر می‌کنم شاید از صدای زنگ اس‌اماس، آلاله نگاهم کند یا چیزی بگوید. خودم نمی‌دانم چی بهش بگویم. سیگار روشن می‌کنم و منتظر می‌مانم. صدای

همایون فضا را پر کرده و کمی از اعصاب خردکنی نامجو کم کرده است. آلاله خونسرد و آرام چکمه‌هایش را تکان می‌دهد و یک پایش را بالا و پایین می‌کند. برجستگی زانوهاش از زیر ساپورت، دوباره من را یاد خنده‌های آن شبش می‌اندازد. از زور خنده سرفه‌اش گرفته بود و سگش هم پارس می‌کرد. انگار داشت می‌گفت که ولش کن دیوث! به آلاله که این را گفتم، سگ را بغل کرد و آورد روی تخت. موسیقی عوض می‌شود و دَنس میِ لئونارد کوهن شروع می شود. اس‌ام‌اس می‌آید. صدای موسیقی آنقدر بلند است که بعید می‌دانم آلاله صدای اس‌ام‌اس را شنیده باشد. دو تا دیگر هم پشت بندش می‌آید. توی هر سه تا نادیا با شکلکِ خنده نوشته روانی!

موسیقی را بهانه می‌کنم و به آلاله می‌گویم:

«می‌شه بهش بگی موزیکو عوض کنه؟ آلاله جان.»

سرش را بالا می‌آورد تکان می‌دهد. بافتنی را توی زنبیل می‌اندازد و بلند می‌شود. حدس می‌زنم برود سمت بخش موسیقی. می‌رود پشت صندوق و تلفن را برمی‌دارد و شماره می‌گیرد. صدای زنگ تلفن از طرف بخش موسیقی بلند می‌شود. پسر الدنگی که پشت میز نشسته، گوشی را برمی‌دارد. آلاله با صدای بلند می‌گوید:

«بهروز! عوضش کن.»

سرش را می‌چرخاند و سمت پسر را نگاه می‌کند. من هم پسر را نگاه می‌کنم. پشت میز سرش را دولا کرده پایین و گوشی را بین شانه و گوشش گرفته است. آلاله گوشی را محکم سرجاش

می‌گذارد و راه می‌افتد طرف پسر. از پشت، کون و کپلش حالت قر دادن دارند. گنده‌گی‌اش اصلاً به هیکل استخوانی و لاغرش نمی‌خورد. قبلاً اینجور راه نمی‌رفت. محکم که رویش می‌کوبیدم، صداش درنمی‌آمد. اس‌ام‌اس می‌آید. نادیا نوشته مامان می‌گه داری میای ماست کاله‌ی کم‌چرب بخر.

حواسم نیست آلاله رفته که چکار بکند. سرم را که بالا می‌آورم می‌بینم دارد برمی‌گردد. نزدیکم می‌شود و از جلوی که رد می‌شود، می‌گویم:

«مرسی آلاله.»

برمی‌گردد و پشت سرش، طرف پسر را نگاه می کند. صورتش اخم دارد و انگار از چیزی ناراحت شده است. موهاش را زیر روسری‌اش صاف می‌کند و می‌رود سر میزش. صدای پیانوی فیلیپ گلس بلند می‌شود. پسر، موسیقی فیلم ساعت‌ها را گذاشته است. صدای بلندگوها انگار بیشتر شده است. تلفن کافه زنگ می‌خورد. بعد از دوتا زنگ، کافه‌چی از پشت پارتیشن بیرون می‌آید و جواب می‌دهد.

«الو... ها بگو...چی خوبه؟»

کافه‌چی رو به آلاله می‌گوید:

«بهروز می‌گه همین خوبه خانوم؟»

سر برمی‌گردانم و می‌بینم آن‌طرف، گوشی دست پسر است. آلاله یک لحظه آدامس جویدنش را قطع می‌کند و چپ‌چپ نگاهش می‌کند. می‌گوید:

«آره.»

گوشی‌ام را برمی‌دارم و توی اس‌ام‌اس برای آلاله با شکلک خنده می‌نویسم ممنون برا موزیک ساعت‌ها که یادت بود.

براش می‌فرستم. گوشی را روی میز می‌گذارم و نگاهش می کنم. گوشی‌اش صدا می‌دهد. گوشی من هم صدای آلارم ارسال پیغام می‌دهد. وضعیت تابلویی شده است. گوشی‌ام را برمی‌دارم و آلارمش را از کار می‌اندازم. آلاله را نگاه می کنم. بافتنی می‌بافد. نمی‌دانم پیغام را خوانده است یا نه. حتماً وقتی مشغول ور رفتن با گوشی بودم، این کار را کرده است. فکر می کنم اگر خوانده بود شاید حساس می‌شد و نگاهم می کرد. اس‌ام‌اس می‌آید. یک لحظه حدس می‌زنم پیغامم را خوانده و چیزی برام نوشته است. گوشی را نگاه می کنم و می‌بینم مهرداد نوشته کجایی جاکش؟ نغمه سلام می‌رسونه.

برایش می‌نویسم جیگر دارم یه پاتیل گه رو هم می‌زنم. جات خالی روبه‌روی آلاله نشستم توی کافه. تا بعد که بگم.

زنگ گوشی را خاموش می کنم. دستش را کرده توی زنبیل حصیری و دارد نخ کاموا را می کشد بیرون. اطراف را نگاه می کنم و سیگار روشن می کنم. همه‌جا خلوت است و کسی پیدا نیست. نمی‌دانم چرا نمی‌توانم جمله‌ای جور کنم و حرفی به آلاله بزنم. انگار خنگ و لال شده‌ام. صفحه‌ی گوشی‌ام روشن می‌شود. آلاله اس‌ام‌اس خالی فرستاده است. نمی‌دانم چه وقت این کار را کرده است. نگاهش می کنم. خوشحالم که بالاخره عکس‌العملی نشان داده است. برایش می‌نویسم سگت خوبه؟

می‌فرستم. زود پشیمان می‌شوم از این حرفم. احمقانه است

که بعد از این همه مدت حال سگش را می‌پرسم. بیرون را نگاه می‌کنم. برف ریزریز شده ولی شدتش همان‌جور مثل قبل است. گوشی‌اش صدا می‌دهد. گوشی را از توی زنبیل درمی‌آورد و نگاه می‌کند. یک لحظه آدامسش را توی دهانش نگه می‌دارد و نمی‌جود. گوشی را می‌اندازد توی زنبیل. برایش می‌نویسم بیا اینجا سر میز من. الان که کاری نداری. به اماکن هم ربطی نداره. لبخند.

موسیقی فیلم ساعت‌ها رسیده به آهنگ سومش که عاشقش بودم. یادم می‌آید یک بار داشت این آهنگ پخش می‌شد و من برایش رفته بودم بالا منبر و از دوست داشتن حرف می زدم و دلتنگی‌هایم برای او... لم داده بود روی هپی‌چیرِ زردش و پاهای لختش را گذاشته بود روی زانوهای من و گوش می‌کرد. انگشت‌های پایش توی دستم بود و می‌گفتم. آلاله دوباره گوشی‌اش را گرفته جلواش. این‌دفعه گوشی را می‌گذارد روی میز و به بافتن ادامه می‌دهد. براش می‌نویسم انگار طبیعت یه چیزایی حالیشه. موزیک منه! some thing she has to do جواب بده آلی‌جون.

نگاهش می‌کنم. قبل از اینکه صدای زنگ گوشی‌اش دربیاید، گوشی را یکهو برمی‌دارد و می‌گیرد جلوش. گوشی زنگ می‌خورد. پیغامم را می‌خواند و دوباره گوشی را می‌اندازد جلوش. بافتنی را گرفته جلوش ولی نمی‌بافد. زل زده به جایی روی پارکت کافه. صدای موسیقی بلند فضای کافه را پر کرده است. سیگار روشن می‌کنم و چشم‌هام را می‌بندم. صدای پیانو

و ویولـون می‌بـردم بـه شـب‌هایی کـه بـوی سـوتیَن و زیـر بغلـش را مـی‌داد. شـب‌های پوسـت سـبزه و شُـل‌اَش. می‌دانـم از غـرورش اسـت کـه جـواب نمی‌دهـد. شـاید دارد بـه بـار آخـر فکـر می‌کنـد. بـه حرف‌هـای آخـر. وقتـی گفتـم کـه رفاقـت مـا دیگـه بـه تهـش رسـیده. فقـط جنـگ اعصابـه. رو کـم کنیـه. هیچـی نمی‌گفـت. زل زده بـود تـوی صورتـم. بهـم گفـت خیلـی لعنتـی و گـه هسـتی. دیوونـه‌ای کـه داری خرابـش می‌کنـی. گفـت کـه مـن باهـات خوبـم تـو چـرا اینقـدر بـد اخلاقـی؟! بغـض کـرده بـود وقتـی ایـن آخـری را گفـت. خـودم هـم بـاور نمی‌کـردم چـرا آن‌قـدر سـنگ شـده بـودم. گوشـه‌ی چشـم‌هاش خیـس شـده بـود. درسـت دور میـدان ونـک، جلـو داروخانـه ایسـتاده بودیـم و داشـتیم تمـام می‌کردیـم. حتـا نرفتیـم کافـه یـا پـارک. او می‌خواسـت و مـن قبـول نمی‌کـردم. نقشـه کشـیده بـودم همان‌جـا کنـار خیابـان برینـم بـه آن‌همـه رفاقـت کـه ممکـن بـود هـر لحظـه به‌خاطـر یـک خیارشـور گندیـده تمـام بشـود. آن همـه حـرف و بگـو مگـو از سـر عباس‌آبـاد تـا ونـک هـم مـا را بـه هیچ‌جـا نرسـانده بـود. گوشـی را نـگاه می‌کنـم و می‌بینـم هنـوز پیغامـی نفرسـتاده اسـت. آهنـگ تمـام شـده و رفتـه بعـدی. پسـر کافه‌چـی می‌آیـد و پشـت صنـدوق می‌نشـیند. دارد از روی تکـه کاغـذی کـه آلالـه چسـبانده بـود روی صنـدوق چیـزی را تـوی ماشین‌حسـاب وارد می‌کنـد. آلالـه می‌گویـد:

«جمعش چقدر شد؟»

«هفتاد و سه تومن. هفت تومن با مال من اختلاف داره.»

سـاعت گوشـی را نـگاه می‌کنـم. نزدیـک دوازده شـده اسـت. دو

ساعت است که نشسته‌ام و هنوز هیچی. پسر دوباره بلند می‌شود و می‌رود پشت پارتیشن. آلاله، بافتنی‌اش را روی میز می‌گذارد و روسری‌اش را از سرش بلند می‌کند و لای موهاش را چنگ می‌اندازد. رنگ کرده است. به‌کلی رنگ موهاش عوض شده و به شرابی می‌زند. سلیقه‌اش توی رنگ و آرایش همیشه گه‌مال بود. بلند می‌شود و می‌رود پشت پیش‌خان. از توی یخچال بطری آب برمی‌دارد و برمی‌گردد. موهاش از پشت از زیر شال زده بیرون. موهاش را هیچوقت این‌قدر بلند نمی‌کرد. بوی شامپو و عطر موهاش می‌آید توی ذهنم. بوی خنک و فلفلی که مال لباس‌های زیرش بود. براش می‌نویسم آلاله جان بوی خنک و فلفلیت اومده توی مخم. جواب بده آلی!

می‌فرستم براش. گوشی‌اش زنگ می‌خورد. ساق پایش را می‌خاراند و گوشی را برمی‌دارد. صورتش هیچ تغییری نمی‌کند. خونسرد آدامس می‌جود و صفحه‌ی موبایل را نگاه می‌کند و دوباره می‌گذارد سرجایش. انگار من توی کافه نیستم. انگار کسی که براش پیغام می‌فرستد، جای دیگری است. صفحه‌ی گوشی روشن می‌شود. مهرداد نوشته هم نزن! بذار ته بگیره ته دیگ شه بره به درک. ما بریم بذاریم توش تا سرد نشده! این نغمه مثل گوسفنده. همه‌جاش خوردنی! ولی تو گوسفندتری! ببینمت زود!

چیزی که تمام شده یعنی آوار شده. بعد تو هی می‌خواهی بگردی زیر آوار چه چیزی را پیدا کنی؟ به چه دردی می‌خورد؟ دلم می‌خواهد بلند بشوم و بروم حسابم را بدهم و بی‌خداحافظی

بزنم بیرون. نخ کاموا را از توی زنبیل اضافه می‌کند و دوباره مشغول می‌شود. آنقدر سرد و بی‌اعتنا است که یاد حرف آخرش می‌افتم. بالای ونک که سوار تاکسی شدم، برایم پیغام فرستاد که فکر نکن دیگه ادامه‌ش می‌دم. برام خیلی غریبه‌ای. اونقدر که الان می‌ترسم چطوری اون وقتا راهت می‌دادم توی خونه‌م. هیچ خاطره‌ای ازت ندارم. از همین الان ندارم.

حالا چهره‌اش همان حرف‌هایی است که برایم نوشته بود ولی احساس می‌کنم این وسط من حرف‌های خودم نیستم. براش نوشتم من منطقی رفتار کردم. از کارم راضیم و یک لبخند هم آخرش گذاشته بودم. پسر کافه‌چی می‌آید سر میزم و می‌گوید:

«شما سفارش دیگه‌ای ندارین؟»

«خیر. مرسی.»

«من می‌رم برای ناهار. اگه ممکنه صورت‌حسابتون رو پرداخت کنید صندوق رو باید ببندم.»

کاغذی جلوم می‌گذارد. پولش را می‌دهم و به آلاله نگاه می‌کنم. نمی‌فهمم چرا وقتی پسر نیست او نباید مثل قبل پشت صندوق بایستد. ساعت‌های فیلیپ گِلَس مغزم را دارد بخار می‌کند و پسر هنوز با سر دولا شده روی میزش با موبایل فَک می‌زند. به سرم می‌زند حالا که کافه‌چی دارد می‌رود، بروم سر میزش و باهاش حرف بزنم. شاید منتظر است که بروم جلو و این بساط مسخره را تمام کنم. مرد قدبلند و هیکلی از پله‌ها بالا می‌آید و می پیچد طرف کافه. خوشحالم که کافه تعطیل است

و کافه‌چی مشتری را رد می‌کند و می‌رود. مرد موهای بلندی دارد و نمی‌دانم چرا گوشی تلفن بی‌سیم دستش است. با صدای بلند سلام می‌کند و می‌رود سمت میز آلاله. بالاسرش می‌ایستد و به کافه‌چی می‌گوید:

«نیاورد جنسارو؟»

پسر جلو می‌آید و مودب و آرام می‌گوید:

«نه آقا. هنوز نیاورده. صبح قرار بود بیاره آقا.»

آلاله زیرچشمی مرد را نگاه می‌کند. از آقاگفتنِ کافه‌چی حدس می‌زنم طرف باید یه گهی باشد. قبلاً ندیده بودمش. نمی‌دانم چرا آلاله اینقدر راحت است جلو مرد.

«الان زنگ زد بالا. گفت پیکش تو راهه. اومد، جنسارو بگیر ازش ولی پول پیکو نمی‌دی بهش. بگو برو از همون که فرستاده بگیر. یاد بگیره دیگه بدقولی نکنه مردِ که.»

«چشم آقا.»

آلاله، همانطور که سرش پایین است می‌گوید:

«چرا از این اسرافیل جنس نمی‌گیری؟ بیچاره چقدر اون‌بار سر چک صبر کرد؟ این یکی هم گرون‌فروشه هم بدقول.»

مرد روی پنجه‌ی پاهاش بلند می‌شود و دستش را توی جیبش می‌کند و می‌گوید:

«دیگه از قبل سفارش داده بودیم. آخرین بار بود.»

گوشی‌اش زنگ می‌خورد. به کافه‌چی می‌گوید:

«پس تو وایسا این یارو بیاد، بعد برو برای ناهار.»

پسر سر تکان می‌دهد. مرد جلو می‌رود و بالا سر آلاله

می‌ایستد. چیزی می‌گوید ولی نمی‌شنوم. آرام صحبت می‌کند. آلاله سرش را بالا آورده و نگاهش می‌کند. تلفن همچنان دارد زنگ می‌خورد و مرد عین خیالش نیست. آلاله بافتنی را توی سبد می‌گذارد و دوباره مرد را نگاه می‌کند. با دست به تلفن اشاره می‌کند و بلند می‌شود. مرد گوشی را دم گوشش می‌گیرد و می‌رود. آلاله به کافه‌چی می‌گوید:

«اگه تو گرسنه‌ته برو من هستم.»

«نه. عجله ندارم خانوم.»

گوشی را برمی‌دارم و براش می‌نویسم هیچ چیز غم‌انگیزتر و افتضاح‌تر از این نیست که یه آدم از خودش عصبانی باشه.

مخصوصاً کلمه‌ی خودش را با چهار تا حرف شین می‌نویسم. براش می‌فرستم. گوشی‌اش زنگ می‌خورد. می‌بینم برگشته و دارد نگاهم می‌کند. مدل صورتش را می‌شناسم. از آن‌وقت‌هایی است که سگ شده است. زنبیل بافتنی را برمی‌دارد و راه می‌افتد طرف پله‌ها. مرد همانجور که با گوشی حرف می‌زند دنبالش راه می‌افتد. از پشت اگر توی خیابان می‌دیدمش فکر می‌کردم دختر مظلومی است که عجله دارد زودتر به خانه برود نه مثل دختری که لب‌هام چسبیده بود پشت زانوهاش و آنقدر از خنده ریسه می‌رفت که سگش عصبی می‌شد و پارس می‌کرد. می‌رود جلو پیشخان قسمت موسیقی می‌ایستد. پسر سرش را بالا می‌آورد و گوشی را از گوشش دور می‌کند و به آلاله نگاه می‌کند. انگار چیزی بهش می‌گوید و بعد برمی‌گردد و همراه مرد از پله‌ها پایین می‌رود. احساس می‌کنم دارد تلافی آن روز

را درمی‌آورد. بلند می‌شوم و شال و کلاهم را برمی‌دارم و راه می‌افتم. توی راه‌پله‌ها یکهو موسیقی فیلیپ گلس قطع می‌شود و دوباره همان محسن نامجو پخش می‌شود. پایین پله‌ها توی کتابفروشی، چشمم می‌خورد به آلاله که ایستاده کنار صندوق و دارد با مرد صحبت می‌کند. چشمش که به من می‌افتد، برای خداحافظی سرم را پایین تکان می‌دهم. عکس‌العملی نشان نمی‌دهد و رویش را می‌کند سمت مرد. بیرون هنوز دارد برف می‌بارد. کلاهم را سر می‌کنم و گوشی را از سایلنت درمی‌آورم. راه می‌افتم طرف هفت تیر. برای آلاله توی اس‌ام‌اس می‌نویسم می‌دونی آلاله... یاد بگیر به گذشته‌ی خودت احترام بذاری. نصفش مال تو بوده. چقدر آدم می‌تونه غریبه بشه؟!!!

هر چقدر علامت تعجب و سوال می‌توانم، پشتش می‌چسبانم. دستم می‌رود روی دکمه ارسال پیغام؛ ولی نمی‌فرستم. فکر می‌کنم برایش کافی نیست. باید چیز بیشتری بنویسم. جلو یک عابربانک می‌ایستم. تمام پیاده رو سفید و آبکی شده است. خیابان و پل کریمخان را نگاه می‌کنم. برف نشسته روی لبه‌ی فلزی پل و آب از سقف زیر پل تند تند چکه می‌کند. می‌روم زیر چتر بالا سر عابر بانک و سیگار روشن می‌کنم. تشنه‌ام شده است. دو دل مانده‌ام دکمه‌ی ارسال را فشار بدهم یا نه. همه‌ی پیغام را پاک می‌کنم. دوباره تایپ می‌کنم و می‌نویسم آلاله به گذشته‌ی خودت احترام بذار.

فکر می‌کنم مثل جمله‌ی قبلی شده فقط جای کلمه‌هاش عوض شده است. دوباره پاکش می‌کنم. می‌نویسم می‌دونی

آلاله خیلی کینه‌ای هستی. خوشحالم که اون کارو باهات کردم.

دو تا لبخند هم تایپ می‌کنم. دکمه ارسال را فشار نمی‌دهم. انگشتم رویش مانده و دوباره پیغام را می‌خوانم. بنظرم شکلک خنده‌ها حس ابلهانه‌ی خودم را بیشتر نشان می‌دهد تا مسخره کردن او. همه‌اش را پاک می‌کنم و سیگار می‌کشم. زل می‌زنم به صفحه‌ی گوشی. می‌نویسم آلاله جون سخت نگیر. میلیون‌ها نفر آدم روی زمین شروع می‌کنن تموم می‌کنن.

پاک می‌کنم. دارم فلسفه‌بافی می‌کنم توی موقعیتی که گهی شده‌ام. کی فکرش را می‌کردم توی سکوت آلاله بهم ریده شود؟! کدام یک از آن شب‌ها؟! برایش یک علامت سوال تایپ می‌کنم. پشت بندش می‌نویسم رفاقت‌مون ته گرفته ولی هنوز جا داره همش بزنیم.

یک چیزی از اس‌ام‌اس مهرداد با چند تا کلمه از خودم قاتی می‌کنم. چند تا علامت تعجب هم تایپ می‌کنم. زنی با بچه‌ای توی بغلش جلوم ظاهر می‌شود و می‌گوید:

«آقا شما می‌خوای پول بگیری؟»

از زیر چتر عابر بانک بیرون می‌آیم. چیز خوبی نوشته‌ام. کلمه‌ی هم‌زدن بدتر از هزار تا فحش است. کلمه‌ی هم‌زدن را پاک می‌کنم و سیگار می‌کشم. برف مدام می‌ریزد روی صفحه‌ی گوشی. زن پولش را می‌گیرد و می‌رود. دوباره می‌روم زیر چتر عابر بانک. به‌جای هم‌زدن می‌نویسم بوش کرد. جمله را از اول می‌خوانم... ته گرفته ولی می‌شه بوش کرد. خب ته گرفته است؛ حالا چرا باید بویش کرد؟! همه‌اش را پاک می‌کنم.

براش می‌نویسم آلاله‌جون بیا جدی با هم حرف بزنیم. امروز همه‌ی خاطراتم با تو زنده شد لعنتی. بوی عطرت میومد.

یاد عکس‌العمل‌هاش می‌افتم که سر میز نشسته بود و یک بار هم نگاهم نکرد. لجم می‌گیرد. کلمه‌ی جون را از جلو اسمش برمی‌دارم. به‌جای جدی می‌نویسم یه‌کم... کلمه‌ی خاطراتم را هم پاک می‌کنم و می‌نویسم زندگی‌مون... لعنتی را هم پاک کنم. شکلک‌های لبخند را زیاد می‌کنم و آخری را شکلک غمگین تایپ می‌کنم. دوباره از اول پیغام را می خوانم. لحنم بدبخت و مهربان قاطی از آب درآمده است. فکر می‌کنم تعداد شکلک‌های لبخند زیاد است. قضیه را شوخی و لوس می‌کند. همه‌شان را پاک می‌کنم. یکهو اس‌ام‌اس می‌آید. پیغام را باز می‌کنم و می بینم آلاله نوشته که نیماجان من ازدواج کردم. شوهرم رو دیدی که! اومد بالا توی کافه. دیگه پیغام نده. ممنونم. صدای دختری می‌گوید:

«آقا اگه پول نمی‌گیری اجازه بدین مردم کارشونو بکنن.»

سرم را می‌آورم بالا می بینم دختر چادری که برف روی سر و کول و کله‌اش را پر کرده است، دستش را گرفته جلو دماغش و زل زده بهم. راه می‌افتم توی پیاده‌رو. پیغام را از نو می‌خوانم و تصویر مرد هیکلی می‌آید جلو چشمام. به تن و بدن و پشت زانوی آلاله فکر می‌کنم. صورت مرد را می‌بینم که لب‌هاش را گذاشته پشت زانوی آلاله. سگ آلاله جلو چشم‌هام رو به من پارس می‌کند. چند تا دانه برف ریز و سرد می‌رود توی چشم‌هام. باد گرفته و توی میدان هفت‌تِیر بوران شده است.

گوشی را می‌گذارم توی جیب کاپشنم. یاد حرف نادیا می‌افتم. یه شب که حرف سارا بود، بهم گفت اصلاً بهت نمیاد برا کسی ذوب بشی. دائم فکر می‌کنم این چیزهایی که نوشتم و برایش نفرستادم یعنی ذوب شده بودم؟ شاید وقتی آلاله برایم ذوب می‌شد، من همچنان تخته‌سنگ بودم. درست مثل آن راننده تاکسی فقط خودم برای خودم یک چیزهایی بلد بودم که بگویم. زمان‌هایمان تناقص داشت. نشد با هم، یک جا و یک زمان ذوب بشویم. برای آتش زیر خاکستر می‌نویسم برفه داره چشمک می‌زنه که ما یه کاری بکنیم ها! حواست هست ژیله‌مُو جونم؟!

برای مهرداد هم می‌خواهم یک چیزی، متلکی بنویسم ولی پشیمان می‌شوم. برای سارا هم نباید چیزی می‌نوشتم. جواب می‌دهد. نوشته فعلاً هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم تا وقتش آقا! سه تا لبخند هم گذاشته آخر حرفش با یک شکلکِ بوس.

یادم می‌افتد که سر راه باید ماست کم‌چرب بخرم. دنبال تاکسی خالی می‌گردم که دربست بگیرم. سیگار روشن می‌کنم و ساختمان سفید کلیسای سر خیابان آبان را تماشا می‌کنم. ریزریز رویش برف می‌بارد. این خیابان جای خوبی است برای اینکه از بالای پل خودت را دار بزنی و ناقوس کلیسا به صدا دربیاید و اعلام وضع خطر کند. یک راننده تاکسی هم صبح خیلی زود جسد حلق‌آویز شده را پیدا کند.

«دربست!»

تهران – ۹۲/۱۰/۲۷

واکنشِ هوشنگ بعد از چهار روز خوابیدن

به‌خاطر مرگِ مامان بود که بابا همه‌ش می‌خوابید. شاید. من و نادیا نگرانش بودیم. تقریباً بعد از چهلم مامان، اتفاقی افتاد که فکر کردیم توی خواب سکته کرده و رفته توی کُما. یک روز صبح اصلاً بیدار نشد تا فردای آن روز. همه‌اش خوابیده بود. نه غذا خورده بود و نه برای توالت رفتن بیدار شده بود. دوتایی رفتیم بالاسرش و با یک تکان دستِ نادیا بیدار شد. چیزی نداشتیم بهش بگوییم. یک‌بار هم بعدازظهر، بعد از این‌که نهارش را خورد، خوابید و تا نصف شب بیدار نشد. نادیا مطمئن بود که این بار یک چیزی‌اش شده است. دلم نمی‌خواست دوباره بیدارش کنیم. حرفی نداشتیم بهش بزنیم. دائم می‌پرسیدیم بابا حالت خوبه؟ بعضی وقت‌ها جواب می‌داد

آره بابـا، خوبـم! بعـدش دوبـاره می‌خوابیـد. دو سـه بـار ایـن کار را کـرده بودیـم. اصـلاً نادیـا کارش شـده بـود وقـت و بی‌وقـت بیـدار کـردن بابـا. بـا اصـرار و بغـض نادیـا و گریه‌هـاش راضـی شـدم کـه بیـدارش کنـم. پیشـنهاد دادم کـه صـدای تلویزیـون را زیـاد کنیـم. بابـا خوابـش سـبک بـود. نادیـا کنتـرل تلویزیـون را دسـتش گرفـت و بـا هـر بـار نـگاه بـه بابـا، چنـد درجـه زیـادی صـدای تلویزیـون را بیشـتر می‌کـرد. مـن هـم نشسـتم بالاسـرش و منتظـر بـودم تـا عکس‌العملـی نشـان بدهـد. فایـده‌ای نداشـت. نادیـا صـدای تلویزیـون را تـا آخـر زیاد کـرده بـود و خودمـان داشـتیم کـر می‌شـدیم. بابـا حتـا یـک پلکـش هـم نلرزیـده بـود. نادیـا تلویزیـون را خامـوش کـرد و نشسـت بـالا سـرش. روی موهـای بابـا دسـت کشـید و یکهـو اشـکش درآمـد. مـن را نـگاه کـرد و زد زیـر گریـه. نگاهـش جـوری بـود کـه انـگار داشـت التمـاس می‌کـرد بیـدارش کنیـم. دسـتم را گذاشـتم روی شـانه‌ی بابـا و آرام تکانـش دادم. بـا اولیـن لـرزش دسـت مـن صدایـی از دهانـش درآمـد امـا لب‌هـاش همچنـان بسـته بـود. بعـد پلکـش را بـاز کـرد و زل زد بهمـان. نادیـا گفـت:

«بابا حالت خوبه؟»

«ساعت چنده؟»

«نزدیـک دوئـه نصـف شـبه. چـرا نمی‌رین تـوی تخت‌تـون بخوابیـن؟»

بابـا بلنـد شـد و نشسـت. موهـاش را بـا دسـت صـاف کـرد و یکـی دوبـار سکسـکه‌ی آهسـته‌ای کـرد. سـبیل‌هاش را دو سـه بـار دسـت کشـید و گفـت:

«نیما، بابا یه لیوان آب میاری؟»

آن شب دوباره بابا خوابید. فقط جایش را عوض کرد. به نادیا گفتم:

«الکی نگرانیم. دلش می‌خواد بخوابه. غمگینه. ربطی به سکته و کما نداره. مطمئن باش که چیزیش نیست.»

نادیا انگار که با خودش حرف بزند، یواش گفت: «افسرده‌س.»

«بلی نادی‌جون. افسرده‌س. ما هم افسرده‌ایم. هر کسی توی افسردگی یه‌جور عکس‌العمل نشون می‌ده.»

از فردای آن‌روز دوتایی سعی می‌کردیم به خواب‌های طولانی بابا اهمیتی ندهیم. ولی من نگران بودم. نادیا هم از رفتار و نگاهش معلوم بود که از نگرانی آرام و قرار ندارد. توی اتاقش گریه می‌کرد و کلاس‌های دانشگاهش را یکی در میان می‌رفت. یک روز بهم گفت چند بار از دانشگاه زنگ زده خانه ولی بابا گوشی را جواب نداده بود. احساس می‌کردم افسردگی نادیا بخاطر مرگ مامان، با طولانی شدن خواب‌های بابا داشت بیشتر می‌شد. کم‌حرف شده بود و شب‌ها از توی اتاقش صدای گریه می‌شنیدم. یک روز نادیا آمد خانه و دیدم موهاش را از بیخ کوتاه کرده است. ناخن‌هاش را هم جلو من نشست و پشت سر هم از ته گرفت. دلخور بود. موهاش را توی یک کیسه ریخته بود و با خودش آورده بود. بابا وسط خوابش بیدار شده بود و رفته بود دستشویی. نادیا خوشحال شد که بابا بیدار شده است. از توی دستشویی که بیرون آمد، تصمیم گرفتم هر طور شده

باهاش صحبت کنم. درباره‌ی نادیا و خواب‌های طولانی‌اش. روز جمعه بود و تمام روز را یک بند خوابیده بود. چشمش که به نادیا افتاد، گفت:

«خوب کاری کردی. خیلی بلند شده بودن. مادرت همیشه می‌گفت موی بلند بهت نمیاد.»

نادیا نگاهش کرد و چشم‌هاش پر اشک شد. یکهو زد زیر گریه و بلند شد و بابا را بغل کرد. من همانطور نشسته بودم و زل زده بودم به نقش‌ونگارهای خسته‌کننده‌ی فرش. کمی که گذشت دیدم گریه‌های نادیا تمامی ندارد. همان‌جا جلو درِ دستشویی همدیگر را بغل کرده بودند و نادیا هق‌هق می‌کرد. نمی‌دانم بابا هم گریه می‌کرد یا نه. ایستاده بود جلو نادیا و زانوهاش خم شده بود و جلو زیرشلواری‌اش زانو انداخته بود. بلند شدم و رفتم پیش‌شان. دست‌هام را باز کردم و دوتایی‌شان را بغل کردم. نادیا دستش را انداخت دور کمر من و بابا هم سرش را چسباند به سرم. فهمیدم دارد گریه می‌کند. نفسش را با صدای نازکی بیرون می‌داد و تندی آب بینی‌اش را بالا می‌کشید. من نمی‌توانستم اشک بریزم. اصلاً گریه‌ام نمی‌گرفت. هق‌هق نادیا بیشتر شده بود. صدای خس‌خس سینه‌ی بابا بغل گوشم بود و داشتم فکر می‌کردم کسی دیگر توی خانه نمانده تا بیاید و ما را از هم جدا کند. باید چیزی می‌گفتم یا کاری می‌کردم که از بغل هم بیرون بیاییم. سرم را تکان دادم و صورتم چسبید به موهای کوتاه نادیا. بوی شامپوش خورد زیر بینی‌ام. شانه‌های بابا را فشار دادم. چشمم افتاد به اتاق نادیا. شال سبز مامان از گوشه‌ی

قاب آینه‌ی میز آرایشش آویزان بود و رویش گوشواره‌ها و حلقه و دوتا النگوی مامان را چسبانده بود. یادم افتاد روزی که با اورژانس رساندیمش بیمارستان، همین شال سرش بود.

سر شام حرفی نزدیم. من هیچ کلمه‌ای توی ذهنم نمی‌آمد که بگویم. نادیا دائم بابا را نگاه می‌کرد و غذا می‌خورد. بابا فقط چند قاشق از خورش قیمه‌ای که عزیزجون داده بود به دایی‌ساسان تا برایمان بیاورد، خورد و کشید کنار. سکسکه‌اش گرفته بود طبق معمول. نادیا بهش یک لیوان آب داد. لیوان را گرفته بود جلوش و نمی‌خورد. زل زده بود به جایی از سفره. بالاخره لیوان را یک‌نفس سر کشید. شب‌بخیر گفت و دوباره رفت که بخوابد. نادیا ماتش برده بود و تا قبل از شب‌بخیر گفتن بابا، حالت صورتش خوب و خوشحال بود. اما بعد دوباره نگران و دلخور شد. فردا صبحش کلاس نداشتم. ماندم توی خانه. نادیا که داشت می‌رفت دانشگاه، گفت:

«نذار بخوابه. باهاش صحبت کن. تا بلند شد بگیرش به حرف یا ببرش بیرون توی حیاط مجتمع با هم راه برین.»

این دفعه‌ی اول نبود که از این پیشنهادها می‌داد. همیشه وقتی قرار بود توی خانه بمانم جوری حرف می‌زد که یعنی وقتی برگشتم بابا سرحال و قبراق باشد.

«به حرف گرفتنِ بابا از ساکت کردن گریه‌ی بچه سخت‌تره. سعی می‌کنم گیلاس جانم.»

نادیا که رفت، توی اتاق بابا سرک کشیدم. خواب بود. رفتم بالا سرش. طاقباز بود و دست‌هاش روی سینه‌اش. خروپف

نمی‌کرد. لب پایینی‌اش را جمع کرده بود توی دهانش و سیبیل‌های زرد و سفیدش رویشان را پر کرده بودند. به هم ریخته و کوتاه و بلند بودند. خوبی خواب‌های طولانی بابا این بود که مصرف سیگارش کم شده بود. رفتم توی اتاقم، سروقتِ آنالیز فیلمی که باید برای کنفرانس دانشگاه آماده می‌کردم. دم ظهر که شد، دوباره رفتم سراغش. هنوز به همان شکل خوابیده بود. دست‌هاش هم همان‌جور روی سینه‌اش بود. لباس پوشیدم که بروم بیرون. در را که باز کردم خانم صدر با بشقاب حلوا از آسانسور بیرون آمد. دوباره تسلیت گفت و بشقاب حلوا را داد دستم. نمی‌دانم چرا فکر می‌کرد که هر وقت من یا نادیا را می‌بینند دائم باید تسلیت بگوید. نادیا هم ناراحت بود از این زنکِ مضحک. یک روزی باید بهش بگویم که دیگر هیچ‌وقت بهمان تسلیت نگوید. این حرف مسخره هیچ فایده‌ای ندارد. کمی توی پارک نزدیک مجتمع قدم زدم و سیگار کشیدم. آقای گرجی رییس مجتمع را دیدم. حال بابا را پرسید. بهش گفتم که توی خانه چه خبر است. بیشتر برای این‌که یک وقت بلند نشود و بیاید پایین پیش بابا. جوری ابروهاش را بالا داد و سرش را تکان داد که انگار به این کار بابا توی دلش آفرین می‌گوید. مثل همیشه چشم‌هاش اشک‌آلود بود. نادیا هم متوجه‌ی این حالتش شده بود. هر وقت او را می‌دیدیم چشم‌هایش خیس بود و انگار تازه گریه‌اش را تمام کرده بود. سر راه کباب و دوغ و خرت و پرت خریدم برای ناهار. می‌دانستم بابا دوغ کبابی آریا را دوست دارد. همیشه دوغ محلی داشت و خودش آن‌ها را بطری می‌کرد.

هر چقدر منتظر ماندم بابا بیدار نشد. نمی‌دانم بوی سیگار خودم بود یا توی خانه بوی سیگار پیچیده بود. احساس کردم بویش خیلی زیاد است. دست و صورتم را شستم و ناهار خوردم. از نو که نشستم به تماشای فیلم، صدای تلویزیون را زیاد کردم تا شاید تاثیری توی بیداری بابا داشته باشد. دم عصر دیگر طاقت نیاوردم. رفتم توی اتاقش و صورتم را بردم نزدیکش. گوش دادم ببینم نفس می‌کشد یا نه. واقعاً برای اولین بار دلهره‌ای مثل نادیا آمده بود سراغم. از روی صورتش بوی سیگار می‌آمد. نادیا که آمد، بهش گفتم نهار خورده و دوباره خوابیده است.

«حرف نزدی باهاش؟»

«نشد. گفت حوصله ندارم. منم اصرار نکردم.»

نادیا تا آخرهای شب چیزی نگفت. حدود یک‌ونیم نصف شب بیدارم کرد و اصرار کرد که بابا را بیدار کنیم. به دروغ بهش گفتم بابا که ظهر بیدار شده بود احساس سرماخوردگی می‌کرده و قرص خورده است. تا صبح دوبار از خواب پریدم و رفتم سراغ بابا. تکان نخورده بود. بار اول دوباره بوی سیگار احساس کردم. کم‌کم وسواس این آمده بود سراغم که وقتی بیرون سیگار می‌کشم بویش به لباس‌هام می‌ماند و توی خانه پخش می‌شود. فکر می‌کردم اگر بابا بیدار شده باشد و سیگار هم کشیده باشد، حتماً باید زیرسیگاری توی اتاقش پیدا می‌کردم. صبح خوابم برد و به دانشگاه نرسیدم. ساعت یازده بیدار شدم. نادیا رفته بود. بابا پتویش را پس زده بود و یکی از پاهاش را جمع کرده بود توی شکمش. این تکان‌های

بابا توی خواب دلخوشی ساده‌ای شده بود برایم. شاید نادیا هم به همین‌ها دلخوش بود. تا عصر که از دانشگاه برگردم، دوبار به خانه زنگ زدم اما فایده‌ای نداشت. وقتی برگشتم دیدم نادیا نشسته توی پذیرایی و گریه می‌کند. صورتش سرخ و پف کرده بود.

«نیما، هنوز خوابه. من می‌ترسم. بیا ببریمش بیمارستان نوار مغزی بگیرن ازش.»

رفتم توی اتاق. بابا طاقباز شده بود و آهسته خر و پف می‌کرد. نادیا هم دنبالم آمد و گفت:

«از ساعت سه که برگشتم خوابه. فقط یه بار بلند شد و رفت دستشویی. هر کاری کردم نیومد ناهار بخوره.»

«چیزی نگفت؟»

«نه. صبح که می‌رفتی، بیدار بود؟»

موقعیتی نبود که دروغ بگویم. گفتم:

«نه. من ساعت یک زدم بیرون. خواب بود.»

«یعنی از دیروز خوابه؟»

دو دستی سرش را گرفت و زد زیر گریه. زیر بغلش را گرفتم بردمش بیرون از اتاق. نشاندمش پشت کانتر آشپزخانه و برایش آب آوردم. انگشت‌هاش می‌لرزید و یک‌بند اشک می‌ریخت. لابه‌لای گریه‌اش اسم مامان را صدا می‌زد. سرش را بالا آورد و گفت:

«می‌دونم. بالاخره سکته می‌کنه. نیما بی‌کس‌وکار می‌شیم. نه مامان و نه بابا. یکی‌یکی دارن می‌رن... همین‌جور زود زود!

من دق می‌کنم. دیشب خواب دیدم بابا توی یه آسانسور شیشه‌ای سوار شده و داره می‌ره بالایی. بالا سرش آسمون بود. من وایساده بودم داشتم تماشاش می‌کردم. اونقدر آسانسور رفت بالا که غیب شد. رفت توی ابرها نیما... .»

جوری حرف می‌زد که انگار بابا واقعاً مرده و من فقط می‌توانم زنده‌اش کنم. بلند شدم و رفتم توی اتاق بابا. نشستم لبه‌ی تخت و شانه‌هاش را گرفتم و آرام صدایش کردم. از لابه‌لای لب‌هاش صدایی درآمد و دهانش انگار که چیزی بجود، تکان خورد و دوباره بی‌حرکت ماند. دوباره تکانش دادم. یکهو چشم‌هاش را باز کرد و زل زد بهم.

«بابا بیدار نمی‌شی؟ گرسنه نیستی؟»

نادیا هم آمد و نشست بالا سرش. بابا نادیا را نگاه کرد و روی سیبیل‌هاش دست کشید و گفت:

«نه بابا. نمی‌خورم. شما بخورید.»

بعد یک‌وری شد و رویش را کرد سمت دیوار. موهای پشت سرش شکسته بود و به کچلی می‌زد. زیرپیراهن‌اش از پشت کمرش جمع شده بود و کمرش بیرون بود. بی‌مو با پوستِ زرد. نادیا زیرپیراهنی‌اش را صاف کرد و از اتاق بیرون رفت. صدای گریه‌اش بلند شد. من هم از اتاق بیرون رفتم و دیدم دارد شماره می‌گیرد.

«زنگ می‌زنم دایی ساسان. یه چیزی می‌شه، اون‌وقت می‌گن چرا قبلش خبر ندادین. بیا تو حرف بزن، من نمی‌تونم.»

از هق‌هق نمی توانست نفس بکشد. دایی ساسان که جواب

داد، خلاصه و معمولی همه‌چیز را برایش تعریف کردم. نادیا گوشی را ازم گرفت. دو سه کلمه با بغض گفت و دوباره گریه‌اش گرفت. دایی ساسان برای فردا عصر قرار گذاشت و قول داد که بیاید. نادیا با چشم‌های خیس داشت نگاهم می‌کرد و منتظر بود. وقتی بهش گفتم که دایی می‌آید، جفت دست‌هایش را گذاشت روی صورتش و گریه کرد. بغلش کردم. انگار کوچک و جمع‌وجور شده بود شانه‌هایش. مثل دختربچه‌ای لای بازوهایم جا شد.

«هیچی نیست نادی. هیچی هم نشده.»

تمام صورتش روی سینه‌ام بود. لابه‌لای گریه‌اش گفت:

«چقدر زود داریم کم می‌شیم.»

بازوهام را فشار داد. هر جوری بود راضی‌اش کردم که برود توی اتاقش و بخوابد. خودم نشستم توی پذیرایی و به ذهنم رسید که فیلم ببینم. هوس سیگار کردم. بسته سیگار را از توی کیفم درآوردم و رفتم توی اتاقی که بابا خوابیده بود. هنوز رویش به دیوار بود. خر و پف نمی‌کرد اما صدای خس‌خسِ نفس کشیدنش می‌آمد. میلیمتری در کشویی بالکن را باز کردم و از لایش رد شدم. پرده را کشیدم جلو. همه‌جا ساکت بود. توی حیاط مجتمع کسی نبود. دو سه تا گربه توی فضای سبز لابه‌لای بلوک‌ها داشتند می‌چرخیدند. فندک که زدم، احساس کردم صدایش از پنجره‌ی همه‌ی بلوک‌ها رد شده است. یکی دو پک زدم و تکیه دادم به دیوار. ماتم برد به دوردست. ته تهران. جایی طرف کوه بی‌بی‌شهربانو و اطرافش. لامپ‌های گازی ته تهران

بی جان و کم نور لابه‌لای غبار و کثافت مانده از روز چشمک می‌زدند. رد چراغ‌ها را گرفتم و رفتم سمت راست جایی که حدود بهشت‌زهرا بود. توی تخیلم آمد که واقعاً چقدر می‌چسبید صورت مامان از آن ته، توی خط افق تاریک، از لای چراغ‌های گازی و غبار روی سر تهران بالا بیاید. واضح و با کیفیت. بتوانم یک کم باهاش حرف بزنم. از نادی برایش بگویم. مثل آن فیلم وودی آلن که صورت مادر پیرش را توی آسمان می‌دید و باهاش حرف می‌زد. یکهو توی سکوت مجتمع صدای تک‌سرفه‌ای از بالا سرم شنیدم. فکر کردم حتماً آقای گرجی است. دوباره سرفه کرد و صدای تف کردنش را از لبه‌ی هره‌ی بالکن شنیدم. شاید اگر از قبل آنجا وایساده بود، بوی سیگارم را که بالایی می‌رفته فهمیده و فکر کرده که بابا هم توی بالکن ایستاده است. دو سه بار پک زدم و بالایی فوت کردم. درست سمت سقف بالکن. یکهو دیدم چیز نورانی کوچکی از جلو چشم‌هام پرت شد پایین. مثل فیلتر سیگار روشن بود. بعدش صدای کبریت کشیدن آمد. دود سیگارم را فوت کردم جلو. دیدم هاله‌ای از دود سیگار از طرف بالکن گرجی پخش شد توی هوا. احتمالاً همان‌جایی ایستاده بود که من هم زیر پایش ایستاده بودم. سرفه کرد و مثل دفعه اخر اَخ و تف کرد. ته سیگارم را پرت کردم پایین و برگشتم توی اتاق. در را دوباره یواش بستم و پرده را دیگر نکشیدم. بابا طاقباز شده بود و یک دستش را گذاشته بود روی سینه‌اش. بلند خر و پف می‌کرد. ایستادم بالا سرش و تماشایش کردم. یک وقت‌هایی شست پای راستش را تکان می‌داد. خم و

راستش می‌کرد و دیگر تکان نمی‌خورد.

نصف شب از خواب پریدم. رفتم سر یخچال و آب خوردم. بوی سیگار زد زیر بینی‌ام. دیدم یک استکان چای نصفه و نیمه روی میز آشپزخانه است. رفتم توی اتاق بابا را سرک کشیدم. پاهاش را توی شکمش جمع کرده بود و زوزه‌های آرامی می‌کشید. پتو از رویش کنار رفته بود و دست‌هاش را گذاشته بود لای پاهاش. قوز کرده بود توی خودش. پتو را کشیدم رویش و برگشتم توی اتاق.

عصر، دایی ساسان آمد. نادیا هنوز دانشگاه بود. تمام بعدازظهر را توی گوگل مشغول پیدا کردن مقاله و یادداشت‌هایی درباره‌ی خواب زیاد بودم. همه چیز را مفصل برای دایی ساسان تعریف کردم. مثل همیشه لب‌هاش را به هم فشار داده بود و گوش می‌داد و سیگار می‌کشید. به من هم سیگار تعارف کرد و گفت:

«بکش! خوابه.»

خونسرد لبخند زد. دایی بیشتر رفیقم بود تا فامیل. یک زمانی توی دانشگاه، استاد رشته‌ی جامعه شناسی بود ولی خودش همیشه توی حرف‌هاش به شوخی و جدی اصرار داشت همه بگویند استاد اخراجی دانشگاه. دو تایی سیگار کشیدیم و چای خوردیم. برایش از حالت‌های بابا تعریف کردم و افسردگی و گریه‌های نادیا. سراغ فیلم‌های جدید را ازم گرفت. چند تا برایش آوردم و بهش گفتم که به ترتیب کدام را تماشا کند. دایی ساسان، خواب‌های طولانی بابا را طبیعی می‌دانست. گفت

که یک‌جور عکس‌العمل در مقابل مرگ مامان است. حدسش این بود که بابا افسردگی حادی دارد و می‌خواهد با خوابیدن همه چیز را فراموش بکند. من سربسته و خلاصه از چیزهایی که توی مقاله‌های اینترنتی خوانده بودم برایش گفتم. چیزهایی درباره‌ی فشار پایین و چیزهایی مثل این. به‌نظرش نادیا بیشتر به دکتر احتیاج داشت تا بابا. نادیا که آمد، دایی را بغل کرد و بغضش ترکید. دایی، آدمی نبود که دچار احساساتِ آنی شود. توی روزهایی هم که مامان تازه مرده بود، ندیدم اصلاً گریه کند. بیشتر سعی می‌کرد من و نادیا را آرام کند و دلگرمی بدهد. نادیا کنار دایی نشست و دستش را دور گردنش انداخت. کمی باهاش حرف زد و بهش قول داد تا چند روز آینده یک نوبت دکتر روانشناس برای بابا بگیرد. سربسته یک جوری هم به نادیا فهماند که خودش هم باید با دکتر صحبت کند. دایی شام هم ماند. سه تایی دور هم فسنجونی را که عزیزجون داده بود دایی برایمان بیاورد، خوردیم و دایی مدام از فیلم‌هایی که دفعه‌ی آخر بهش داده بودم حرف زد. به‌نظرش بابا هم شده بود مثل شخصیت یکی از فیلم‌هایی که دیده بود. یکهو از یک وضعیت معمولی و نرمال پرت شده توی یک وضعیت نامتعادل و عجیب که باید متعادل می‌شد. نادیا که خواست بابا را بیدار کند، دایی پشیمانش کرد و اجازه نداد. گفت که خواب زیاد اتفاقاً برایش خوب است و او را از فکر و غم دائمی دور می‌کند. نادیا انگار که چیز خوشحال‌کننده و امیدوارکننده‌ای شنیده باشد، قبول کرد و صدای تلویزیون را هم کم کرد. دایی، وقت خداحافظی

گفت:

«خوبی خواب زیاد اینه که نمی‌تونه به چیزی فکر کنه. اگر خوابی هم درباره‌ی مامانتون ببینه، خوابه. غصه نمی‌خوره که برای قلبش بد باشه.»

آخرهای روز سوم بود. بابا هنوز خواب بود. شاید دو یا سه بار فقط از رختخواب بیرون آمده بود. بخاطر دستشویی یا آب خوردن. ساعت چهار و پنج صبح توی اتاق داشتم فصل آخر سریال برکینگ بد را تماشا می‌کردم. یکهو دیدم بابا جلو در اتاق پیدایش شد. یک پاچه زیرشلواری‌اش بالا تا خورده بود و آستین زیرپیراهنی‌اش هم جمع شده بود. موهاش شکسته بود. با زانوهای خم ایستاده بود توی چهارچوب در و من را نگاه می‌کرد. بلند شدم و گفتم:

«خوبی بابا؟ چیزی می‌خوای؟»

راه افتاد و با همان زانوهای خم آمد نشست روی تخت. روی سرش دست کشید و گفت:

«سیگار و کبریتم زیر تختمه. میاریش بابا؟»

رفتم توی اتاقش. از زیر تخت پاکت سیگارش را که برمی‌داشتم، دیدم سه‌تا پاکت خالی مچاله شده هم کنارش افتاده است. نمی‌دانم از کی آنجا افتاده بودند. زیرسیگاری را هم از توی آشپزخانه برداشتم. چشمم خورد به ته سیگارهای خودم و دایی. برگشتم و خالی‌اش کردم. بابا توی اتاق دراز کشیده بود و چشم‌هاش باز بود. بلند شد و سیگارش را ازم گرفت و یکی روشن کرد. رفت طرف پنجره و گفت:

«برف نیومده هنوز؟»

«نـه بابـا. یـه بـار فقـط بـارون اومـد. هـوا ولـی خیلـی کثیفـه. مدرسـه‌ها تعطیـل بـود دیـروز.»

پنجره را بـاز کـرد و همان‌جـا ایسـتاد بـه سـیگار کشـیدن. از پشـت کـه نگاهـش می‌کـردم یـاد بازیگـر فیلـم مَسـترِ افتـادم کـه الکلـی بـود و نمی‌توانسـت درسـت بایسـتد. دولا شـد و بـرای چنـد دقیقـه همان‌طـور از پنجـره تـوی خیابـان را نـگاه کـرد. جـوری زل زده بـود بیـرون کـه انـگار منتظـر کسـی اسـت. پرسـیدم:

«بابا گرسنه نیستی؟»

برگشت و گفت:

«یـه نیمـرو درسـت می‌کنـی؟ بـرای مـن سـه تـا بـزن. خودتـم اگـه می‌خـوری بیشـترش کـن.»

تـوی آشـپزخانه کـه داشـتم بسـاط نیمـرو را جـور می‌کـردم، نادیـا هـم از خـواب بیـدار شـد. بـا موهـای کوتـاه و شکسـته شـده‌اش، هـاج و واج و دست‌به‌سـینه ایسـتاد کنـارم.

«نیما! کی بیدار شد؟»

«همین الان. نیمرو می‌خواد.»

«عزیزم... فداش بشم من! غذا که هست.»

«نیمرو می‌خواد. منم باهاش می‌خورم. تو هم می‌خوری؟»

چشم‌هاش را با دست مالید و ساق پایش را خاراند و گفت:

«ساعت پنج و نیم صبحه آخه.»

«نیمـرو سـاعت نـداره گیلاس‌جـون. اگـه می‌خـوری، یکـی هـم بـرا تـو بشـکنم.»

«خب دو تا بشکن حالا که بشکن‌بشکنه! از خوشحالی گرسنه‌م شد. نیماجونم دارچین زیاد بزن! دوست داره. زیادِ زیاد.»

«چشم! بپا از گرسنگی خوشحال نشی!»

یکهو آمد جلو و دست انداخت دور گردنم و صورتم را بوسید. پوستش داغ بود.

«جای مامان خالیه. کاش یه بار صبح زود چاهار نفری نیمرو می‌خوردیم با هم.»

زل زده بود به ماهیتابه که روغن داشت تویش داغ می‌شد. بغضم گرفت. هود را روشن کردم. نمی‌توانستم یک کلمه آره یا کاشکی بهش بگویم. نادیا گفت:

«نسوزه... داغ شد.»

تخم‌مرغ‌ها را تویش شکستم.

«زیرشو کم کن.»

«برو.»

بغض قشنگ گلویم را پر کرده بود. نادیا دوباره صورتم را بوسید.

«بذار ازش بپرسم همِش بزنی یا نه؟»

نادیا از آشپزخانه به دو رفت بیرون. زیر گاز را خاموش کردم و صورتم را زیر شیر آب ظرفشویی شستم. زیر آب سرد هنوز چشم‌هایم و تخم چشمم داغ بود و می‌سوخت. برگشتم سروقت نیمرو. دوباره گاز را روشن کردم. نادیا از توی اتاق داد زد:

«نیماجونم همش بزن... همش بزن.»

صدایش بدجور می‌لرزید. نیمرو که آماده شد، رفتم توی

اتـاق. بابـا یـک سـیگار دیگـر روشـن کـرده بـود و بـا نادیـا ایسـتاده بـود جلـو پنجـره. دوتایـی آسـمان را نـگاه می‌کردنـد و نادیـا بـا دسـت جایـی را نشـان مـی‌داد.

«اون ناهیده.»

«اون کـه عمـه طوبـای منـه، خـدا بیامـرز. مـن و عمـو شـاهپورت بهـش می‌گفتیـم سـوفیا لـورن!»

جفتی زدند زیر خنده. ذوق نادیا خنده‌اش را می‌لرزاند. گفتم:

«آماده‌س.»

بابا از توی اتاق داد زد:

«دارچینم زدی بابا؟»

«زدم بابا.»

نادیا هم مثل بابا داد زد:

«زیادِ زیاد؟»

داد زدم:

«خیلی زیاد. خیلی زیاد.»

چشـم‌هام دوبـاره می‌خواسـت بسـوزد. دوتایـی آمدنـد. مـن و بابـا نشسـتیم سـر میـز اُپـن. نادیـا از تـوی یخچـال ماسـت و نـان آورد و خـودش جفـت بابـا نشسـت. بابـا لقمـه‌ی اول را کـه خـورد، طبـق معمـول سکسـکه‌اش گرفـت. مامـان همیشـه این‌جـور وقت‌هـا لیـوان آب را جلـوش می‌گذاشـت. ولـی بابـا هیچ‌وقـت اهمیتـی نمـی‌داد. لقمـه غـذا را جلـو دهانـش نگـه می‌داشـت و زل مـی‌زد بـه سـفره تـا سکسـکه تمـام شـود. بعـد از این‌کـه مامـان کلـی سـرش غرغـر می‌کـرد بالاخـره لیـوان آب را سـر می‌کشـید. نادیـا لیـوان آب را

پر کرد و گذاشت جلوش. بابا دهانش پر بود و با دست ادای نمکدان را درآورد. نادیا من را نگاه کرد. نمکدان و دارچین بود. یاد فلفل افتادم که نیاورده بودم.

بابا هنوز سکسکه می‌کرد و لقمه نیمرو را گرفته بود جلوش. نادیا گفت:

«آب بخور بابایی‌جونم.»

بابا لیوان آب را برداشت و گفت:

«خیلی سرده بابا... از شیر آبش کن.»

نادیا لیوان را خالی کرد و از شیر ظرفشویی پرش کرد. گفتم:

«دایی ساسان دیشب اینجا بود. شما خواب بودی، گفت بیدارت نکنیم.»

لیوان آب را یک نفس سر کشید. چشم‌هاش زل شده بود روبه‌رویش. جایی طرف پکیج و لوله‌ی هود. نادیا من را نگاه کرد و به بابا گفت:

«باباجون حالت خوبه؟ جون نادیا راستشو بگو. منو نیما خیلی نگرانتیم آخه. خیلی می‌خوابی باباجونم.»

بابا با لب پایینی‌اش کشید روی سبیل‌اش و یک لقمه‌ی دیگر درست کرد و رویش فلفل زیاد ریخت. تمام مدت که می‌جوید، هیچکدام حرفی نزدیم. بابا دو سه لقمه‌ی دیگر هم خورد و آخر سر دو سه قاشق ماست هم خورد و بلند شد.

«اصلاً حالم خوب نیست بابا. برا چی حالم خوب باشه؟!»

نادیا بلند شد و رفت طرفش. بغلش کرد و با گریه شروع کرد به قربان صدقه‌ی بابا رفتن. بابا با زانوهای خم جلوش ایستاده

بود. چشمم افتاد به پاچه‌ی شلوارش که تا بالای رگ‌های آبی قوزک پایش تاخورده بود. نادیا را از خودش جدا کرد و گفت:

«یه کم بگذره، ببینم تعطیلی‌یی وفاتی چیزی اگه بود، می‌ریم مسافرت. می‌ریم بندرعباس. منو مادرتون سی‌و سه چهار سال پیش رفتیم اون‌جا ماه عسل. اگه همون هتل هم سر جاش باشه، می‌ریم همون‌جا و همون اتاق.»

لقمه‌ی نیمرو توی دهانم مثل سنگ شده بود. گلوم تیر می‌کشید. نادیا افتاد به هق‌هق کردن. بابا زیر بغلش را گرفت و دوتایی رفتند طرف کاناپه. بابا بهم گفت:

«نیما، بابا... یه چای دم کن. بعد از نیمرو می‌چسبه.»

نادیا گفت:

«دیگه اینقدر نخواب بابایی. هر وقت شما می‌خوابی من هوش و حواس ندارم توی دانشگاه. می‌ترسم.»

اولین‌بار بود که می‌شنیدم بابا یک‌چیزی از دوران جوانی و ازدواجش با مامان می‌گوید. فکر کردم موضوع دکتر روانشناس و دایی ساسان را الان بهش نگویم. ممکن است بخاطر حال و احوال نادیا قبول نکند یا بخواهد جبهه بگیرد که چیزی‌اش نیست.

«نیما، بابا... اون زیرسیگاری کبریت منم از دم پنجره بیار. هود آشپزخونه رو هم روشن کن.»

سیگار را که آوردم، دیدم نادیا لم داده و یک دستش را انداخته دور گردن بابا. با نوک انگشت‌هاش می‌کشید روی سبیل و ته‌ریشش و نازش می‌کرد. بابا هم سرش را تکیه داده بود به

پشتی مبل و چشم‌هاش را بسته بود. سیگار را که جلوش روی میز گذاشتم، چشمم افتاد به انگشت‌های پایش. شست پایش چند ثانیه یک‌بار می‌پرید. نادیا با چشم‌های خیس زل زده بود بهش و با موهای کوتاه و صورت استخوانی‌اش درست مثل پسربچه‌ها شده بود.

«سیگارت اینجاست بابا.»

بابا چشم باز کرد و دولا شد. نادیا چهارزانو شد و خودش را جمع کرد. سیگاری روشن کرد و گفت:

«نیما، صبح بریم یه جا قدم بزنیم؟ حالشو داری؟»

هیچ‌وقت توی این چهارده پانزده سال گذشته باهاش بیرون نرفته بودم. همیشه احساس می‌کردم هیچ حرفی ندارم که باهاش بزنم. سابقه داشت که توی خانه هم‌صحبت بشویم ولی خیلی زود دعوایمان می‌شد. نادیا گفت:

«قربونت برم بابایی... پیاده‌روی خیلی خوبه برات. سرما خوردگیت خوب شد؟»

بابا اخم‌هاش رفت توی هم و گفت:

«بُع! مگه من سرما خورده بودم؟»

گند دروغی که به نادیا گفته بودم داشت درمی‌آمد. گفتم:

«نادیا خودت چای دم می‌کنی؟ آب جوش اومد.»

نادیا که رفت، نشستم روبرویش و گفتم:

«کجا بریم؟»

«فرقی نمی‌کنه. یه جایی که خلوت باشه وسط هفته. فقط کوه نباشه. پاهام درد می‌گیره.»

«دوست داری بریم بام تهران؟»

«همونجایی که دایی ساسانت عزیزجونو می‌بره؟»

«بلی. وسط هفته خلوتم هست.»

بابا ساعت روی دیوار را نگاه کرد و گفت:

«شیش‌وربعه... هفت‌وهشت بریم.»

«امروز بریم؟»

«آره دیگه... تو مگه کار داری؟ اگه دانشگاه داری خودم تنها می‌رم.»

«نه... بریم. یه کلاس ظهر دارم. مهم نیست.»

طرف آشپزخانه را نگاه کرد و گفت:

«نادیا، تو نیا بابا... آخر هفته یه بار با هم می‌ریم.»

«آره دیگه... بابا و پسر می‌خوان برن خلوت کنن و برا من نقشه بکشن.»

بابا پا روی پایش انداخت و دود سیگار را با خنده بیرون داد و گفت:

«نسناس... فکر کردم از خواب بیدار بشم تو شوهر کردی و رفتی. هنوز که ور دل مایی وروجک.»

نادیا بلند خندید. گفتم:

«پس من برم یه دوش بگیرم. هفت خوبه بریم؟»

«برو. هر وقت اومدی می‌ریم. اون ماشین خطزن رو هم بذار جلو دست من یه آب‌وجارو بکنم.»

رفتم توی اتاق. نادیا داشت به بابا می‌گفت که خودم براتون درستش می‌کنم. بابا هم بهش می‌گفت که برو پدرسگ!

سبیلای شوهرتو درست کن. نادیا بلند بلند خندید. ته صدایش ذوق داشت. می‌لرزید. ولی قشنگ می‌توانستم بفهمم که خنده‌اش از افسردگی زیاد است. مدل خندیدنش عجیب‌وغریب بود. زیر دوش، همه‌ش به این فکر می‌کردم که برای چی بابا به نادیا گفت که همراهمان نیاید. اولین چیزی که به فکرم رسید، این بود که شاید می‌خواهد بهم بگوید که بیشتر مراقب نادیا باشم یا بخواهد یک‌سری نصیحت‌های تکراری و قدیمی بکند. از آن حرف‌هایی که پدرها تا موقعیت به‌دست می‌آورند شروع می‌کنند به تکرار کردن‌شان و هیچ‌وقت هم برایشان مهم نیست که طرف گوش می‌کند یا نه. فقط می‌گویند و رد می‌شوند. فکر کردم اگر بخواهد از اول بام تهران تا آخرش از این جور حرف‌ها بزند، حتماً روز گهی می‌شود. مثل همیشه جروبحث‌مان می‌شود یا آن‌قدر کَل‌کَل می‌کنیم تا خودمان خسته بشویم. دیگر مامان هم نبود که جلو دعوایمان را بگیرد. با خودم فکر کردم که اگر چیزی گفت و هر حرفی زد بی‌چون و چرا باهاش موافقت کنم و هیچ بحثی هم نکنم. نصیحتی که مامان همیشه بهم می‌کرد و اعتقاد داشت که بابا همیشه دنبال یک خب شنیدن است. اما من همین کلمه را به دروغ هم نمی‌گفتم و رودر رویش می‌ایستادم. بابا از پشت در حمام گفت:

«نیما، من دارم آماده می‌شم بابایی.»

«خب بابا. اومدم.»

باید می‌گفتم چشم دارم میام. خب بابا گفتن جمله‌ی اعصاب خردکنی بود. انگار آدم از روی عصبانیت و بی‌حوصله‌گی

بگویـد. در حمـام را بـاز کـردم و از لای در گفتـم:

«چشم بابا. اومدم.»

نفهمیـدم بابـا کجـا بـود. از یـک جایـی طـرف آشـپزخانه یـا آینـه‌ی دم در گفـت:

«باشه بابا... شنیدم.»

****

تـوی راه کـه می‌رفتیـم بـام، یـادم افتـاد همـه‌ی ایـن کارهایـی را کـه می‌کنـم و فکـر و خیال‌هایـی کـه سـراغم می‌آیـد فقـط به‌خاطـر ایـن اسـت کـه حـرف درسـت و حسـابی نـدارم باهـاش بزنـم. نمی‌دانـم چـرا مثـل نادیـا نمی‌توانسـتم بهـش ابـراز احساسـات بکنـم یـا دو تـا کلمـه و حـرف شـوخی بهـش بگویـم و او را سـرحال بیـاورم. یـاد صبح افتـادم کـه بـا نادیـا سـر شـوهر کردنـش شـوخی می‌کـرد. هیچ‌وقـت آن‌قـدر باهـاش راحـت نبـودم کـه حتـا بـرای یک‌بـار هـم کـه شـده بـا هـم صحبـت زن و دختـر بکنیـم. یـاد روزهایـی افتـادم کـه مامـان تـازه مـرده بـود. آن روزهـا هـم نتوانسـتم حـرف درسـت و حسـابی باهـاش بزنـم. خبـر مـرگ را دکتـر بـه هـر دویمـان گفـت. وقتـی بـا هـزار زور و ضـرب بهمـان فهمانـد کـه مامـان تـوی اتـاق عمـل تمـام کـرده اسـت، بابـا کـفِ زمیـن دوزانـو نشسـت. بـالا سـرش ایسـتادم و نمی‌دانسـتم چـکار بایـد بکنـم. زد زیـر گریـه. دسـت‌هاش را گذاشـته بـود روی سـیبیل‌هاش و هق‌هـق می‌کـرد. نشسـتم کنـارش و دسـتم را گذاشـتم روی زانوهـاش. بـه تسـلیت گفتـن فکـر می‌کـردم. بعـدش فکـر کـردم اگـر مـن تسـلیت بگویـم انـگار خـودم آدم غریبه‌ای هسـتم. نمی‌دانسـتم این‌جـور وقت‌هـا کـه دو نفـر، آدم بـا ارزش و نزدیکـی را

از دست می‌دهند باید چکار بکنند. کدام‌شان ناراحت‌تر است و کدام یک باید اول دلداری بدهد. فکر کردم که زیر بغلش را بگیرم و ببرمش روی صندلی بنشیند. بلندش که کردم، لابه‌لای گریه‌اش گفت که برویم خانه. خانه که رسیدیم، نادیا همه‌ی کارهایی را که من باید می‌کردم انجام داد. بلد بود چکار بکند. احساس می‌کردم آدم آهنی هستم و بویی از احساسات نبرده‌ام. نادیا را که توی بغل بابا نگاه می‌کردم به این‌ها فکر می‌کردم و می‌دیدم که چقدر من دور بوده‌ام از پسر بودن و بچه‌ی یک پدر بودن. بابا مشغول حرف زدن با راننده آژانس شده بود. از قیمت دلار و خانه حرف می‌زدند. دائم این فکر توی ذهنم بود که قرار است درباره‌ی چه چیزی باهام صحبت کند که اصرار داشت نادیا همراه‌مان نیاید. دلهره‌ی صحبت کردن گرفته بودم و راستی‌راستی انگار قرار بود کار سختی را انجام بدهم. بابا یکهو گفت:

«نیما، همین‌جا خوبه پیاده بشیم؟ این آقا هم دیگه توی پارکینگ نیاد.»

بیرون را نگاه کردم و دیدم درست جلو در پارکینگ بام تهران هستیم. گفتم:

«بلی... آقا شما دیگه تو نیا. پیاده می‌شیم.»

بابا که جلو نشسته بود، در را باز کرد و پیاده شد. خواستم کرایه را حساب کنم، راننده گفت که حساب شده است. از همان اول که سوار شدیم حواسم به این بود که کرایه را خودم بدهم. فکر می‌کردم شاید سر پول و دست توی جیب کردن که

حرفی بزنیم، سر شوخی باز می‌شود او هم ممکن است چیزی بگوید. راه افتادیم.

«می‌ذاشتی من حساب کنم بابا.»

سیگارش را از جیب کاپشنش درآورد و یکی روشن کرد و گفت:

«عیب نداره. پولتو نگه دار برای زنت خرج کن، بابا.»

نگاهش کردم. می‌خواستم ببینم می‌خندد و شوخی کرده یا از آن اخم‌های همیشگی‌اش دارد که شوخی و جدی‌اش معلوم نمی‌شد و بیشتر برای مامان و نادیا فیلم بازی می‌کرد. نگاهم کرد و گفت:

«چیه؟ اسم زن اومد، تُرش کردی باز؟»

«نه. کی از زن بدش میاد؟»

«همین دایی ساسانت. حلال‌زاده به داییش می‌ره.»

«نه. من بدم نمیاد. وقتش نشده. خارج از وقت اگه آدم عمل کنه، مصیبت می‌شه.»

نباید دلیل می‌آوردم. دوباره داشتم باهاش بحث می‌کردم.

«دایی ساسانت هم اونقدر گفت وقتش نشده، نشده که یکهو وقتش گذشت دیگه.»

«مثل عمو شاهپور.»

چیزی به ذهنم نرسید که بگویم. فقط با یک مقایسه، جمله پیدا کردم. بابا همیشه مخالف مجرد ماندن دایی ساسان بود. از مادرجون هم بیشتر اصرار داشت که دایی ازدواج بکند. فکر می‌کردم حرف‌مان به شوخی بکشد و به شوخی همان تکه‌کلامِ

پدرسگ را بهم بگوید. افتادیم توی سربالایی بام. هوا ابری بود و سوز داشت. خورشید داشت به‌زور از لای ابرها نور می‌انداخت. از آن بالا روی تهران را غبار و کثافت زیادی پر کرده بود. شب قبل انگار آنجا برف آمده بود. روی کوه و کناره‌های راه، برف یخ‌زده، جمع شده بود. گفتم:

«چه برفی اومده این‌جا.»

بابا گفت:

«زمستونه دیگه. الان نیاد کی بیاد؟!»

چیزی نگفتم. بابا هم دیگر حرفی نزد. سیگار می‌کشید و وقت راه رفتن دایم رویش طرف چشم‌انداز تهران بود. از بی‌حرفی نفس‌های بلند می‌کشیدم یا سرفه‌های الکی می‌کردم. بابا سینه صاف می‌کرد و دود سیگار را با صدا بیرون فوت می‌کرد. هیچ حرفی از دهانم درنمی‌آمد. زن و مردی از روبرو داشتند می‌آمدند. چکمه‌های زن بلند و سفید بود و پالتوی سبز کوتاهی هم تنش کرده بود. بجای روسری کلاه بافتنی قرمزی سرش بود و شال گردنش را دور گردنش پیچیده بود. بابا دوباره سینه‌اش را صاف کرد. مرد، پلیور زردی تنش کرده بود. ریش و سبیل نداشت. حواسم رفته بود به رنگ زرد لباسش. زردِ آتشی عجیبی بود. روی چانه‌اش ریش مثلثی‌شکل کوچکی درست کرده بود. یاد نادیا افتادم که از این مدل ریش متنفر بود. مرد داشت پیپ می‌کشید و بوش می‌آمد. از کنارمان که رد می‌شدند، نمی‌دانم چطور شد که یک لنگه دستکش چرمی از لای لباس زن افتاد روی زمین. هیچ کدام متوجه نشدند. بابا رفت

جلـو و دولا شـد و لنگـه دسـتکش قرمـز را برداشـت. اصـلاً حواسـم نبـود کـه بابـا هـم دارد نگاهشـان می‌کنـد. زن هنـوز متوجـه نشـده بـود. بابـا زن را صـدا زد و دسـتکش‌ها را طرفـش گرفـت. مـرد هـم برگشـت و بابـا را نـگاه کـرد؛ دود پیپـش را تـوی هـوا فـوت کـرد و تنهایـی راه افتـاد. بابـا جلـو رفـت و دسـتکش‌ها را داد بهـش. زن بـا لبخنـد تشـکر کـرد و بابـا را آقـای محتـرم صـدا کـرد. یـک بویـی مثـل بـوی چمـن خیـس و خـاک مرطـوب از طـرف زن خـورد زیـر بینـی‌ام. بـوی عطـر زنانـه‌ی شـیکی بـود. دوبـاره بـا بابـا راه افتادیـم. داشـتم بـه ایـن فکـر می‌کـردم کـه دسـت‌کم چیـزی بگویـم و سـر حرفـی را بـاز کنـم. بابـا گفـت:

«مردکـه‌ی خـورِش! خجالـت نمی‌کشـه بـا اون ریـش و خشـتک بـاد کـرده‌ش.»

برگشـت و پشت‌سـرش را نـگاه کـرد. دسـت‌هاش را پشـت کمـرش گرفـت و گفـت:

«دستکش‌ها چرم بود، نه؟»

«آره بابا. چرم بود.»

«چرمش خیلی نرم بود. از این ایرانیا نبود. توش خز داشت.»

«آره. به‌نظر منم خارجی بود.»

«می‌دونی دستکش مردونه و زنونه فرقشون چیه؟»

« فکر کنم اندازه و فرم دوختشه.»

«نـه. انـدازه‌ی انگشت‌هاشـه. زنونـه جـای انگشـتاش بلندتـره. بخاطـره ناخناشـون کـه بلنـده. اگـه ناخنشـون بلنـد باشـه نـوک دستکشـو پـاره می‌کنـه یـا فشـار میـاره بـه ناخناشـون. ناخنـای ایـن زنـه

خیلی بلند و کشیده بود.»

فکر کردم صد در صد این هم از آن قانون‌های من‌درآوردی‌اش است که همیشه هم جوری می‌گوید انگار رشته‌ی تحصیلی‌اش بوده یا جایی توی کتاب خوانده است.

«شاید مردونه بود وگرنه دستش می‌کرد.»

«نه. مال خودش بود. چرمِ قرمز بود. دقت نکردی؟»

نباید بحث می‌کردم. این‌ها همه‌ش جملات ساده‌س. هر جایی روی کره‌ی زمین دو نفر ممکن است از این دیالوگ‌ها داشته باشند. مهم نیست. فقط برای این است که زمان بگذرد. سودی ندارد نیما! خنده‌ی کوتاهی کرد و دوباره برگشت و پشت سرش را نگاه کرد.

«مادرت جنس جیر خیلی دوست داشت. اون اوایل که تو هنوز بدنیا نیومده بودی از فروشگاه اداره‌شون برام یه کت جیر خریده بود. یادمه بعداً فهمیدم قسطی خریده. هشت تومن.»

«چقدر ارزون!»

«زیاد هم ارزون نبود اون موقع. اون وقتا که چهار پنج سالت بود، یه کاپشن جیر برات خریدیم. آستیناش بافتنی بود. سلیقه مادرت بود.»

هر چه فکر کردم و توی ذهنم لابه‌لای عکس‌های بچگی‌ام را گشتم تا آن کاپشن را پیدا کنم، چیزی یادم نیامد.

«بیا برگردیم. خیلی راه اومدیم.»

«همین؟ راهی نرفتیم که!»

«کافیه. زانوهام درد گرفت. یادم افتاد یه سر هم باید به آقای

گرجی بزنم. کارش داشتم.»

برگشتیم و فکر کردم زیاد هم انگار نمی‌خواست صحبت بخصوصی باهام بکند. چند قدم که جلو رفتیم، گفتم:

«دیشب اومده بود توی بالکن خونه‌ش سیگار می‌کشید.»

«تو از کجا فهمیدی باباجون؟»

«منم توی بالکن بودم. خوابم نمی‌برد، رفتم توی بالکن یه کم سرم هوا بخوره. از صدای سرفه‌هاش فهمیدم اون بالا وایساده. بوی سیگارشم میومد.»

«بُع! خوابت نمی‌برد رفتی توی بالکن کله‌ت هوا بخوره؟! اینجوری که بیشتر خوابت می‌پرید بابا.»

دروغ خوبی نگفته بودم بهش. چیزی جوابش ندادم. یکهو گفت:

«تندتر بریم نیما. سر پایینیه. خسته نمی‌شیم.»

« زانوهاتون درد نگیره؟»

«نه بابا... تو از چرم خوشت میاد یا جیر؟ ندیدم تا حالا کاپشن چرمی یا جیر بخری.»

«از مخمل بیشتر خوشم میاد.»

«چرم هم خوبه. چرم یه نوع شیکی و خوشگلی دیگه‌ای داره. دیدی که دستکش‌ها رو؟»

نگاهش کردم و منتظر بودم ادامه‌ی حرف‌هاش را بگوید. جلوش را نگاه می‌کرد و سرش را آرام تکان‌تکان می‌داد. یکهو گفت:

«مردک عوضی! وایساده نگاه می‌کنه! انگار نه انگار دستکش

دخترش افتاده زمین.»

«آره. راه افتاد رفت اصلاً. فکر کنم زنش بود.»

«غلط کرد. کی به اون زن می‌ده. اونم این زن. نگاش کن. خشتکش از پشت داره می‌افته.»

متوجه شدم مرد و زن ده بیست قدم بیشتر با ما فاصله ندارند و رسیده بودیم پشت سرشان. زن کنار مرد قدم برمی‌داشت و انگار روی یکی از پاهاش فشار بیشتری می‌آورد. بادی که در پیچ و خم بام تهران می‌آمد، بوی چمن خیس و خاک مرطوب را دوباره آورد زیر بینی‌ام. بابا گفت:

«آروم‌تر بریم. زانوم درد گرفت. مادرت هم مثل تو تند راه می‌رفت.»

پاکت سیگارش را درآورد و یکی روشن کرد. جلوش را نگاه می‌کرد و سیگار می‌کشید. دیگر سرفه هم نمی‌کرد. خیلی که جلو رفتیم، دیدم اصلاً حواسش به راه رفتن با من نیست. یکی دو قدم ازش فاصله گرفتم و نگاهش کردم. دود سیگار را بالایی فوت می‌کرد و دم به دقیقه به سبیل‌هاش دست می‌کشید. زانوهاش خم بود موقع راه رفتن. باز یاد هنرپیشه‌ی فیلم مَستِر افتادم. یک کلاه شاپو کم داشت و یک چمدان. زل زده بود به جلوش و قدم زدن زن و مرد را نگاه می‌کرد.اس‌اماس برایم آمد. دیدم نادیا نوشته که حالش خوبه؟ برایش لبخند فرستادم. روی صفحه‌ی گوشی یکی دو تا دانه برف نشست. آسمان را نگاه کردم و دیدم برف ریزی شروع شده است. بابا از من جلو افتاده بود و دست‌هاش را کرده بود توی جیب کاپشنش و پشت زن و

مـرد راه می‌رفـت. از پشـت مثـل کسـی بـود کـه انـگار اصـلاً بهـش نمی‌خـورد زن و بچـه داشـته باشـد یـا تـازه زنـش مـرده باشـد. بنظـرم آمـد بیشـتر مثـل کسـی اسـت کـه بخاطـر بیـکاری یـا بازنشسـتگی طاقـت تـوی خانـه مانـدن نداشـته و بی‌خیـال زن و بچـه زده بیـرون و معلـوم هـم نیسـت کـی برگـردد خانـه. اگـر از روبه‌رویـش می‌آمـدم و چشـمم بهـش می‌خـورد، هیـچ فکـر و خیالـی نمی‌توانسـتم دربـاره‌اش بکنـم. شـاید یـک ثانیـه هـم نگاهـش نمی‌کـردم. معمولی‌تـر از معمولـی بنظـرم می‌رسـید. حتـا اگـر ازم فنـدک و کبریـت می‌خواسـت یـا سـاعت می‌پرسـید، زورم می‌آمـد جوابـش را بدهـم یـا فنـدک از جیبـم دربیـاورم و برایـش روشـن کنـم. بابا ایستاد و سـاق پایـش را خارانـد و جورابـش را بـالا کشـید. یـک لحظـه هـم دنبـال مـن نگشـت. درسـت پشـت سـرش بـودم و عقب‌تـر حرکـت می‌کـردم. راه افتـاد. دود سـیگار را بـاد تـوی هـوا منفجـر می‌کـرد. بویـش می‌رسـید بـه مـن. بـرف تنـد شـد و همراهـش بـاد گرفـت. همه‌جـا تـوی بـوران و بـرف گـم شـد و دانه‌هـای بـرف وسـط راه تـوی هـوا دور می‌چرخیدنـد و تـوی صورتـم می‌خوردنـد. کل بـام تهـران رنـگ و شـکلش عـوض شـد. رفتـم کنـار جـاده و لای شمشـادها و تـک درختـی ایسـتادم. از آن بـالا بـه تهـران نـگاه کـردم. ابـر بـالا سـرمان درسـت مثـل خامـه و پنبـه کـه قاتـی شـده باشـند، شـده بـود. زل زدم بـه دورتریـن نقطـه‌اش. دوبـاره از کوه‌هـای بی‌بی‌شـهربانو شـروع کـردم و رفتـم سـمت جنـوب یـا جایـی کـه تهـران تمـام می‌شـد و پشـتش قبرسـتان بـود. همه‌جـای شـهر سـفید و مه‌آلـود شـده بـود. جـز چنـد تـا سـاختمان نزدیـک کـوه چیـز دیگـری معلـوم نبـود. انـگار کسـی

دود سیگارش را داشت فوت می‌کرد روی تهران. برگشتم و دیدم بابا لابه‌لای بوران، وسط راه ایستاده و دست‌به‌جیب و قوزکرده من را نگاه می‌کند. رفتم طرفش. یقه‌ی کاپشنش را داد بالا و راه افتاد. برای اینکه بهش برسم مثل بچه‌ها که از تنهایی و گم شدن می‌ترسند، دویدم.

تهران - ۹۲/۱۰/۱۳

شکستنِ خطِ صاف

نوبت جراحی قلب بابا را جلو انداخته‌اند. مردن مامان بالاخره رگِ قلبش را تنگ کرد. توی راه همه‌اش یاد آن روزها می‌افتم که بابا همه‌ی روز را می‌خوابید. نادیا از افسردگی زیاد، دائم به مرگ و کم شدنِ خانواده فکر می‌کرد. همه‌ی بوهای دلهره‌آور و افسرده یکجا جمع شده‌اند توی ساختمانِ بیمارستان. مثل بیرون و کف خیابان. وقتی از در نگهبانی بیمارستان رد می‌شوم، این را می‌فهمم. بوی نفس ملت می‌زند زیر بینی‌ام. هر بویی که می‌آید، داغون و بلاتکلیف است. یا بوی تمام شدن است یا بوی تند و زننده‌ی پوسیدگی. بوی داروهای جورواجور قاتی بوی نفس مردم شده است. یک چیزی مثل بوی وایتکس یا ساولن توی بیمارستان پرواز می کند. انگار یک جایی از

بیمارستان را نقاشی کرده‌اند. بوی تند رنگِ تازه می‌آید. جلو در آسانسور شلوغ است. یکی هم روی ویلچر، جلوتر از همه منتظر است. یاد ترس و دلهره نادیا پشت تلفن می‌افتم که عجله داشت دانشگاه را ول کنم و خودم را برسانم بیمارستان. راه پله‌ها را پیدا می‌کنم. مردی که یونیفرم آبی‌اش بیشتر مثل لباس خواب است، روی صندلی نزدیک پله‌ها نشسته و با گوشی‌اش ور می‌رود. ازش می پرسم که سی‌سی‌یو کدام طبقه است؟ ته‌ریشش را می‌خاراند و می‌گوید که طبقه سوم دست راست. قیافه‌اش مثل دائم‌الخمرهای توی فیلم‌های اروپایی است که هر شب می‌روند بار و تا نصف شب ودکا می‌خورند. پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌روم. بوها تا طبقه‌ی بالا مثل روح دنبالم پرواز می‌کنند. نادیا زنگ می‌زند. بهش می‌گویم که تازه رسیده‌ام و دارم می‌روم بالا سرش. گوشی از دستم می‌افتد. می‌خورد به نوک کفشم و روی زمین لیز می‌خورد. سمت راستم راهرو است. گوشی را برمی‌دارم و در آلمینیومی ته راهرو را باز می‌کنم. جلوام راهروی باریک و پیچ داری است. دیوار سفیدِ یک طرفش قوس دارد. هر چه جلو می‌روم، قوسش بیشتر می‌شود و تهش معلوم نیست. طرف دیگر راهرو که پنجره‌های پهن و آهنی دارد، رو به حیاط بیمارستان است. یک جایی قوس دیوار صاف می‌شود و تهش در دو لنگه‌ی سفیدی ظاهر می‌شود. روی دو تا شیشه‌ی گردِ روی در، برچسب قرمزِ سی‌سی‌یو چسبانده‌اند. کنار در، پسر هیکلی‌یی با موی تراشیده نشسته پشت میز. لباسش همان لباس‌خوابِ نگهبان دم در است. حالت چشم و قیافه‌اش دست

کمی از سربازی که توی فیلم غلاف تمام‌فلزی خودکشی کرد، ندارد. فک و چانه‌اش جور عجیبی لجباز است و فکر نمی‌کنم اجازه بدهد که بروم توی سی‌سی‌یو. بهش می‌گویم که زنگ زده‌اند و آمده‌ام که همراه پدرم باشم. اسمم را می پرسد و به دفتر بزرگ و دراز جلوش که شکل دفترهای حاضر غایب مدرسه است نگاه می‌کند. با سر بهم می‌گوید که بروم. سالن سی‌سی‌یو پهن و ساکت است. بوها تمام می‌شوند. به‌جای‌شان بوی هوای گرم و تازه چیزی مثل باد گرم تهویه می‌زند زیر بینی‌ام. لابه لایش بوی خوش بو کننده هوا و گل می‌آید. وسط سالن، پشت پیشخوانِ گردی دو تا پرستار نشسته‌اند. یکی‌شان که صورت چاق و اخمویی دارد، نگاهم می‌کند. دور تا دور سالن تخت‌های فلزی است. از جلو تخت اول و دوم رد می‌شوم و دید می‌زنم. جفت پرده‌های جلوی تخت‌ها کنار است و روی هیچ کدام بابا نخوابیده است. می‌روم جلو پیشخوان و به همان پرستار چاقه می‌گویم:

«سلام. زنگ زده بودین که خودمو برسونم برای عمل قلب پدرم.»

سرش را پایین می‌گیرد و نمی‌دانم از کجا یکهو یک تکه شیرینی بر می‌دارد و گاز می‌زند. به آن یکی نگاه می‌کنم. حواسش به مانیتور جلواش است. بالاخره با دهان پر می‌گوید:

«اسمش چیه؟»

«هوشنگ اسفندیاری.»

از لیوان چای‌اش یک قلپ می‌خورد و با دستمال کاغذی

دور لب و دهانش را پاک می‌کند. از اول هم چیزی نبود.

«یکی دو ساعت پیش به خونه زنگ زدن که پسر بزرگش باید بیاد. چیزی شده؟»

آن یکی سرش را برمی‌گرداند و به این یکی نگاه می‌کند. هنوز مشغول ور رفتن با شیرینی و دستمال کاغذی است. می‌گوید:

«کجایی شما جناب؟ خیلی وقته که منتظریم.»

چند تا ورق کاغذ می‌گذارد جلوام. مثل خرس پاندا تنبل و بی‌حال است. فقط یک دستش از آرنج و کتف کار می‌کند.

«وضعیت خیابونا رو که می‌دونین... آخه قرار بود پس فردا عملش کنن. اتفاقی افتاده براش؟»

یک شیرینی خامه‌ای دیگر برمی‌دارد و می‌چپاند توی دهانش. یک چیزِ دل خوشکنک و خوب توی رفتار و هیکلش ندارد تا هی توی دلم بهش نگویم دیوثِ گه!

«این فرما رو بخونید و امضا کنید. انگشت هم بزنید.»

دو تا برگه است. با دهان پر می‌گوید:

«امروز قراره آنژیوپلاستی انجام بشه. زود بخون و زیرشو انگشت بزن، بده به من.»

چیزهایی که توی برگه‌ها نوشته شده، حالم را بد می‌کند. صفحه اول را خط به خط می‌خوانم. صفحه دوم را نگاه سرسری می‌کنم و نمی‌دانم چکار بکنم. شک دارم که امضایش بکنم. یاد دایی ساسان می‌افتم. کاغذها را برمی دارم و می‌گویم:

«همین دو برگه‌س یا چیز دیگه‌ای هم هست؟»

درست مثل خرس وحشی که شکارش را تا ته کوفت کرده و سیر شده است، ولو شده روی صندلی و دست‌هاش را آویزان کرده. روی پلاک سینه‌اش نوشته فاطمه بنده‌پور. نگاهم می‌کند و زبانش را توی دهانش می‌چرخاند و می‌گوید:

«همیناس دیگه. خوندی، امضا کن و انگشت بزن تا آنژیو کنن. قانونه که دکتر اجازه داشته باشه. چیز مهمی نیست. رضایتنامه‌س. فقط سریع‌تر جناب.»

«چطور چیز مهمی نیست؟ توش نوشته همه مسوولیت به عهده‌ی منه. نوشته احتمال برداشتن رگ از ساق پا هست، فلج شدن بیمار است. احتمال مرگ هم هست. من که تا به‌حال از این فرم‌ها امضا نکردم. اگه امضا نکنم چی؟»

آن یکی نگاهم می‌کند. صورت جمع‌وجور و پوستِ سفیدی دارد. خرس پاندا دست به سینه می‌شود و ابروهای باریک و قرمزش را می‌کند توی هم و می‌گوید:

«وا! جناب خب این‌جور که کار انجام نمی‌شه. همه‌ی مردم این فرما رو امضا می‌کنن. فقط که شما نیستی. اون جاهایی هم که نوشته رگ برمی‌دارن مربوط به عمل بای‌پَسه. برای بیمار شما استنت انجام می‌شه.»

«خب فرم همون رو بدین. اگه قراره عمل بای‌پَس نشه، من چرا باید مسوولیت فلج شدنش رو قبول کنم؟»

آن یکی از سر جایش بلند می‌شود و می‌آید جلوم می‌ایستد. خود به خود چشمم می‌رود روی پلاک سینه‌اش. نوشته یلدا کیقباد. یقه‌ی رو پوشش را صاف می‌کند و دست به سینه

می‌گوید:

«آقای اسفندیاری همه‌ی فرما مثل هم هستن. شما امضاتون مربوط به آنژیوی پدرتون و اعلام رضایت شما که پسر بزرگش هستین برای انجام این عمله. آخر فرم توی قسمت گزارش پزشک معالج هم نوع درمان پدرتون نوشته شده. جای نگرانی نیست فقط وقت نباید تلف بشه.»

لحنش خودمانی و دوستانه است. آن یکی لم داده روی صندلی و می‌گوید:

«استامپ هم کنار دستتونه. خودکار داری؟»

به پرستار کیقباد می‌گویم:

«مرسی از توضیحتون. من قبلش فقط باید یه تماس بگیرم.»

از سالن می‌آیم بیرون. می‌شنوم خرس پاندا پشت سرم یک چیزی هم می‌گوید. بوها دوباره می‌زنند زیر بینی‌ام. جلو یکی از پنجره‌ها می‌ایستم و شماره دایی ساسان را می‌گیرم. با اولین بوق جواب می‌دهد. همه چیزهای توی فرم را برایش می‌گویم. او هم می‌گوید که چیز خاصی نیست و فقط کارهای اداری است. حال بابا را می‌پرسد. خونسرد است مثل همیشه. چیزی درباره‌ی اینکه بیمارستان بیاید، نمی‌گوید. انگار صد بار این‌جور موقعیت‌ها را دیده و می‌داند اوضاع از چه قرار است. می‌گوید که نیم ساعت بیشتر طول نمی‌کشد. یک چیزهایی هم از فنرِ توی رگ می‌گوید. حوصله‌ی فکر کردن درباره‌ی فنرِ توی رگ و سوال پرسیدن ندارم.

«نادیا کجاست؟ همراهته؟»

«نـه دایـی. تـوی خیابـون بـود. بهـش گفتـم درگیـری شـد بـره خونـه حتمـن. اینجـا هـم نمـی‌ذارن بیشـتر از یـه نفـر بمونـه.»

«کاری بـود حتمـاً در تمـاس بـاش. منـم بیرونـم. نادیـا نگفـت دقیقـن کجاسـت؟»

«نه. یه زنگ بهش بزنید. می‌ترسم تنهاست اون بیرون.»

خداحافظـی کـه می‌کنـم، نادیـا هـم پشـت بنـدش زنـگ می‌زنـد. دلهـره دارد و حـال بابـا را می‌پرسـد. معلـوم نیسـت داشـته گریـه می‌کـرده و زنـگ زده یـا می‌خواهـد گریـه کنـد.

«چی شد نیما؟ حالش خوبه؟»

«چنـد دقیقـه دیگـه می‌بینمـش. هـول نکـن نادی‌جونـم... خبـر مـی‌دم. مـن بایـد بـرم. الان تـوی سی‌سـی‌یوآم. تـو خوبـی؟»

«فعلن آره. افتضاحه نیما... چهارراه ولیعصریم.»

«بـرو خونـه نـادی... وگرنـه مـن نمی‌دونـم خبـر چـی رو بـه کـی بـدم ایـن وسـط. بـرو خونـه.»

قطـع می‌کنـم و برمی‌گـردم تـوی سـالن. پانـدا تـا مـن را می‌بینـد، بلنـد می‌شـود و زل می‌زنـد بهـم. از چاقـی زیـاد همـه‌ی روپوشـش جمـع شـده و چیـن برداشـته اسـت. آن یکـی زیـر زیرکـی تـوی نـخ مـن اسـت. یـک شـیرینی می‌گـذارد تـوی دهانـش و دهان‌بسـته می‌جـود. برگه‌هـا را می‌گـذارم روی پیشـخوان و امضـا می‌کنـم و انگشـت می‌زنـم.

«پسر بزرگش هستی دیگه؟ »

«بلی. فرزند اولشم هستم.»

برگه‌هـا را برمـی‌دارد و دوبـاره تلـپ می‌شـود روی صندلـی و

می‌گوید:

«الان می‌تونی بری پیشش تا یه ربع دیگه هم کمک بهیارش میاد که آماده‌ش کنه. فقط لطفاً با گوشی همراهت اینجا صحبت نکن. ممنوعه جناب!»

آن یکی مثلاً حواسش به ما نیست. صورتش مثل بازیگرهای فیلم‌های کلاسیک است. پلک‌هایش نازک است و چشم‌های درشتی دارد. یک شیرینی دیگر برمی‌دارد و زیرزیرکی من را نگاه می‌کند و می‌گذارد توی دهانش. با دهان بسته می‌جود و زل می‌زند به مانیتور. حالت صورتش یک جوری است که انگار خنده‌اش گرفته و دارد جلو خودش را می‌گیرد. مردمک چشم‌هاش هی جا عوض می‌کنند. خرس پاندا می‌گوید:

«لطفاً به یونیت بالا سرشون هم دست نزنید. اگر چیزی هم خواستن بخورن، اجازه ندید.»

پتیاره! چرا فکر می‌کنی مثل اون عکس بالا سرت همه‌کاره‌ی اینجا هستی؟ چرا اینقدر سرد و جدی حرف می‌زنی وقتی هیچ گهی نیستی؟ خودت هم می‌دانی که نیستی. قیافه‌ات درست مثل زن‌های بدبخت و کلیشه‌ای توی تلویزیون است. می روم نزدیک آن یکی و می‌گویم:

«خانوم کیقباد کدوم تخته؟»

سرش را یکهو بالا می‌آورد و چیزی رو قورت می‌دهد می‌گوید:

«تخت شماره‌ی سه.»

پرده‌ی جلو تخت بابا را کنار می‌زنم و می‌روم بالا سرش.

چشـمم می‌خـورد بـه پرسـتار خپلـه کـه زیـر چشـمی از پشـت پیشـخوان دارد نگاهـم می‌کنـد. پـرده‌ی تخـت را تـا آخـر می‌کشـم جلـو. بابـا چشـم‌هاش را بسـته و یـک دسـتش را گذاشـته روی سـینه‌اش. دسـتگاهی کـه بهـش وصـل اسـت، یـک مانیتـور کوچـک دارد. دو سـه تـا شـلنگ سـفید باریـک کـه یـک سرشـان بـه دسـتگاه و سـرم وصـل اسـت، از تـوی آسـتینش رفتـه تـوی بدنـش. سـرش را کـج کـرده و تـکان هـم نمی‌خـورد. دسـتگاه، بوق‌هـای کوتـاه و پشـت سـر هـم می‌زنـد. چشـمم می‌افتـد بـه خط‌هـای سـبزِ فسـفری. دسـتش را می‌گیـرم. خنـک اسـت. نمی‌دانـم چـی بهـش بگویـم. گوشـه‌ی پاییـن مانیتـور، قلـب صورتـی رنگـی بـا صـدای بوق‌هـای دسـتگاه، خامـوش و روشـن می‌شـود. درسـت شـکلش مثـل قلب‌هـای صورتـی تـوی نقاشـی بچه‌هـا اسـت. کنـار قلـب یـک شـماره‌ی دو رقمـی مـدام کم‌وزیـاد می‌شـود. بیـن پنجاه‌وهفـت و پنجاه‌وپنـج نوسـان دارد. نمی‌دانـم ایـن ضربـان قلـب الان طبیعـی اسـت یـا اصـلاً بـه خاطـر همیـن شـماره اسـت کـه عملـش را جلـو انداخته‌انـد. شـماره می‌رسـد بـه پنجاه‌وسـه. قلبِ صورتـی بـا بـوق دسـتگاه هـر بـار کـه خامـوش و روشـن می‌شـود، یـک عـدد کـم می‌شـود. انگشـت‌هام را می‌گـذارم روی مـچ دسـتش و زل می‌زنـم بـه خط‌هـای شکسـته. شکل‌شـان شـبیه کـوه تـوی نقاشـی بچه‌هـا اسـت. از یـک طـرف می‌آینـد و می‌رونـد. صـاف بشـوند، خیلـی راحـت بابـا مـرده اسـت. شـماره‌ی قلـب پنجـاه و یـک می‌شـود. چنـد ثانیـه ثابـت می‌مانـد و بـاز یکـی دیگـر هـم ازش کـم می‌شـود. منتظـرم بشـود چهل‌ونـه. روی پنجـاه می‌مانـد. فکـر می‌کنـم بـه همیـن سـادگی و تـوی همیـن سـکوت و بـوی بـاد گـرم

تهویه، می‌تواند آنقدر ازش کم بشود، که صفرش بپرد و بشود پنج. بعدش هم قلب یک آدم شصت ساله بشود صفر. آن وقت بی‌پدر می‌شوم. نادیا هم احتمالاً این بار دیگر دق می‌کند. یک خانواده‌ی سه‌نفری به همین راحتی می‌شود دو نفر. مثل مامان که عددش یکهو شد صفر و ما شدیم سه نفر. توی بیمارستان پشت همین پرده‌های آبی. یادم می‌افتد مامان به این پرده‌ها نرسید. پشتِ آن در بادبزنیِ سفید بیمارستانِ شرکت نفت عدد قلبش شد صفر. قلب صورتی شروع می‌کند یکی یکی زیاد شدن. چشمک می‌زند و امتیازِ بابا تا پنجاه‌وپنج می‌رود و ثابت می‌ماند. انگار یک انگشت نامریی بهش لایک می‌دهد و یکی دیگر آن‌ها را پس می‌گیرد. یکهو یکی ازش کم می‌شود. مچ دستش را ول می‌کنم. با صدای هر بوق دستگاه، نوک انگشت اشاره‌اش یک ضربه‌ی شل و یواش می‌زند روی دکمه‌ی پیراهنش. دلم می‌خواهد یک حرفی بزنم اما انگار توی خنگ‌ترین لحظه‌ی زندگی‌ام گیر کرده‌ام. بی‌سواد و بی‌کلمه شده‌ام. توی دهانم نمی‌چرخد که بهش بگویم خوبی یا بهتری؟! احساس می‌کنم حتا نمی‌توانم نفس عمیق و پر سر و صدایی بکشم که بابا چشم هاش را باز کند و خودش چیزی بگوید. می‌دانم بیدار است. مثل همان روزها شده که مامان تازه مرده بود و شب و روز فقط می‌خوابید. بیدار هم که می‌شد، تقریباً از همه‌چیز خبر داشت. صدای بوق دستگاه انگار روی نفس کشیدنم تاثیر گذاشته است. خود به خود با صدای بوق نفس می‌کشم. یک شماره‌ی دیگر کم می‌شود. دستم را روی زانوهاش می‌گذارم.

مچ پاهاش از زیر ملحفه بیرون مانده است. انگشت شست یکی از پاهاش یک لحظه به انگشت کناری می‌چسبد و جدا می‌شود. باز دوباره می‌چسبد و جدا می‌شود. ناخن‌هاش را از ته گرفته است. از خودم بدم می‌آید که نمی‌توانم دو تا جمله‌ی معمولی بهش بگویم. مثل همین حرف‌ها که بقیه بلد هستند. تویش چند تا کلمه‌ی سلامتی و انشاءالله و بهبودی باشد. نیم ساعت فقط با تیغ جراحی و بیهوشی فاصله دارد و بعدش هم معلوم نیست. گوشی‌ام زنگ می‌خورد. از هول اینکه خرس پاندا گیر ندهد، زود جواب می‌دهم. نادیا نفس نفس می‌زند.

« نیما! حالش خوبه؟ راستشو بگو!»

بابا لب و دهانش را می‌جنباند و سرش را روی بالش جابجا می‌کند. می‌گویم:

«الان بالا سرشم. هنوز نبردنش. کارش داری؟»

«نه. دوستش دارم. مراقبش باش. حرف بزنم باهاش، گریه‌م می‌گیره. همه‌ش استرس دارم و نمی‌دونم چی‌کار کنم. بیام منم؟ نمی‌دونم چی‌کار کنم... کل خیابون ولیعصر آدمه نیما. همه اومدن.»

«نمی‌خواد بیای نادی جون. یه نفر همراه بیشتر نمی‌ذارن. گفتم که بهت. بذار برای ساعت ملاقات... نادی نمی‌شه اینجا با گوشی حرف زد. قطع می‌کنم. به دایی‌ساسان زنگ بزن. اونم اومده.»

بابا همانطور چشم بسته می‌گوید:

«کی بود بابا؟»

«نادیا بود، بابا. حالت خوبه؟»

«این دختر نره اون جلوها یه وقت اذیتش کنن بابا... نکشنش! دایی ساسانت کو؟»

«هیچی نمی‌شه بابا... نادیا خوبه. خونه‌س. حرف زدم باهاش، ساعت ملاقات میاد... خوبی بابا؟»

«عمو شاهپورت نیومد؟»

«می‌خواست بیاد، بهش گفتم الان اومدنش فایده نداره. اونم ساعت ملاقات میاد. عزیز جون هم با دایی ساسان میاد... بابا! حالت چطوره؟ قلبت چطوره؟ درد داری؟»

لب و دهانش را زیر سبیلش به هم می‌مالد و تک‌سرفه‌ی یواشی می‌کند.

«چیزی لازم نداری؟»

یکهو پرده کنار می‌رود و مرد لاغر و درازی با یونیفرم صورتی ظاهر می‌شود. ریش بلند و سبیل‌های کمی دارد. می‌رود روبروی من می‌ایستد. قلب صورتی و شماره‌اش را دیگر نمی‌توانم ببینم. قیافه‌اش شبیه کشیش‌های مرموزِ توی فیلم‌ها است. بهم می‌گوید که بروم بیرون بایستم تا لباس‌های بابا را عوض کند و آماده‌اش کند برای اتاق عمل. بوی ادکلن‌های قدیمی می‌دهد. می‌آیم بیرون و دم پیشخوان پرستارها می‌ایستم. پرده را محکم می‌کشد جلو. به پرستار خپله می‌گویم:

«دکترش جدیداً دستگاه بالا سرشو دیده؟»

«دستگاهِ چی جناب؟»

«همین کارخونه‌ای که با سیم و شلنگ وصل کردین بهش.»

با ابروهای بالا آمده و چشم‌های وغزده می‌گوید:

«چِک‌آپ شده. آزمایش‌هاشونم انجام شده. منظورتونو نمی‌فهمم.»

«کلاً چقدر طول می‌کشه؟»

به مانیتور زل می‌زند و می‌گوید:

«لباس عوض کردنش؟»

«خیر. عمل جراحی رو می‌گم.»

«نیم ساعت تا سه ربع. عمل نیست. آنژیوپلاستیه. قبلاً که بهتون گفتم جناب.»

این خرس عوضی تا الان چند بار بهم گفته جناب. متنفرم از این کلمه‌ی جناب که این پاندا دائم تکرار می‌کند. انگار خیلی احساس بزرگی و همه‌کاره بودن دارد. یعنی من هم برای خودم کسی هستم و جدی‌ام. فکر می‌کنم به شوهرش هم توی رختخواب می‌گوید جناب. یکهو و الکی یاد حرف مهرداد می‌افتم که یک جنده را آورده بود خانه‌اش و وسط گاییدنش، زن از زیر دست و پای مهرداد داد زده بود یواش‌تر جناب، چته؟! خنده‌ام می‌گیرد. می‌خواهم از خپله بپرسم که اتاق عمل کجا است ولی خنده ولم نمی‌کند. دستم را می‌کشم روی سر و صورتم و نگاهش می‌کنم. لب و لوچه‌اش را غنچه کرده و زل زده به مانیتور. از خنده‌ای که نگه داشته‌ام دارم می‌ترکم. دستم را جلو دهانم می‌گیرم و در و دیوار را نگاه می‌کنم. گلویم تیر می‌کشد و دلم می‌خواهد بلند بزنم زیر خنده. اشک‌ام درمی‌آید. باورم نمی‌شود که نمی‌توانم خودم را کنترل کنم.

یکهو سرش را بالا می‌آورد و چشمش می‌افتد بهم. صورتم داغ شده است. اشک‌هام را پاک می‌کنم و سرم را می‌اندازم پایین. می‌گوید:

«آروم باشین جناب. چیزی نیست که. آنژیوئه. خیلی ساده‌س... وا!»

از شنیدن دوباره‌ی این کلمه خنده‌ام بدتر می‌شود. مجبور می‌شوم دست‌هام را روی صورتم بگذارم. باید از سالن سی‌سی‌یو بیرون بروم. خرس پاندا می‌گوید:

«جناب آروم باشید. توکلتون به خدا باشه.»

ابله. راستی راستی فکر می‌کند دارم گریه می‌کنم. نمی‌دانم چه اصراری دارد آن کلمه‌ی تخمی را تکرار بکند. هی یاد خاطره‌ی مهرداد می‌افتم. فکر می‌کنم آن زمان که این را برایم تعریف کرد، این‌قدر خنده‌ام نگرفته بود. به نادیا فکر می‌کنم و آن روز که سر قبر مامان، گریه‌اش بند نمی‌آمد. دایی ساسان زیر بغلش را گرفت و از قبر دورش کرد. یاد بغل کردن بابا پشت اتاق عملِ مامان می‌افتم. خنده ول نمی‌کند. توی راهرو، پای یکی از پنجره‌ها می‌ایستم و دستم را از روی فک و دهانم بر می‌دارم. آرام شده‌ام. احساس می‌کنم دلم تنگ چیزی شده است. هیچ چیز خنده‌داری توی سرم نیست. اشک‌هام را پاک می‌کنم و دوباره دلهره می‌آید سراغم. بوها می‌زنند زیر بینی‌ام. نمی‌فهمم گریه می‌کنم یا خنده. سرفه‌ام می‌گیرد. تا آخر راهرو می‌روم و دوباره برمی‌گردم. به نظرم قوس دیوار این دفعه کمتر شده است. برمی‌گردم توی سی‌سی‌یو، یک‌راست می‌روم

طرف پرستارها. جفتی دارند نگاهم می‌کنند. به خپله می‌گویم:

«تموم شد کار پدرم؟»

«الان تموم می‌شه. مشکلی نیست.»

می‌روم جلو پرستار کیقباد می‌ایستم. نگاهم می‌کند و لبخند آرامی می‌زند. می‌گوید:

«می‌خوای یه آرامبخش بدم بهت. مال استرس زیاده.»

«نه. خوبم. آنژیو چه‌جور عملیه؟»

بلند می‌شود و می‌آید پشت پیشخوان می‌ایستد. بوی عطرش می‌زند زیر بینی‌ام. سرد و تند است. یاد صبح‌های مدرسه رفتن توی پاییز و دلهره‌ی بچگی می‌افتم. حتماً فکر می‌کند که چقدر زود گریه‌ام بند آمده و حالم خوب شده است. حواسم رفته به خط زیر چشم‌هاش. درست یک کم از زیر پلک پایین‌اش، یک خط دارد. توی همین حالت هم که صورتش جور خاصی نیست و عضلاتش تکان نمی‌خورند، باز هم زیر چشمش خط افتاده است. یاد هنرپیشه‌ی فرانسوی فیلم اصغر فرهادی می‌افتم. می‌گوید:

«آنژیوپلاستی جراحی باز نیست. فنر و اِستِنت رو تعبیه می کنن توی رگی که گرفته تا جا باز کنه و خون جریان داشته باشه. نگران نباش. بهت نمیاد این قدر دل نازک باشی.»

کل قضیه را با همین کلمه‌ی دل نازکی باید وقتی مهرداد را دیدم برایش تعریف کنم. خودزنی است ولی به خندیدنش می‌ارزد. خط زیر چشم‌هاش تکان می‌خورند و به‌نظرم مهربان‌تر می‌شود صورتش. می‌گویم:

«چقدر طول می‌کشه به‌هوش بیاد؟»

جفت دست‌هاش را زیر چانه‌اش قلاب می‌کند و می‌گوید:

«بیهوش نمی‌کنن. بی‌حس موضعیه ولی بیمارتون هوشیاره.»

یک ابرویش را بالا می‌اندازد و سرش را یک کم کج می‌کند. انگار منتظر است دوباره چیزی بپرسم. به انگشت اشاره‌ی دست چپش لاک طلایی زده و لبه‌ی بقیه‌ی ناخن‌هاش را سفید کرده است. می‌گویم:

«می‌تونم همراهش برم؟»

«بله. مشکلی نیست.»

آن یکی نمی‌دانم چرا یکهو بند می‌کند به من. انگار تیک عصبی گرفته یا یک چیزی توی مغزش بالا و پایین شده و لجش گرفته باشد، می‌گوید:

«جناب، بفرمایید اون طرف لطفاً. بیرون باشید تا بیمارتونو بیارن.»

انگار دیگر هیچ حسی به این کلمه‌ی گُه جنابِ ندارم. می‌رم تو نخِ گونه‌های بادکرده‌اش. پرستار کیقباد هم سرش را برگردانده و دارد نگاهش می‌کند. خرس، سرش را پایین انداخته و دارد چیزی می‌نویسد. انگار نه انگار الان داشت خرناس می‌کشید. گونه‌هاش مثل دوتا شاخ از روی صورتش بیرون آمده‌اند. کیقباد با حرکت چشم و ابرو و سر بهم اشاره می‌کند که بی‌خیال بشوم و بروم بیرون. راه می‌افتم طرف تخت بابا. برمی‌گردم و می‌گویم:

«حاج‌خانوم، یه روزم مامی و بابیِ شما رو روی این تختا

می‌خوابونـن. اون وقـت می‌خـوام ببینـم می‌تونـی بـاز هـم شـیرینی بخـوری بـه ملـت بگـی جنـاب؟ از ایـن صـد کیلـو کـم نکنـی بـرای همیشـه تـوی سی‌سـی‌یو گیـر می‌افتـی.»

سـرش را تنـدی بـالا مـی‌آورد. پَک‌وپـوزه‌اش یـک‌وری شـده اسـت. لب‌هـاش را بـه هـم فشـار می‌دهـد. کیقبـاد ماتـش بـرده بهـش و لب‌هـاش را گاز می‌گیـرد. از پشـت میـز بیـرون می‌آیـد و بـا حرکـت دسـتش بهـم اشـاره می‌کنـد کـه آرام باشـم یـا یـواش حـرف بزنـم. آن یکـی هـم از پشـت میـزش بلنـد می‌شـود و پشـت سـر کیقبـاد راه می‌افتـد. برمی‌گـردم کـه بـروم پیـش بابـا تـا مصیبـت و دعـوا درسـت نشـود. از پشـت سـرم می‌گویـد:

«ادب داشـته بـاش! فقـط بابـای تـو کـه نیسـت. همـه مـادر و پـدر دارن. تـو چـه می‌دونـی اینجـا چـه خبـره؟! بـی‌ادبِ بی‌ملاحظـه.»

صدای کیقباد از پشت سرم نزدیک‌تر است. می‌گوید:

«آقا اشکال نداره. شما چیزی نگو لطفاً.»

جوابـی بهـش نمی‌دهـم و مـی‌روم سـمت تخـت بابـا. پـرده کنـار رفتـه اسـت. کشـیش مرمـوز، تخـت بابـا را هـل می‌دهـد بیـرون. روپـوش آبـی بـدون یقـه‌ای تـنِ بابـا کـرده اسـت. چشـم هـاش هنـوز بسـته اسـت. مـی‌روم بـالا سـرش. دوبـاره دنبـال حرفـی می‌گـردم کـه بهـش بگویـم. کشـیش تخـت را ول می‌کنـد و مـی‌رود.

«بابـا، همـه‌ش نیـم سـاعت بیشـتر طـول نمی‌کشـه. مـن هسـتم تـا بیـای بیـرون.»

کشـیش رفتـه سـر وقـت پرسـتارها و دارد صحبـت می‌کنـد. بابـا چشـم‌هاش را بـاز نمی‌کنـد. لب‌هـاش را تـکان می‌دهـد و انـگار

دارد زیر لب چیزی می‌گوید. سرم را جلو می‌برم و دستم را می‌گذارم روی شانه‌اش. نمی‌فهمم چی دارد می‌گوید. انگار حرف هاش بین لب و دهان پشت سبیل‌هاش مانده‌اند. نوک انگشت اشاره‌اش، تقه‌های آرامی روی سینه‌اش می‌زند. از زانو به پایین‌اش لخت است. شست پایش به انگشت بغلی چسبیده است. سرم را جلوتر می‌برم و دستم را روی پیشانی‌اش می‌گذارم. بنظرم کار عجیبی دارم می‌کنم. مثل بچگی که تب می‌کردم و او این کار را می‌کرد. همیشه دستش خنک بود. دستم را برمی‌دارم و دور و برم را نگاه می‌کنم. پرستار خپله رفته تو نخ من. با اخم دارد نگاهم می‌کند. دم گوش بابا می‌گویم:

«بابا! بیهوشت نمی‌کنن. بی‌حسی موضعیه.»

ته گلویی دارد یک چیزهایی می‌گوید. سبیل‌هاش جم نمی‌خورند. بویی مثل خمیر دندان یا خمیر ریش و صابون می‌دهد. برای اولین بار بوی سیگار نمی‌دهد. کشیش مرموز از پشت سرم می‌گوید:

«با اجازه، باید ببرمش.»

میله‌ی سر تخت را دودستی می‌گیرد و بهم لبخند کوتاهی می‌زند. انگار می‌گوید که زودتر باید این وداع را تمام بکنم. سرم را نزدیک صورت بابا می‌برم و می‌گویم:

«بابا، بیداری؟»

یکهو دستش تکان می‌خورد و می‌کشد روی سبیل‌هاش. هر جمله‌ای به ذهنم می‌رسد به نظرم مسخره و چرت می‌آید. فکر می‌کنم توی این چند سال هرگز نتوانسته‌ام چیز درست و

حسابی بهش بگویم و دو دقیقه صحبت بکنیم. می‌گویم:

«بابا، هفته‌ی دیگه این موقع بازم می‌ریم بام تهران. مثل اون‌وقتا. نیم ساعت دیگه برمی‌گردین همین‌جا. سه تا پنج هم ملاقاتیه. همه میان. نادیا هم میاد.»

دارم چرت و پرت می‌گویم. همه‌ی حرف‌هام پرت و پلا است. یکهو می‌گوید:

«نیما، بابا تو برو خونه. برو به دانشگاهت برس. به خواهرت هم بگو بره پیشِ عزیزجونت. چیزی نیست. همراه نمی‌خوام... .»

اصلاً حالش خوب نیست. فکر می‌کنم نکند قاتی کرده باشد. تخت راه می‌افتد و صورتش از جلویم رد می‌شود. کشیش هم رد می‌شود. بهم می‌گوید:

«دندون مصنوعیشو گذاشتم توی لیوان آب بالا سر تختش. انگشتر و ساعتش هم توی کشوئه.»

صدایش آرام و ته گلویی است. لحنش جوری است که انگار باید آن‌ها را بردارم و ببرم با خودم. کسی از پشت‌سرم می‌گوید:

«مرد جوان! بیا. بیا اینجا.»

برمی‌گردم می‌بینم صاحب صدا، مرد تخت کناری بابا است. ته ریش قرمزی دارد با کله‌ی تاس. چهار زانو نشسته روی تخت و قوطی کمپوت و یک چنگال دستش است. پرده‌ی جلو تختش تا آخر کنار رفته است. هیکل لاغر و مردنی‌اش، کله‌ی تاسش را کُنده نشان می‌دهد. می‌گوید:

«پدرته، نه؟»

«بلی.»

«دفعه‌ی اولشه که عمل می‌کنه؟»

قیافه‌اش، تناردیه، توی کارتونِ کوزت را یادم می‌آورد. در آن واحد صورتش هم رذالت و بدجنسی دارد هم قابل اطمینان است. دهانش را پر کمپوت کرده و لب و لوچه‌اش خیس است. حواسم پیش بابا است که کشیش کجا می‌بردش. می‌گویم:

«عملش نمی‌کنن آنژیو می‌کنه.»

سرش را چند بار تکان می‌دهد و کمپوت را قورت می‌دهد و می‌گوید:

«نیم ساعت سه ربع طول می‌کشه؛ شاید هم کمتر. یه فنر می‌ذارن توی رگ که باز بشه بره پی کارش. خلاص. تا چند سال دوباره می‌تونه سیگار بکشه. کلاً چیز مفیدیه.»

نمی‌دانم از کجا می‌داند که بابا سیگاری است. می‌خندد و کمپوت می‌خورد. چنگال را جوری توی قوطی فلزی فرو می‌کند که انگار دارد ماهی شکار می‌کند.

«با اجازه من برم. پدرمو بردن اتاق عمل.»

«بیا اینجا یه قوطی برا خودت باز کن. سیب هست، گلابی و آلوورا هم هست. آناناسم بود، خودم خوردم.»

«نمی‌تونم چیزی بخورم.»

«من سه بار آنژیو کردم توی این ده □ دوازده سال. خیلی چیز خوبیه. بیا یه قوطی باز کن برا خودت.»

«نمی‌تونم چیزی بخورم.»

«اون برگه‌ها رو امضا می‌کردی، داشتم می‌دیدمت. ترسیده بودی، نه؟»

«از امضاء کردن؟»

«باید امضا می‌کردی. ترسیده بودی، نه؟ نمی‌کردی که اونا هم فنر نمی‌زدن. دفعه اولشه، نه؟»

«بلی.»

جوری درباره‌ی فنر حرف می‌زند که انگار دارد درباره‌ی گرفتگی لوله‌ی توالت توضیح می‌دهد. قوطی را روی بالش کنار دستش می‌گذارد و می‌گوید:

«زیاد دم پر اون خانوم پرستاره نرو. اخلاق نداره. با همه یکی به دو می‌کنه. سر صبح هم نزدیک بود پدرت داد بکشه سرش.»

این را که می‌گوید، دلم می‌خواهد بروم از کیقباد بپرسم این خرس پاندا صبح چه مرگش بوده است؟!

«از بی‌شوهریشه، بنده‌خدا.»

کُسِ‌شعرهای این تناردیه تمامی ندارد. می‌دانم اگر بایستم تا شَبَ می‌خواهد فَک بزند.

«با اجازه من برم.»

«نترس. برمی‌گرده.»

برای اینکه خفه بشود، می‌گویم:

«بلی آقا. خیلی خیلی ترسیده بودم.»

«می‌دونستم. یادت باشه از دکترش بعد از عمل بپرسی چند درصد رگش گرفته بود؟»

«چرا؟»

«مهمه که پدرت بدونه. هم خودش هم خونواده‌ش. حواسش

هست چطوری و چند تا سیگار بکشه که نوبت بعدی خدایی نکرده عمل باز نکنه. اون خیلی ترس داره. من الان باید عمل باز بکنم دیگه. آنژیو فایده نداره. کمپوت هم که نخوردی مرد جوان.»

«خیلی ترسیدین پدرجان؟»

کمپوت توی دهانش می‌ماند و ماتش می‌برد به من. از گوشه‌ی لبش آب میوه شره کرده روی صورتش. فکر می‌کنم از ترس زیاد و استرس مرگ داشته وراجی می‌کرده. برمی‌گردم طرف در خروجی. تا وقتی جلوش ایستاده بودم، بویی مثل عرق بدن و تفاله چایِ توی قوری می‌زد زیر بینی‌ام. برمی‌گردم که آدرس اتاق عمل را از کیقباد بپرسم؛ زودتر از من انگار که منتظر بوده، می‌گوید:

«برو همکف، ته راهرو سمت راست.»

لبخند می‌زند و زیر چشمی به پاندا نگاه می‌کند. دارد با گوشی همراهش یواش صحبت می‌کند. توی همکف، بوها شروع می‌شوند. ته راهرو یک در آلمینیومی کشویی است. بازش می‌کنم و چشمم می‌افتد به در دیگری که طرف راست راهرو است. نصفی‌اش فلزی است و نصف دیگرش چوبی. هم‌رنگ دیوارهای راهرو است. خاکستری چرک. رویش یک پنجره‌ی مربع شکل است که پشتش پرده‌ی سبزی آویزان کرده‌اند. جلو پادری اتاق چند جفت دمپایی پلاستیکی آبی‌رنگِ کشی است. می‌نشینم روی نیمکت. یقه‌ی کاپشنم را می‌آورم جلو دهانم و بو می‌کنم. هیچ بویی ندارم. یادم می‌آید آن روز که مامان عمل

جراحی مغز داشت و با بابا منتظر بودیم پشت در اتاق، دائم همین کار را می‌کردم. آنقدر توی لباسم نفس کشیده بودم که زیر چانه‌ام داغ شده بود. بویی هم نبود. یادم است آن زمان هم به بو فکر می‌کردم. بوهای توی راهروی اتاق عمل دلهره‌آور بودند. کشیش مرموز از اتاق بیرون می‌آید. دمپایی کشی‌اش را درمی‌آورد و می‌گوید:

«اینجا که کاری نداری نشستی. برو توی حیاط یه کم هوا بخور تا کار پدرت تموم بشه.»

«توی همین اتاقه؟»

«بله... حالش خوبه. دارن آماده‌ش می‌کنن.»

«بعدش شما خودت میای منتقلش کنی سی‌سی‌یو؟»

«بله.»

بلند می‌شوم و همراهش می‌روم تا دم در آلمینیومی. حرفی نمی‌زند دیگر. هیچ چیزی هم به ذهنم نمی‌آید که ازش بپرسم. نگاهم می‌کند و می‌گوید:

«دانشجویی؟»

«بلی.»

«سیگارمو بالا جا گذاشتم. سیگار داری شما؟»

نمی‌دانم از کجا حدس زده که من سیگاری هستم. می‌گویم:

«دارم. بریم توی حیاط بکشیم؟»

«آره بریم. بالا هم زیاد کاری ندارم. امروز فقط پدرت آنژیو داره.»

دوتایی راه می‌افتیم و می‌رویم توی حیاط. بسته سیگار

را می‌گیرم طرفش. فندک می‌زنم و دوتایی با هم پک اول را می‌زنیم. خوب که نگاهش می‌کنم می‌بینم یک لکه‌ی ماه‌گرفتگی اندازه یک بند انگشت درست روی لاله‌ی یکی از گوش‌هاش دارد. می‌گوید:

«چی می‌خونی؟»

«سینما. کارگردانی سینما.»

«فیلم هم ساختی؟»

«چند تا فیلم کوتاه.»

«من خیلی از بازیگرا بدم میاد.»

قیافه‌اش از وقتی آمده‌ایم توی حیاط اخمو و جدی شده است. قبلش هم جدی بود ولی اخمی نداشت. می‌گویم:

«پس سینما رو دوست نداری.»

سرش را پایین می‌گیرد و دود را فوت می‌کند.

«فیلم دوست دارم ولی بازیگرا رو نه. خیلی فیلم می‌بینم. همه‌ی فیلمای اون‌وری رو یه نفر فیلمی هست برام میاره. با خانومم می‌شینیم همه رو تماشا می‌کنیم.»

«تازگی چی دیدی؟»

«مرد پرنده. اسم خارجیشو یادم نیست. اونو که دیدم بیشتر بدم اومد از بازیگرا.»

«دیدمش. حالا اگه توی این ژانر و قصه دوست داری بهت پیشنهاد می‌کنم فیلم هامبلینگ رو هم ببینی. آل پاچینو بازی می‌کنه. اونم خیلی شبیه این فیلمه. یه جاهایی خیلی بهتر وضعیت بازیگرو نشون داده.»

«اونم درباره‌ی بازیگرِ سینماست؟»

«تا یه حدی از نظر موضوعی خیلی شبیه هم هستن. شاید بیشتر بدت بیاد از بازیگرا.»

«اسم فارسیش چی می‌شه؟»

«یعنی تحقیر... می‌خوره به طرز فکرت.»

ته سیگارش را با تلنگر شوت می‌کند توی باغچه‌ی پشت سرش. نباید بهش می‌گفتم.

«فیلم ترسناکِ خوب چی می‌شناسی؟»

«من زیاد علاقه‌ای ندارم ولی همه‌شون یه جورایی جذابن.»

«برا یه وقتایی بد نیست.»

«همین زندگی خودمون وحشتناکه دیگه! چی از این ترسناک‌تر؟!»

«خانومم خیلی علاقه داره. منم خوشم میاد. ترسناکِ خانوادگی دوست داره.»

«سریالِ واکینگ دِد رو پیدا کن ببین. همه ش درباره‌ی زامبی و آدم‌خواراست.»

«کجاییه؟»

«آمریکاییه. همه‌ی ملت زامبی شدن. همه افتادن به جونِ همدیگه. کافیه یکی از اون زامبیا یه جایی از بدن کسی رو گاز بگیره... اونوقت طرف می‌میره و بعدش دوباره زنده می‌شه. مثل همین تهرون خودمون. فقط هم با یه تیر توی مغزشون می‌میرن.»

«من بعضی وقتا دلم می‌خواد درست با تیر بزنم تو مخ چند تا از این دکترای اینجا. بی‌ناموسا خیلی اذیت می‌کنن.»

«فعلن که من تا الان دلم می‌خواد یه تیر بزنم تو مخِ اون پرستارِ سی‌سی‌یو.»

سرش را تکان می‌دهد و اخم می‌کند. انگار دارد فکر می‌کند منظور من کدام‌شان است. می‌گویم:

«فامیلیش بنده‌پور بود.»

می‌خندد و از شکل‌وشمایل کشیشی‌اش کم می‌شود. مثل کس به خصوصی نیست ولی هنوز حالت چشم و دماغش مرموز است. می‌گوید:

«دهنش سرویس. همه ازش شاکین. مادرش هم همونجا توی سی‌سی‌یو بستریه.»

«کدومشون بود؟»

«درست تخت روبروی پدرت. زندگی برای دکترای اونجا نذاشته لاکردار.»

می‌خندد و سر تکان می‌دهد. چیزی به ذهنم نمی‌آید که بگویم. یکهو انگار انرژی‌ام را برای این صحبت‌های الکی از دست می‌دهم. از حرف زدن باهاش خسته می‌شوم. سمت ساختمان را نگاه می‌کند و می‌گوید:

«من دیگه برم. پدرت هم خوب می‌شه نگران نباش. با اجازه.»

برمی‌گردد و با قدم‌های تند دور می‌شود. صبر نمی‌کند که جوابش را بدهم. فکر می‌کنم شاید رییس بخش یا کسی را دیده و ترسیده که چیزی بهش بگویند. نادیا دوباره زنگ می‌زند.

«جانم. بگو نادی جون.»

«چی شد نیما؟ بردنش؟»

«بلی عزیزم. گفتن نیم ساعت سه ربع طول می‌کشه.»

صدایش بغض دارد. یک جوری کلمه‌ها را می‌گوید انگار که همان لحظه دارد چیز وحشتناکی جلوش اتفاق می‌افتد. «همه‌ش یاد مامان می‌افتم... نیما.»

«چیزی نیست نادی جونم. گریه نکن! یه عمل خیلی ساده‌س. حتا بیهوشش هم نکردن. بی‌حسی موضعیه.»

از توی گوشی صدای داد و عربده می‌آید. صدا دور و نزدیک می‌شود.

«گریه نمی‌کنم! گریه نمی‌کنم! همه‌ش فکر می‌کنم داره از خونواده‌مون کم می‌شه... مامان هنوز سالش نشده نیما... بابا اگه طوریش بشه ما چی‌کار کنیم؟»

«نادی از این فکر و خیالا نکن عزیز دلم. هیچی نمی‌شه. مامان وضعش فرق می‌کرد. نمون اونجا نادی! برو! اگه اینجا کاری باهام نداشته باشن تا یه ساعت دیگه منم میام.»

هنوز دارد هق‌هق می‌کند. قطع می‌کند. برمی‌گردم طرف ساختمان بیمارستان. در آلمینیومی را باز می‌کنم و توی راهرو قدم می‌زنم. پرستار زنی از توی اتاق عمل بیرون می‌آید. دمپایی کشی را از روی کفش‌هاش درمی‌آورد و می‌رود سمت دیگر راهرو. زل می‌زنم به قیافه‌اش که ببینم دلهره یا استرس دارد یا آرام و بی‌تفاوت است. یک چیزی که خبر از اتاق عمل بدهد. صورت همه‌شان سنگی و آرام است. نمی‌شود چیزی فهمید. به ساعت خودم بیست دقیقه تمام شده است. شاید خود عمل

سه ربع طول بکشد. کارهایی را هم که قبل و بعدش می‌کنند زمان می‌برد. تازه اگر همه چیز خوب جلو برود. یاد مانیتور بالا سر بابا می‌افتم. عددِ قلب بابا. دایی ساسان تماس می‌گیرد. همه‌ی اطلاعاتی را که از آن تناردیه‌ی کله‌تاس و پرستار کیقباد شنیده‌ام با مزخرفاتی که خرس پاندا درباره عمل بابا گفته، بهش می‌گویم. دایی می‌گوید عمل سختی نیست و همه چیز از بیرون انجام می‌شود. فنر را با یک سیم می‌فرستند توی رگ. اندازه‌ی پرستارها اطلاعات می‌دهد.

«دایی اگه می‌شه یه تماس با نادیا بگیر. خیلی استرس داره و حرفای عجیب می‌زنه.»

«چطور؟»

«دایی می‌گه هی داریم کم می‌شیم. می‌گه مامان رفت... بابا هم کم می‌شه ازمون. از این حرفا. رفته دانشگاهش. اونجا هم خبر دارم خیلی شلوغه.»

«ای داد... عجب... باشه دایی. من میدون ونکم. زنگ زدم جواب نداد... صحبت می‌کنم باهاش. درود.»

قطع می‌کنم. پرستار زن دارد می‌آید. می‌روم جلو و می‌گویم:

«شما از حال مریض خبر دارید؟ می‌دونید کی تموم می‌شه؟»

«حالش خوبه. یک کم دیگه کار داره. پسرشی؟»

«بلی.»

«دیگه نذار سیگار بکشه. خودتم این قدر نکش.»

لبخندِ گهی می‌زنم که ادامه ندهد. می‌گوید:

«بوش داره میاد. نکش برادرِ من. نکش.»

دوباره یک جفت از آن دمپایی‌های کش‌دار را می‌کشد روی کفشش و می‌رود توی اتاق. فکر می‌کنم بابا چهل سال است که سیگار می‌کشد، نزدیک نیم قرن حالا کارش افتاده اینجا. معلوم نیست من نصف سنش زنده بمانم یا نه.... به قولِ مهرداد کل کره‌ی زمین به آروغ یک شهاب سنگ بند است؛ واقعاً برای چی نکشم؟ دوباره برمی‌گردم توی حیاط و سیگار روشن می‌کنم. ماشین اورژانس می‌آید توی حیاط بیمارستان و تا دم در ورودی ساختمان جلو می‌آید. سروکله‌ی یکی دو تا پرستار مرد پیدا می‌شود. برانکارد را می‌کشند بیرون. کسی که روی تخت دراز کشیده، لباس سرتاسر زرشکی رنگی تنش است. مثل لباس‌خواب یا ربدوشامبر. بهش سرم وصل کرده‌اند. رادیوی آمبولانس روشن است. موزیک کلاسیک آرامی دارد پخش می‌شود. یادم می‌افتد شوپن است. همان قطعه‌ای است که اول فیلم پیانیست، وقتی همه‌جا را دارند بمب باران می‌کنند، پخش می‌شد. دوست دارم تا آخرش را بشنوم. ساعتم را نگاه می‌کنم. نیم‌ساعت رد شده است. راننده آمبولانس هم پشت فرمان نشسته و سیگار می‌کشد. دو تا دختر از طرف اتاقک نگهبانی می‌دوند توی حیاط. روسری جفت‌شان افتاده پایین. هر دوشان مشکی پوشیده‌اند و یکی‌شان چکمه‌ی قهوه‌ای ساق بلندی پایش است. آن یکی هم بیشتر بهش می‌خورد ورزشکار باشد و از باشگاه، کارش کشیده بیمارستان. شلوار گرمکن سه‌خطی دارد و کفش‌های صورتی‌رنگ بی‌پاشنه‌ای هم پا کرده است. دم آمبولانس که می‌رسند، دختری که چکمه پایش است، چشمش

می‌خورد به من و می‌آید طرفم. می‌گوید:

«شما ندیدید از کدوم طرف بردنش؟»

«کی رو خانوم؟»

«یه آمبولانس الان اومده. یه آقای تقریباً هشتاد ساله رو آوردن.»

«هشتاد سال! حتمن بردنش اورژانس.»

«کجاست؟»

«باید داخل بیمارستان باشه. از راننده آمبولانس بپرسید.»

دختر برمی‌گردد و می‌رود طرف راننده. چیزی بهش می‌گوید. راننده نگاهش می‌کند و صدای موزیک را کم می‌کند. دخترها می‌دوند طرف ساختمان. می‌روم طرف آمبولانس و به راننده می‌گویم:

«می‌شه صداشو مثل قبل کنی؟»

نگاهم می‌کند و ته سیگارش را می‌اندازد توی لیوان یک بار مصرفی که گذاشته روی داشبوردش. می‌گوید:

«صدای چی رو؟»

«رادیو رو.»

«بیمارستانه اینجا. صدای بلند و بوق زدن ممنوعه.»

«نه خیلی زیاد. اندازه اولش که داشتی گوش می‌کردی. یه چیزی بود که می‌خواستم تا آخر گوش بدم.»

پیچ رادیو را می‌چرخاند و یک ذره زیاد می‌کند. موزیک تمام شده و دارد طبل و سنج و عربده‌های آگهی بازرگانی پخش می‌شود. یک طرف دیگر را نگاه می‌کند و محل نمی‌گذارد.

ته سیگار را زیر پایم له می‌کنم و برمی‌گردم توی ساختمان. دخترها توی راهرو ایستاده‌اند. همانی که شلوار ورزشی تنش بود، کوله‌پشتی‌اش را گذاشته لای پایش روی زمین و با موبایل حرف می‌زند. می‌روم توی راهروی اتاق عمل. جلو در اتاق می‌ایستم تا حرفی بشنوم یا چیزی که خبر از آن تو بدهد. فقط گاهی صدای آرام حرف زدن دو نفر می‌آید و وسیله‌ای که مدام دارد کار می‌کند و صدای وزوز کش‌داری می‌دهد. توی راهرو قدم می‌زنم و دوباره می‌آیم بیرون. دخترها از ته راهرویی که مربوط به بخش‌های دیگر است می‌آیند طرف من. می‌روم توی حیاط که سیگار بکشم. دختری که چکمه‌ی بلند پایش بود، همزمان با من به در می‌رسد. در را برایش باز می‌کنم و ازم تشکر می‌کند. توی حیاط یک کم خلوت شده است. سیگارم را روشن می‌کنم. می‌بینم دارد من را تماشا می‌کند. می‌آید نزدیکم و می‌گوید:

«می‌شه بریم یه جایی که منم سیگار بکشم؟ تنهایی، همه آدمو نگاه می‌کنن. آدم کوفتش می‌شه.»

یک گوشه‌ای را اشاره می‌کنم و با هم می‌رویم کنار یکی از باغچه‌های توی حیاط می‌ایستیم. بوی عطرش که می‌زند زیر بینی‌ام، یادِ مهمانی‌هایی که تویش غریبه باشم و آدم‌هاش هم ربطی بهم ندارند می‌افتم. روسری‌اش افتاده و حواس‌اش نیست. فکر می‌کنم مردم شاید به سر و کله‌اش نگاه می‌کنند تا سیگار کشیدنش. وینستون لایت باریک می‌کشد. برایش فندک می‌زنم. صورتش پف کرده و فقط لب‌هاش آرایش

دارد. بـه تیـپ و قیافـه‌اش نمی‌آیـد کـه اهـل آرایـش کـردن نباشـد. انگشـت‌های باریـک و بـدون ناخنـش می‌لرزنـد وقتـی سـیگار را دم دهانـش می‌بـرد. دور انگشـت اشـاره‌ی یـک دسـتش، چسـب زخـم چسـبانده اسـت. سـیگارش را لای لبـش می‌گـذارد و شـالش را می‌کشـد روی سـرش.

«پیدا کردین مریضتونو؟»

«آره... بسـتریش کـردن تـوی اورژانـس... نمی‌دونـم چـی می‌شـه؟! اگـه خـوب نشـه چـی کار می‌کنـن؟»

«مشکلش چیه؟»

«قلبش درد گرفت یکهو. حالا خوبه خواهرم پیشش بود.»

«پدرتونه؟»

«نـه. بابابزرگمـه. بابـام و بقیـه لواسـونن. دارن میـان. البتـه فقـط بابـام میـاد. بقیـه نمی‌دونـن هنـوز.»

«فعـلاً بایـد منتظـر بمونـی تـا سـرمش تمـوم بشـه. شـاید نـوار قلبـی هـم بگیـرن ازش.»

«یعنی سکته می‌کنه؟!»

«نه.... نوار می‌گیرن ببینن اوضاعش چه‌جوریه. چند سالشه؟»

«نزدیک هشتاد سال. ولی خیلی جوون به نظر میاد.»

«همین که زود آوردینش، خیلی خوبه.»

«نازنیـن پیشـش بـود. اون زنـگ زد آمبولانـس. مـن نبـودم. اگـه بـه مـن بـود کـه هـول می‌کـردم و هیـچ کاری نمی‌تونسـتم بکنـم.»

«این‌جور وقتا خونسردی خیلی خوبه.»

«نـازی خونسـرده این‌جـور وقتـا. ببیـن، می‌فهمـن دیشـب شـراب

خـورده؟»

«نمی‌دونم... کی؟ خواهرت؟»

«نه، بابابزرگم.»

«شـاید اگـه ازش آزمایـش بگیـرن بفهمـن. ولـی اینـا کـه بـه ایـن چیـزا کاری نـدارن.»

«خیلـی وقـت پیـش مهمونـی بودیـم... نـازی هـم بـود. یکـی از بچه‌هـا حالـش بـد شـد، آوردیمـش بیمارسـتان. دکتـره وقتـی فهمیـد دوسـتمون مشـروب خـورده، می‌خواسـت زنـگ بزنـه صـدوده.»

«اون دیگه خیلی دکتر بی‌کاری بوده.»

«به نازی شماره داد، نازی ازش نگرفت.»

لبخند می‌زند و دوسه بار پک می‌زند.

«لج کرده بود.»

«اوهـوم... فـرار کردیـم. دوسـتمو بـا همـون سـرم تـوی دسـتش بلنـد کردیـم آوردیـم بیـرون.»

سـرش را تـکان می‌دهـد و لبخنـد می‌زنـد. لـب پاییـن‌اش از بالایـی گوشـتی‌تر اسـت. پشـت سـر هـم پـک می‌زنـد و دود را زود فـوت می‌کنـد.

«شما چرا اینجایی؟»

«بابامو دارن آنژیو می‌کنن. توی اتاق عمله.»

«آخی... بمیرم... خیلی می‌ترسی، نه؟»

«نه زیاد.»

«من که الان دارم از ترس می‌میرم.»

«چیزی نیست. سرمش تموم بشه، مرخص می‌شه.»

«مگه نمی‌گی توی اتاق عمله؟!»

«منظورم بابابزرگ شما بود.»

«آهـان... مامـان و خالـه و مامان‌جونـم اگـه بفهمـن همـه درجـا سـکته می‌کنـن. تهـران نیسـتن. اونـا هـم لواسـونن. شـانس آوردیـم.»

«بـه مـن هـم گفتـن آنژیـو زیـاد سـخت نیسـت. بی‌حسـی موضعـی می‌کنـن و یـه فنـر رو می‌فرسـتن تـوی رگ.»

چشم هاش گشاد می‌شوند و می‌گوید:

«وای نه... درد داره؟»

«داشته باشه هم بی‌حسی موضعی کرده. حالیش نمی‌شه.»

قصـه‌ی فنـر و رگ و بی‌حسـی و آنژیـو رو هـزار بـار شـنیدم و از بـس تکـرار کـرده‌ام، حالـم دارد بـه هـم می‌خـورد. وضعیـت و مریضیِ بابـا خودبه‌خـود بـا همیـن تعریـف خشـک و خالـی و دو تـا کلمـه‌ی تکـراری خلاصـه شـده و همـه هـم مجبـور هسـتند باهـاش سـر کننـد. سـر و تـه درد همیـن شـده اسـت.

«چند سالشه پدرت؟»

«شصت‌ویکی دو سال.»

«سیگاریه؟»

«بلی.»

«بابا بزرگ منم دودکشه.»

نـوک سـیگارش را نـگاه می‌کنـد و پـک می‌زنـد. فیلتـر، رنـگ رُژِ قهـوه‌ای‌اش شـده اسـت.

«سیگار با استرس مزه زهرمار می‌ده. هیچی نفهمیدم ازش.»

تـه سـیگار را می‌انـدازد روی زمیـن و بی‌صـدا رویـش یـک تـف

می‌انـدازد. درسـت می‌افتـد روی آتـش سـیگار. سـرش را کـه بـالا مـی‌آورد، مـن سـرم را می‌چرخانـم جـای دیگـر. می‌گویـد:

«بریم ببینیم چی شد بالاخره. شما هم میای؟»

کنـار هـم راه می‌افتیـم. چسـبیده بـه مـن حرکـت می‌کنـد و یکـی دو بـار هـم بازویـش می‌مالـد بـه بازویـم. تـوی راهـرو نازنیـن نشسـته روی نیمکـت و پاهـاش را از هـم بـاز کـرده و گشـاد لـم داده بـه پشـتی نیمکـت. سـرش تـوی گوشـی موبایلـش اسـت.

«چی شد نازی؟»

دختـر سـرش را بـالا نمـی‌آورد. نمی‌دانـم خداحافظـی کنـم یـا وایسـم بـه برنامـه پارتـی ایـن دوتـا آبجـی گـوش بدهـم. می‌گویـد:

«هیچـی. زیـر سـرمه. اون دکتـره اومـد گفـت نـوار قلبـی هـم می‌خـوان بگیـرن ازش.... چـی کارکنـم مـن؟ برنامـه شـبو کنسـل کنـم؟»

«نـه بابـا. کلـی تـدارک دیدیـم. ایـن آقـا می‌گـه سـرمش تمـوم بشـه مرخصـش می‌کنـن.»

خواهـرش زیـر چشـمی نگاهـم می‌کنـد. دختـر مـی‌رود کنـار نازنیـن وا مـی‌رود روی صندلـی. پایـش را می‌انـدازد روی آن یکـی. موهـاش ریختـه روی پیشـانی‌اش. قیافـه‌اش مثـل زن‌هایـی شـده کـه سـر قـرار جاسوسـی آمـده یـا دلالِ کوکاییـن هسـتند.

«من برم اتاق عمل ببینم اونجا چه خبره؟»

«مرسی که باهام اومدین. اتاق عمل کجاست؟»

خواهرش نگاهش می‌کند و ابروهاش را بالا می‌اندازد.

«ته همین راهرو. پشت اون در آلمینیومیه.»

در را بـاز می‌کنـم و مـی‌روم تـوی راهـرو. همان‌وقـت در اتـاق عمـل بـاز می‌شـود و سـر برانـکارد بیـرون می‌آیـد. بابـا روی تخـت طاقبـاز دراز کشـیده اسـت. چشـم‌هاش بسـته اسـت. دسـت‌هاش کنـارش جفـت شـده و هیـچ تکانـی نمی‌خـورد. کشـیش مرمـوز تخـت را هـل می‌دهـد و مـی‌آورد تـوی راهـرو. می‌گویـم:

«بیهوشه؟»

«نـه ولـی نمی‌تونـه الان حـرف بزنـه. بـرو بـا دکتـرش صحبـت کـن.»

«چرا؟»

«وضعیتشـو بپـرس. ببیـن آنژیـوش چطـور بـوده. تـوی همـون اتاقـه. خـودش بهـت می‌گـه.»

یاد حرف‌های تناردیه می‌افتم.

«می‌بریش سی‌سی‌یو؟»

«آره. بعدش بیا اونجا.»

بابـا را نـگاه می‌کنـم. یـک کـم لای لب‌هـاش بـاز شـده اسـت و از زیـر سـیبیلش معلـوم اسـت. برمی‌گـردم طـرف اتـاق عمـل. کشـیش از تـه راهـرو می‌گویـد:

«قربان! بیا این در رو نگه دار، من دست تنهام.»

دوبـاره برمی‌گـردم و مـی‌روم در آلمینیومـی را بـاز می‌کنـم. تخـت را هـل می‌دهـد و مـی‌رود. پشت‌سـرش تـا دم در آسانسـور مـی‌روم. از جلـو دخترهـا رد می‌شـویم. نازنیـن دارد بـا موبایـل حـرف می‌زنـد و ایـن یکـی کنـارش دارد بـا دسـت و سـر بهـش چیزهایـی اشـاره می‌کنـد. چشـمش کـه بـه مـن می‌افتـد، بـه تخـت بابـا نـگاه

می‌کند و دستش را می‌گذارد روی سینه‌اش. تا دم آسانسور می‌روم و دوباره برمی‌گردم. دختر می‌گوید:

«بیهوشش کرده بودن؟ پدرت بود؟»

«بلی. بیهوش که نه. بی‌حسی موضعی کردن.»

«ترسیدی؟»

یاد اصرار تناردیه برای ترسیدنم می‌افتم که دائم می‌پرسید. می‌گویم:

«بابا بزرگ شما چطوره؟»

«نمی‌دونم. دکتره جواب درست و حسابی نمی‌ده. بابام هم هی تماس می‌گیره و دستور می‌ده. شما می‌تونی بری بپرسی؟»

«من یه سر برم پیش جراح پدرم و برگردم. باید ازش یه چیزی بپرسم. بعدش میام اینجا.»

«مرسی. زود بیا که بریم یه سیگار دیگه هم بکشیم. دارم می‌میرم از دلهره.»

راه می‌افتم و می‌روم طرف اتاق عمل. یک آن خنده‌ام می‌گیرد. دائم به توضیحات عمل و آنژیو و بی‌حسی و یه ربع و سه ربع زمان فکر می‌کنم. خنده‌ام بیشتر می‌شود. از تکرارشان برای بقیه برای نادیا، برای این دختر و دایی ساسان خنده‌ام می‌گیرد. دوباره نمی‌توانم جلو خنده‌ام را بگیرم. می‌نشینم روی همان نیمکت جلو اتاق عمل و دستم را می‌گذارم روی صورتم. هیچکس توی راهرو نیست. شروع می‌کنم به خندیدن و به سبیل‌های بابا و لب هاش که حرفی نمی‌زدند فکر می‌کنم. انگار هیچ چیزی برایم مهم نیست دیگر. به نظرم همه‌ی این کارها

مسخره بازی می‌آید. خنده ول نمی‌کند. یاد پاهای باز نازنین می‌افتم که آن جور لم داده بود روی نیمکت. به تف کردن خواهرش روی فیلتر سیگار فکر می‌کنم. بدنم دارد می‌لرزد و دلم درد گرفته است. اشکم درآمده است. یاد دلهره و صدای بغض‌دار نادیا می‌افتم پشت تلفن. از خنده زوزه می‌کشم. همه‌ی در و دیوار بیمارستان برایم مسخره‌بازی شده است. نادیا دوباره زنگ می‌زند. صورتم خیس اشک شده و چشم‌هام می‌سوزد. یکی دو تا سرفه می‌کنم و جواب می‌دهم.

« نیما چی شد؟»

«توی اتاقه نادی‌جان. دایی ساسان بهت زنگ زد؟»

هنوز زور خنده توی لحنم است. نمی‌دانم چه‌کار بکنم.

«زنگ زد... نیما چیزی شده؟ چرا اینجوری حرف می‌زنی؟ گریه کردی؟»

«نه.. نادی... نه. گریه چیه. خبری شد بهت می‌گم.»

«نگفتن چرا زودتر عملش می‌کنن؟ مگه قرار نبود پس‌فردا عمل کنن؟»

«نپرسیدم عزیزم. قطع کن بهت خبر می‌دم. آروم باش یه کم.»

«دایی ونک بود. من پشت سرشم روبرو پارک ساعی... دورم ازش.»

«باشه. من برم.»

در اتاق عمل باز می‌شود و همان پرستار زن بیرون می‌آید. با پشت دستم صورتم را پاک می‌کنم و یکهو دوباره پقی می‌زنم

زیر خنده. زن نگاهم می‌کند و احساس می‌کنم می‌خواهد چیزی بگوید. بلند می‌شوم و راه می‌افتم طرف در آلمینیومی. تند و تند اشک روی صورتم را پاک می‌کنم و یک کم جلو در می‌ایستم. از پشت شیشه‌های کوچک روی در می‌بینم دخترها نشسته‌اند و با هم صحبت می‌کنند. نفس عمیق می‌کشم و برمی‌گردم طرف اتاق عمل. لای در را باز می‌کنم. پرستار زن قدکوتاه و تپلی جلو در ظاهر می‌شود. می‌گوید:

«بله؟ داخل اجازه ندارید برید.»

«می‌خواستم از دکتر، وضعیت آنژیو پدرم رو بپرسم. الان آوردنش بیرون.»

«اسمشون چیه؟»

«نمی‌دونم.»

ابروهاش را که مثل نخ است و رنگش مثل ته دیگ سوخاری است بالا می‌برد. بنظرم چهره‌اش درجا تغییر می‌کند. فکر می‌کنم با این ابروها که بالا می‌اندازد، می‌تواند دو تا چهره داشته باشد. کلی از عضلات صورت و چین‌وچروک‌های روی پیشانی‌اش عوض می‌شوند و حالت چشم‌هاش کلاً یک چیزِ دیگر می‌شود. می‌گوید:

«اسم پدرتو نمی‌دونی؟ فامیلیت چیه؟»

«فکر کردم اسم دکترشو می‌پرسین. هوشنگ اسفندیاری. همین الان آوردنش بیرون.»

ابروهاش را دوباره بالا می‌اندازد. سرش را برمی‌گرداند طرف مردی که روپوش سفید تنش است و کلاه سفیدی هم سرش

گذاشته است. ماسک‌اش را کشیده زیر چانه‌اش و عینکش آنقدر آمده روی بینی‌اش که فکر می‌کنم هر لحظه ممکن است بیفتد. پشت میز کوچکی نشسته و دارد چیزی می‌نویسد. بوی تند و تیزی قاتی رطوبت و نم از توی اتاق می‌خورد زیر بینی‌ام. زن می‌گوید:

«آقای دکتر، ایشون همراه بیماری هستن که الان مرخص شدن.»

دکتر سرش را بالا می‌آورد و برگه‌ی کاغذی را طرف زن می‌گیرد و حرفش را قطع می‌کند و می‌گوید:

«بیا اینم ببر خانم.»

صدایش جوری است که انگار هر لحظه ممکن است به گریه بیفتد. یک سبیل ذوزنقه‌ای دارد و موهاش را بالایی به یک طرف شانه کرده است. جای دنده‌های شانه درست و حسابی روی موهاش معلوم است. یاد شخصیتِ مارتینی توی فیلم دیوانه از قفس پرید می‌افتم. عینکش را بر می‌دارد و نگاهم می‌کند. زن برگه را ازش می‌گیرد و می‌آید طرف من.

«از همین جا صحبت کنید. داخل ممنوعه جناب.»

از کنارم که رد می‌شود، هیکلش همان بوی تند و تیز توی اتاق را می‌دهد که با بوی ترش عطرش قاتی شده است. دکتر می‌گوید:

«ها... پسرجان؟ چی می‌خوای بدونی؟»

لم می‌دهد روی پشتی صندلی‌اش و کلاهش را بر می‌دارد. چهارچوب در را می‌گیرم و می‌گویم:

«وضعیت آنژیو و قلبش. به‌نام هوشنگ اسفندیاری.»

«رگ اصلی تقریباً هشتاد درصد گرفته بود. سکته رو رد کرده... بالن زدم و اِستِنت تعبیه شد توی رگش. فعلاً حدود شصت درصدش درمان شده. تا پس فردا هم مرخصه. سیگار مطلقا نباید بکشه. غذای پرچرب براش سمه. فشار عصبی و هیجان اصلاً نباید داشته باشه. نسخه‌شو می‌نویسم وقت مرخص شدن، می‌دم. الانم منتقلش کردن سی‌سی‌یو. دیگه چی می‌خوای بدونی؟»

«فکر و خیال زیاد درباره‌ی کسی هم ضرر داره؟ یعنی ممکنه سکته کنه بخاطرش؟»

«فکر و خیال که بخوای نخوای هست. درباره‌ی کسی هم باشه یا نباشه فرقی نمی‌کنه. ضرر داره. چطور مگه؟»

«یه چند ماهی می‌شه که خانومش فوت کرده... اوایل زیاد می‌خوابید... بعد اوکی شد ولی فکر می‌کنم هنوز دائم داره فکر می‌کنه بهش.»

«خانومش منظورت مادرته دیگه، آره؟»

«بلی.»

«خب چرا می‌گی خانومش؟ بگو مادرم. معلومه تو هم فکر و خیال زیاد می‌کنی‌ها.»

«از نظر نسبت پدرم گفتم. خانومش می‌شه مادر من.»

لبش را می‌کشد روی سبیل‌هاش و می‌گوید:

«دیگه اگه سوالی نداری، بفرمایید آقا.»

«ضربانش الان خوب می‌زنه؟ روی چهل‌ونه بود وقتی بالا

سرش بودم.»

جوری نگاه می‌کند و سرش را یک‌وری می‌گیرد که انگار سوالم درباره‌ی خیاطی و گل چینی است. کلاهش را سرش می‌گذارد و می‌گوید:

«بله، ضربان هم داره. معمولیه. توی این نیم ساعت- سه ربع، پزشک حاذقی شدی برای خودت پسرجان!»

بهش لبخند می‌زنم. یک نفر توی این خراب‌شده نیست مثل آدم رفتار کند یا حرف بزند. انگار همه از دم امروز تصمیم گرفته‌اند دیوث باشند. متلک تخمی‌اش را رد می‌دهم و یکهو یاد پدر بزرگ دخترها می‌افتم. می‌گویم:

«ببخشید آقای دکتر، یکی از دوستام، پدر بزرگشو آوردن توی اورژانس. سنش خیلی بالاست. الان سرم بهش وصله ولی می‌خواستم بپرسم اگه بخوان مطمئن بشن که سکته نکرده یا قلبش درسته، فقط نوار قلبی کافیه یا کار دیگه‌ای هم باید بکنه؟»

«خود پزشک اورژانس هر چی تشخیص بده، انجام می‌دن. من پزشک جراحم. کاری به مریضای اورژانس ندارم.»

«آخه اون‌ور جواب درست نمی‌دن. دیشب مشروب هم خورده، سیگار هم زیاد می‌کشه.»

خودکارش را توی جیب روپوشش می‌گذارد و بلند می‌شود. تازه می‌فهمم چه قدِ بلند و درازی دارد. قدم‌های بلند بلند برمی‌دارد. انگار دارد پاورچین راه می‌رود. می‌آید طرفم و می‌گوید:

«زیادی هم عمر کرده. سیگار و مشروب دیگه نهایتاً تا

شصت بیشتر جواب نمی‌ده. برو از پزشکش اینا رو بپرس. خیر پیش. همه‌تون امروز با هم اومدین بیمارستان برای جراحی و نوار قلب؟ »

آمده جلوام ایستاده و بوی ادکلن گرم و تندی ازش بیرون می‌زنند. بوی شیکی دارد و آدم را ساکت می کند.

«دیگه همزمان شد. کاری نمی‌شد کرد رییس.»

می‌آیم عقب. در اتاق عمل را می‌بندد و پشت در صدای سرفه‌ی خرکی‌اش بلند می‌شود. توی راهروی اصلی، دخترها روی همان نیمکت نشسته‌اند. اول نازنین من را می‌بیند و سقلمه‌ای به آن یکی می‌زند. تا من را می‌بینند، بلند می‌شود و می‌آید طرفم. باورم نمی‌شود جان پدربزرگشان دست این دو نفر افتاده باشد امروز. بهشان هر وضعیتی می‌خورد به جز نگرانی برای یک مریض قلبی. دو سه نفر از زن و مردهای دور و بر تماشای‌شان می کنند. دوباره روسری‌اش افتاده روی شانه‌اش. می گوید:

«چی شد؟»

« بردنش سی‌سی‌یو. مال شما چی شد؟»

«گفتم که هیچی جواب نمی‌دن. اگه می‌شه تو برو با دکترای اونجا صحبت کن. من و نازی رفتیم، هیچی نمی گن. یکی دوتاشون همه‌ش تیکه می‌ندازن و می‌خوان شماره بدن.»

«چه دکترای عجیبی.»

«پررو گیر داده که همین الان یه میسدکال بنداز. مرده‌شور برده‌ی عوضی.»

«اتاق دکتر اورژانس کجاست؟ با کی حرف زدین شما؟»

«بـا همـون جوجـه دکترهـا کـه ول می‌چرخـن... اونـا کاره‌ای نیسـتن، دکتـر اصـل کاری رو بایـد پیـدا کنـی.»

از یکـی از پرسـتارهای تـوی راهـرو سـراغ دکتـر اورژانـس را می‌گیـرم. اتاقـش را پیـدا می‌کنـم. قبلـش بـه دختـر می‌گویـم کـه همراهـم بیایـد و پـدر بزرگـش را نشـانم بدهـد. بـا هـم می‌رویـم سـالن اورژانـس. چنـد تـا تخـت کنـار هـم گذاشـته‌اند و پرده‌هـای سـفیدی مثـل دیـوار بیـن تخت‌هـا آویـزان اسـت. پـدر بزرگـش چـاق و گنـده اسـت. صورتـش را اصـلاح کامـل کـرده و دو سـه تـا چیـن غبغبـه‌ش زیـر چانـه‌اش را پـر کـرده اسـت. چشـم‌هاش بسـته اسـت و بـا ربدوشـامبر زرشـکی رنگـی طاقبـاز روی تخـت دراز کشـیده اسـت. یـاد بابـای پُـل نیومـن تـوی فیلـم گربـه روی شـیروانی داغ می‌افتـم. همان‌طـور گنـده و چـاق اسـت. از صورتـش حـدس می‌زنـم از آن پیری‌هـای سـگ‌اخلاق باشـد. دختـر می‌گویـد:

«می‌بینیـش مظلـوم خوابیـده... نکنـه هنـوز اثرشـرابه تـوی بدنـش مونـده؟»

«فکر نکنم.»

اتـاق دکتـرِ اورژانـس را پیـدا می‌کنیـم. قیافـه‌اش دسـت کمـی از افسـران شـکنجه‌گر نـازی نـدارد. حـرف کـه می‌زنـد صدایـش خشـک و یک‌دسـت اسـت. عینکـش فریـم نامرئـی دارد و بـدن اسـتخوانی و لاغـری دارد. تنهـا چیـزی کـه یک‌کـم وادارم می‌کنـد بهـش احسـاس بـدی نداشـته باشـم، یـک لکـه‌ی سـفید بـزرگ روی یـک طـرف سـرش اسـت. فقـط همـان قسـمت مویـش سـفید شـده اسـت. می‌گویـم:

«آقای دکتر یه مریض داریم که توی اورژانسه. یه آقای سن بالاست که نیم‌ساعت پیش آوردنش. می‌خواستم ببینم برای آزمایش قلب و نوار قلب چیکار باید بکنیم.»

«اسمش؟»

برمی‌گردم و می‌روم نزدیک دختر که جلو در توی راهرو ایستاده است.

«اسمش چیه؟ »

«سنگلجی. ایرج سنگلجی.»

دکتر، کاغذهای جلوش را نگاه می‌کند و می‌گوید:

«سرمش باید تموم بشه بعد منتقلش می‌کنن تا اِکو بشه. نبضش پایینه.»

«ممکنه سکته کرده باشه؟ »

«خیر. سکته نکرده... سابقه‌ی حمله قلبی و مریضی خاصی داره؟ »

دوباره می‌روم پیش دختر و ازش می‌پرسم. دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد و می‌گوید:

«نه. سالم سالم بود. چی شده مگه؟»

تا می‌خَواهم برایش توضیح بدهم، خودش می‌آید توی اتاق. بلند می‌گوید:

«آقای دکتر بابا جونم زنده می‌مونه؟ تو رو خدا راستشو بگین؟ چی شده؟ »

نمی‌دانم چکار کنم. دکتر بلند می‌شود و می‌ایستد. قدش دست کمی از مارتینیِ اتاق عمل ندارد. دراز و دیلاق است.

خودکارش را توی جیب روپوشش می‌گذارد و می‌گوید:

«آروم‌تر خانم محترم. تشریف داشته باشین بیرون من به این آقا توضیح دادم وضعیت بیمارتونو.»

«آخه پدر بزرگ منه... به من بگین.»

دکتر از پشت میز بیرون می‌آید و نگاهی به من می‌کند و می‌گوید:

«هیچی نشده خانم. قبلاً هم که گفتم بهتون. فشارش کمی پایینه. بعدشم می‌فرستم که اکو بشه.»

«اکو چیه؟ نکنه سکته کرده باشه.»

دختر را می‌فرستم بیرون از اتاق. برمی‌گردم توی اتاق و در را می‌بندم. دکتر تکیه داده به میز و زل زده بهم. می‌گوید:

«شما چه نسبتی با بیمار دارید؟»

«نسبتی ندارم. این خانوم نمی‌دونست باید چی کار کنه اومدم که کمکش کنم.»

«همراه دیگه‌ای نداره جز این دوتا خانوم؟»

«نمی‌دونم. انگار پدرشون تو راهه. داره میاد.»

با نوک انگشتش پشت لبش را می‌خاراند و می‌گوید:

«شما خودت توی بیمارستان چی‌کار می‌کنی؟»

«پدرم آنژیو داشت. بردنش سی‌سی‌یو.»

«یعنی پدرتو ول کردی کار راه‌انداز دخترای مردم شدی؟ »

«اینجا کسی بهشون جواب نمی‌داد. همه دنبال شماره دادنو میسدکال انداختنن.»

دو سه قدم جلو می‌آید. گوشی معاینه‌ی دور گردنش را

درمی‌آورد و با قیافه‌ی گهی که به خودش گرفته، فکر می‌کنم باید الان یا بهش بر بخورد و زنگ بزند به حراست دم در یا کوتاه بیاید. بوی صابون و لیمو ترش ازش بیرون می‌زند. می‌گوید:

«ماشالا چه رگی داری تو! صد در صدش بازه. تشریف ببرید سی‌سی‌یو پیش بیمار خودتون، ما خودمون می‌دونیم چی‌کار بکنیم.»

سرم را تکان می‌دهم و برای اینکه لج نکند جوابش را نمی‌دهم. یک رگ همه‌ی این ملتِ برا ناموس پرستی و گه‌خوری همدیگر باد کرده. دکترِ دیوث. می‌روم پیش دختر. می‌گوید:

«چی‌کار کنیم؟»

«باید صبر کنی تا سرمش تموم بشه بعد می‌فرستنش برای اکو.»

«اکو چیه؟ »

«فکر کنم همون نوار قلبی باشه. توضیح دیگه‌ای هم نداد.»

«بره بمیره... می‌شه بریم یه سیگار دیگه بکشیم؟»

«بریم. بعدش می‌رم سی‌سی‌یو پیش پدرم.»

به نازنین می‌گوید:

«نازی اینجا بمون پیش بابا جون، من برم یه سیگار دیگه بکشم.»

«نرگس، بچه‌ها پیغام دادن که بیان بیمارستان بعدش همه با هم بریم خونه؟»

«دیوونه‌ای؟ اینجا بیان چی‌کار؟»

«نه توی بیمارستان. بیرون جلو در می‌شینن توی ماشین تا کار باباجون تموم بشه. خوبه ها!»

«نه. نه. بگو تا یه ساعت دیگه برنامه معلوم می‌شه. الکی هم تِز تخیلی نده. کی گفت اینو؟ حتمن اون حامدِ شیرین‌عقل! آره؟»

«گفت شاید ما کمکی چیزی بخوایم.»

«بهش بگو حرف تخمی نزنه وگرنه شب جلو اون دختره ضایع‌ش می‌کنما. گفته باشم. بتمرگه خونه‌ش خودم صداش می‌کنم. تو هم بشین اینجا یه وقت کاری داشتن منو خبر کن. برم یه سیگار کوفت کنمو بیام.»

راه می‌افتیم طرف حیاط. صفر تا صدش با دو تا جمله است. خواهرش با دست یه برو بابا بهش حواله می‌کند ولی این یکی نمی‌بینند. یک لحظه که متوجه می‌شود من دیدم که چکار کرده، ابروهاش را توی هم می‌برد و لب و دهانش را کج می‌کند. ملت توی راهرو و سالن انتظار، زن و مرد رفته‌اند تو نخ ما سه‌تا. یک زن چادری و مرد بشکه‌ای رفته‌اند تو نخِ ما دوتا. سیگار روشن می‌کنیم. پک اول را که می زند، می‌گوید:

«خیلی بده تا یه سیگار دستت می‌بینن، ده تا چشم یکهو زوم می‌کنه. خوش‌به‌حال شما پسرا.»

آن تکه دستمال را که هی باید بکشد روی سرش یادش رفته، چسبیده به سیگار کشیدن جلو ملت! لبخند می‌زنم. او هم لبخند می‌زند و سرش را چپ و راست تکان می‌دهد و پک می‌زند. جوری لبخند می‌زند که انگار دیگه همه چیز برایش مسخره

بـازی شـده اسـت. پک‌هـای محکـم می‌زنـد. جلومـان پـر دود شـده اسـت. می‌گویـد:

«همراه نداری؟»

«من خودم همراهم.»

«کس دیگه‌ای از خانواده‌ات نیومده برای عمل پدرت؟»

«نـه. خواهـرم منتظـره تـوی خونـه. پسـر بزرگـو می‌خواسـتن کـه فرمـا رو امضـا کنـه قبـل از آنژیـو.»

«مادرت هم نیومده؟»

«خانواده‌ی ما دیگه مامان نداره. چند ماه پیش مامان رفت.»

فیلتـر سـیگار را لای لبـش نگـه مـی‌دارد و زل می‌زنـد بهـم. اخـم می‌کنـد. می‌گویـم:

«یعنی فوت کرد. فقط منم و بابا و نادیا خواهرم.»

«اوه... چه بد! ای وای... ببخش سوال کردم.ای وای...ای وای...»

زل زده و جلو پایش را نگاه می‌کند و می‌گوید:

«وقتـی یـه نفـر از نزدیـکای آدم می‌میـره چـه حسـی پیـدا می‌کنـه آدم؟»

«حسـی نمی‌مونـه بـرا آدم. چنـد وقـت یـا ممکنـه تـا چنـد سـال بـاور کردنـش مشـکل باشـه. مامـان کـه تـازه مـرده بـود حـرف درسـت و حسـابی بـا کسـی نمی‌تونسـتم بزنـم. بلـد نبـودم چـی بگـم. همـون لحظـه هـم کـه آدم می‌شـنوه نمی‌دونـه بایـد چـه حسـی نشـون بـده. خدابیامـرزدش و غـم آخـرت باشـه از هـزار تـا فحـش بدتـره. بـه مـن و بابـام کـه خبـر فـوت مامانمـو گفتـن، بابـام نشسـت روی زمیـن و بلنـد بلنـد گریـه کـرد. مـن نمی‌دونسـتم چـکار بایـد بکنـم.

فکـر می‌کـردم چـی بایـد بگـم الان؟! تسـلیت بگـم؟ گریـه کنـم؟ دلـداری بـدم؟! بعـدش فکـر کـردم اگـه تسـلیت بگـم انـگار خـودم آدم غریبـه‌ای هسـتم. این‌جـور وقت‌هـا کـه دو نفـر، یـه آدم خیلـی نزدیـک رو تـوی خونـواده از دسـت مـی‌دن احسـاس آدم اونَ لحظـه خیلـی سـخته. دکتـره هـم جلومـون وایسـاده بـود و بهمـون نـگاه مـی کـرد. مـن اشـکم درنمـی اومـد. الان کـه فکـر مـی کنـم می‌بینـم اون لحظـه عـادی عـادی بـودم از شـوک زیـاد. قیافـه دکتـره بیشـتر از مـن ناراحـت و غمگیـن بـود. وقتـی هـم رفتیـم خونـه، خواهـرم کـه فهمیـد، همـه‌ی کارهایـی کـه مـن بایـد می‌کردمـو انجـام داد. انـگار بلـد بـود چـکار بکنـه. مـن نمی‌تونسـتم شـایدم آدم نرمالـی نیسـتم. آخـه آدم بایـد بـاور کنـه یـه چیـزی رو بعـد احساسشـو نشـون بـده. مـن تـا خونـه فکـر می‌کـردم داریـم از ملاقاتـش میایـم و هنـوز زنـده‌س.»

«اوهـوم... ترسـم داره؟ یعنـی آدم دیگـه مـی فهمـه مـرگ خیلـی بهـش نزدیـک شـده... چـون بـرا یکـی از افـراد خونـواده‌ش اتفـاق افتـاده.»

«تنهایـی اون کسـی کـه مـرده بیشـتر تـرس داره. فکـر می‌کنـی دیگـه کسـی دور و بـرش نیسـت. صـدا نـداره نفـس نمی‌کشـه. هنـوز نادیـا خواهـرم بعضـی وقتـا کـه افسـردگیش حـاد می‌شـه می‌گـه اگـه مامـان بدونـه کـه مـرده و اون زیـره، سـکته می‌کنـه از تـرس. اون تـه تـه گذاشـتنش وخـاک ریختـن روش... نادیـا دائـم فکـر می‌کنـه مامـان چـون تـوی بیهوشـی فـوت کـرد نمی‌دونـه کـه مـرده.»

«آخـی... بیماریشون چی بود؟»

«مغـزش آب آورده بـود. بـار دوم کـه عملـش می‌کـردن دیگـه

نشـد کـه مامـان بشـه.»

«چند وقته؟»

«یه سال نشده.»

«باور کردی دیگه نیست یا هنوز می‌بینیش؟»

«مـرگ رو آدم بایـد بـاور کنـه وگرنـه بیچـاره می‌شـه. نـه خبـری نـه صدایـی، هیچـی... دنبـال وجـودش می‌گـردی می‌دونـی زیـر خاکـه ولـی چـون بـاور نکـردی، زجـرآور می‌شـه. بابـای مـن اون ماه‌هـای اول همـه‌ش می‌خوابیـد. فقـط یـه وقتایـی بلنـد می‌شـد چـای می‌خـورد و سـیگار می‌کشـید. حرفـم نمـی‌زد.»

«باید می‌بردینش پیش روانپزشک. خیلی خطرناکه اینجوری.»

«بردیمـش. امـا واکنشـش بـه رفتـن مامانـم اینجـوری بـود. مـن و نادیـا وقتـی می‌رفتیـم دانشـگاه دائـم دلهـره داشـتیم بابـا الان تـوی خونـه بلایـی سـرش نیـاد. روز آخـر نصـف شـب یکهـو بیـدار شـد گفـت گرسـنمه. بیایـن یـه چیـزی بخوریـم. نشسـتیم سـه‌تایی نیمـرو خوردیـم. انـگار نـه انـگار. هـم خوشـحال بودیـم کـه بالاخـره یـه حرفـی زده هـم مـن نگـران بـودم کـه یـه وقـت قاتـی نکـرده باشـه. تابلـو بـود کـه داره بـه مامـان فکـر می‌کنـه. مثـلاً می‌گفـت مامانتـون نمـک کـم مـی‌زد یـا نیمـرو رو سـفت درسـت می‌کـرد. از ایـن حرفـا. بعدشـم گفـت بریـم کـوه. سـابقه نداشـت بریـم کـوه. صبحـش رفتیـم بـام تهـران.»

«فکر کنم پدرت زودتر از شماها با این اتفاق کنار اومده.»

«نمی‌دونـم. الان گاهـی یکهـو وسـط هفتـه تنهایـی بلنـد می‌شـه مـی‌ره بهشـت‌زهرا. بـه مـا هـم نمی‌گـه. سـوار مترو می‌شـه و مـی‌ره.

خواهرم هنوز همه چی رو با مردن مامان مقایسه می‌کنه. همین امروز زنگ زده بود که خبر بگیره می‌گفت نکنه بابا هم مثل مامان بره ما تنها بشیم. درست می‌گه ولی خب که چی؟ می‌میریم دیگه. تهش دو نفر بشیم... نمی‌دونم نفر آخر یه خونواده کیه بالاخره... به همین راحتی.»

سرش را بالا می‌آورد و به جای دوری توی حیاط بیمارستان نگاه می‌کند. لبخند می‌زند و دود را بیرون می‌فرستد.

«اگه بابابزرگم بمیره من اصلاً نمی‌دونم چی‌کار کنم. فقط می‌دونم گریه می‌کنم و نازی رو بغل می‌کنم. خیلی وقته ما توی خونواده و دور و برمون مرگ و میر نداشتیم.»

«هر کسی بخاطر مرگ یکی دیگه سیستم خودشو داره. داییم همیشه می‌گه یه جایی باید بُرید و بخیه زد. مثل خونریزی غم آدما هم باید بند بیاد وگرنه غم آدمو می‌کشه. حالا امیدوارم بابابزرگت نمیره. کسی تاحالا به یه ذره شراب نمرده. نگران نباش.»

«یادآوری بعضی چیزا حال آدمو خوب که نمی‌کنه هیچ، بدترم می‌کنه. ببخشید حالت رو بد کردم.»

«اشکال نداره نرگس. بالاخره کاریه که شده.»

چشم‌هاش پر از آب شده است. با چشم‌های خیس می‌خندد و می‌گوید:

«زود اسما رو حفظ می‌کنی‌ها! باهوشی.»

«هوش نمی‌خواد. خواهرت گفت منم شنیدم.»

«نه کلاً حواست جمع همه چی هست. به روی خودت هم

نمی‌یاری. نگو که توی راهرو حواست به نازی هم نبود. اون همون جوریه. پاهاش رو باز می‌کنه و می‌شینه. نی‌نیِ منه.»

«متوجه شدم خیلی دوستش داری.»

«اون عادت داره به اخلاق من. دکتر فهمید با ما نسبتی نداری؟»

«بلی. گفتم پدرشم تو راهه، داره میاد.»

خنده‌اش گرفته است. با خنده، دود سیگار را بیرون می‌دهد و می‌گوید:

«چی گفت؟»

«گفت چه رگی داری تو!»

«یعنی چی؟ »

«فکر کنم یعنی چه حوصله‌ای داری.»

«چه ربطی به رگ داره.»

«احتمالاً از نظر پزشکی یه ربطی داره.»

خنده‌اش می‌گیرد و می‌گوید:

«عجب!»

«من یه زنگ به خواهرم بزنم. منتظره.»

نادیا با اولین بوق جواب می‌دهد. تند و تند و پشت سر هم از حال بابا می‌پرسد.

«امروز می‌شه بیایم ملاقات؟»

«نمی‌دونم نادی جون. هنوز نپرسیدم.»

«نیما بگو می‌شه شب پیشش بمونیم؟ اگه گفتن آره من خودم می‌مونم...بپرسی ها... . ما الان ونک رو رد کردیم. دایی

زنگ زد گفت مامورها زیر پل پارک‌وی رو بستن. نمی‌دونم چی می‌شه فعلن ساکت و آروم داریم می‌ریم جلو.»

«درگیری نشد؟»

«نه زیاد ولی همه‌شون هستن... لابه‌لای جمعیت هستن. با موتور و چوبدستی از اون لاین ولیعصر بالا و پایین می‌کنن.»

نرگس سیگارش را تمام می‌کند و دوباره روی فیلتر سیگار تف می‌اندازد. یکی دیگر درمی‌آورد. برایش فندک می‌زنم. لبخند می‌زند و نوک انگشتان یک دستش را پشت دستم می‌گذارد و سیگارش را روشن می‌کند. نادیا می‌گوید:

«از پیشش تکون نخور نیما. خب؟»

«باشه گیلاسِ من. تو چقدر نگرانی؟! همه‌چی خوبه. تموم شد نادی. دیگه کسی کم نمی‌شه. هیچوقت.»

صدایی از آن ور خط نمی‌آید. سکوت است. صدای نادیا نمی‌لرزد. لحنش جدی و محکم است.

«باشه... دوستت دارم. دوتاییتونو... .»

قطع می‌کند. نرگس با لبخند از وقتی سیگارش را روشن کرده‌ام زل زده بهم و دست به سینه ایستاده سیگار می‌کشد. گوشی را که قطع می‌کنم، می‌گوید:

«هیجان‌زده شد؟»

«بلی.»

«خیلی دوستش داری، نه؟»

«بیشتر نگرانشم همیشه تا اینکه دوستش داشته باشم.»

«خب اینم از دوست داشتن میاد.»

«ولی تو انگار نگرانش نیستی فقط دوستش داری؟»

«کی؟ نازی رو می‌گی؟! اون خودش به اندازه کافی نگران خودش هست. من خیلی هنر کنم فقط دوستش داشته باشم. ندیدی الان چی می‌گفت؟!»

«شنیدم چی گفت. تو هم کم نذاشتی براش... رگبارو بستی بهش.»

صورتش را نیمرخ می‌کند و دود را فوت می‌کند و می‌خندد.

«حقشه. بچه پررو می‌خواد یکی دیگه رو ببینه، دلش تنگ شده اون وقت بهانه میاره که همه بیان اینجا.»

«خب دوستش داره. بده که طرفو دوست داره؟»

«نه بد نیست. آخه جلو نازی رو نگیری برش می‌داره میاره توی خونه به همه هم نشونش می‌ده. یه کم باید کنترل بشه.»

«بذار بپره برا خودش، مامان‌نرگس!»

ابروهاش را بالا می‌دهد و لبش غنچه می‌شود.

«اوه... از این نسخه‌ها برای آبجی خودتم می‌پیچی آقا؟»

بوی عطرش مدام زیربینی‌ام می‌خورد. هر دفعه که بو می‌کنم این احساس می‌آید سراغم که طرف باید یک دختر مخفی‌کارِ محافظه‌کار باشد؛ ولی بروز نمی‌دهد. شاید اگر کنترلی لازم باشد، خواهر کوچک باید دست به کار شود. سیگار روشن می‌کنم و می‌گویم:

«من کاری بهش ندارم. نادیا خودشه و خودش. تازه میاد باهام مشورتم می‌کنه.»

«اوه... چه داداش روشنفکر و فهمیده‌ای داره. خوش به حال

خانـوم گیـلاس.»

بـا دهـان بـاز ولـی بـدون صـدا می‌خنـدد و نگاهـم می‌کنـد. می‌گویـم:

«خیلـی آخـه گیلاسـه. خوردنـی و زیبـا و خـوش رنگـه. همیشـه فکـر می‌کنـم کاش مثـل خـود گیـلاس دوتایـی بـود. دوقلـو اگـه بـود دیگـه محشـر می‌شـد.»

«خیلـی اشـتهات زیـاده. حـالا شـما قـدر همیـن یـه گیلاسـو داشـته بـاش... مـن همینشـم نـدارم.»

«آدم کـه کسـی رو دوسـت داره مگـه می‌شـه بـراش یـه اسـم نـذاره کـه فقـط مـال خـودش باشـه؟! عـادت کـن بجـای نـازی گاهـی بهـش یـه چیـز دیگـه بگـی.»

«وا!... مثلاً چی بگم؟»

«خیلـی حسـیه. ببیـن چـه اسـمی بهـش می‌خـوره. کانسـپتش برداشـت شـخصی خودتـه.»

«چیش برداشت شخصیه؟»

«منظورم مفهوم اسمی که براش انتخاب می‌کنی.»

«خب مثلاً آلوچه خوبه؟»

«نمی‌دونـم. حـالا حتمـاً لازم نیسـت خوردنـی باشـه یـا حتمـاً اسـم میـوه باشـه.»

«آخه نازی خیلی آلوچه و کلاً چیزای ترش دوست داره.»

«تو چی دوست داری؟»

تـه سـیگارش را می‌انـدازد جلـو پایـش و طبـق معمـول یـک تـف می‌انـدازد رویـش. بـاز هـم درسـت می‌افتـد روی فیلتـر سـیگار.

روسری‌اش دوباره لیز خورده و افتاده پایین. از تماشایش حال خوبی بهم دست می‌دهد. مدل مو و صورتش به بوی عطرش می‌خورد. حالت صورتش جدی شده و دارد سمت گل‌های توی باغچه را نگاه می‌کند. می‌گوید:

«من خیلی وقته چیزی رو دوست ندارم ولی... دلم می‌خواد مثل ابر باشه برام. هم سایه‌ش رو احساس کنم هم یه‌وقتایی بارون بباره ازش. یه ابر سفید با یه شکل خوشگل. آروم حرکت کنه و بالا سرم بچرخه.»

«بهش بگو ابرَک.»

لبخند می‌زند و حالت صورت و چشم‌هاش جوری می‌شود که انگار توی دلش دارد برایش دلسوزی می‌کند. می‌گوید:

«اَبرکِ خوبه!»

سرش را چندبار تکان می‌دهد. می‌گویم:

«بلی. خب بریم ببینیم چه خبره؟»

«مرسی که اومدی.»

راه می‌افتیم. می‌گوید:

«آبجیت برای تو اسم نذاشته؟»

«بعضی وقتا بهم می‌گه تخته‌سنگ‌جلبک‌زده.»

«راست می‌گه خب!»

«بلی.»

«من دوباره باید برگردم که نازی هم سیگار بکشه. چه بدبختی‌ای شده‌ها. نه ببخشید... ابرک منم سیگار بکشه!»

بلند می‌خندد و بازویم را فشار می‌دهد. فکر می‌کنم شاید

منظـورش ایـن اسـت کـه بـا خواهـرش هـم بیایـم تـا موقـع سـیگار کشـیدن تنهـا نباشـد. یـاد بابـا می‌افتـم کـه معلـوم نیسـت دارد چـی کار می‌کنـد. می‌گویـم:

«اهمیتـی نـده. کار خودتونـو بکنیـن. مگـه وقتـی روی سـیگارت تـف می‌کنـی، بـه نـگاهِ ملـت فکـر می‌کنـی؟»

خیـره می‌شـود بهـم و یکهـو ضربـه‌ی یواشـی بـه بازویـم می‌زنـد و می‌گویـد:

«بدجنسـی هسـتی‌ها! باهـوش. آخـه مـن عادتمـه. بـی‌ادب نیسـتم کـه همیشـه تـف کنـم.»

«تف که خوبه.»

در را برایش باز می‌کنم که رد شود. می‌خندد و می‌گوید:

«عجب!»

«من برم سی‌سی‌یو. دیدی که سفارشت رو به دکتره کردم.»

جلوی آسانسور می‌ایستیم. می‌خندد و می‌گوید:

«وای... الان چـه فکـری می‌کنـه؟ آخـه می‌خواسـت شـماره تلفـن بـده، محلش نذاشـتم.»

«همین بود که گیر داده بود میسدکال بندازی؟»

«اوهـوم... خـب! مرسـی آقاجـان. حسـابی لطـف کـردی آقـای مهربـون.»

دسـتش را جلـو مـی‌آورد و بینـی‌اش را جمـع می‌کنـد و ادا درمـی‌آورد. باهـاش دسـت می‌دهـم. می‌گویـد:

«تقصیـر خودتـه. خودتـو معرفـی نکنـی و همـه‌ش حواسـت بـه کارای مـردم باشـه، همـه بهـت می‌گـن آقاجـان.»

«تو هم که خودتو معرفی نکردی. خودم اسمتو فهمیدم خانوم‌جان.»

گوشه‌ی یک لبش را بالا می‌آورد و زیر چشمش چین می‌افتد. صاف زل زده است توی صورتم. می‌گوید:

«یعنی واقعاً نمی‌خوای بگی اسمت چیه؟ چه آدم عجیبی هستی... خواهرت راست می‌گه. تخته‌سنگی دیگه جلبک‌خان!»

قیافه‌اش بین خنده و اخم گیر کرده است. نمی‌دانم چرا یکهو دلم براش می‌سوزد. منظورش را دارد خیلی ساده نشان می‌دهد. مثل سارا. کلمات ساده انتخاب می‌کند و با یک جمله کار را تمام می‌کند. نمی‌فهمم چرا اینقدر دارم سیم خاردار جلو رفتارم می‌کشم. گوشه آن طرف لبش هم بالا می‌رود و زیر دو تا چشمش خط می‌افتد. می‌گویم:

«امینو سر و ته کن خودت متوجه می‌شی.»

نمی‌دانم این ترکیب مزخرف را یکهو از کجا پیدا کردم. ماتش برده بهم. یکهو چین‌وخطِ زیر چشم‌هاش صاف می‌شود و ابروهاش را بالا می‌برد.

«اسمت نیمائه؟... سنگِ بی‌نمک! چشم نخوری هنرمند. اونوقت به من می‌گه چرا تف می‌کنی!»

لبخند می‌زنم و خداحافظی می‌کنم.

«به اَبرَکت سلام برسون و خداحافظی کن از طرف من.»

لبخند می‌زند و برمی‌گردد طرف قسمت اورژانس. دو سه تا مردی که جلو آسانسور ایستاده‌اند، از پشت نگاهش می‌کنند. انگار نه انگار من هنوز ایستاده‌ام. نگاهش که می‌کنم، باورم

نمی‌شود با این آدم سیگار کشیده‌ام و لاس زده‌ام. حتا اسمش را می‌دانم. اسم خواهر و پدر بزرگش را هم می‌دانم. یک‌آن به این فکر می‌کنم که کسی جز من توی بیمارستان و بین این مردها که مدام دید می‌زنند، خبر ندارد که این خانم توی لواسان ویلا دارد و پدربزرگش دیشب شراب خورده است. چکمه‌های بلندش، شلوار چسبانی که توی چکمه‌هاش کرده، نوع راه رفتنش همه‌اش برایم معمولی است؛ با این همه اطلاعاتی که ازش دارم. شاید تا وقتی که توی بیمارستان باشد هزار نفر نگاهش بکنند و بخواهند دو کلمه هم باهاش حرف بزنند و میسدکال براش بیندازد. ولی من فقط این اجازه را دارم بروم دنبالش و از پشت می‌توانم بزنم روی شانه‌اش و بگویم نرگس بریم یه سیگار بکشیم؟ شاید هر کسی هم مارا ببیند دلش بخواهد جای من باشد و یا فکر کند که چطور با این دختر آشنا شده‌ام؟ دورتر که می‌شود، به نظرم می‌آید که از دستش داده‌ام. آسانسور که برسد و درش باز شود، معلوم نیست توی این شلوغی دوباره ببینم‌اش یا نه. دارد با خواهرش صحبت می‌کند. یکی از دکترها هم از راه می‌رسد و کاغذی را بهشان می‌دهد. انگار خیال رفتن ندارد. دست‌هاش را تکان می‌دهد و رو به نرگس حرف می‌زند. او هم انگار دارد حرف می‌زند. پشت کمرش را از روی مانتواش می‌خاراند. یاد تف کردنش می‌افتم. بوی غریبه و بی‌ربطش هنوز یادم است. آسانسور رسیده و ملت دارند سوار می‌شوند. در کشویی آسانسور دارد بسته می‌شود، می‌پرم توی آسانسور و شماره سه را می‌زنم. بوی عرق تن

و بدن می‌آید توی کابین آسانسور. به راهروی پیچ‌دار که می‌رسم، صداهای عجیب و غریب می‌آید. تمام راهرو را می‌دوم تا برسم به در بادبزنی سی‌سی‌یو. توی سالن روبروی تخت بابا و تناردیه، چند تا دکتر بالاسر یکی از تخت‌های روبروی بابا جمع شده‌اند. یکی‌شان بالا سر مریض روی تخت ایستاده و دستش دو تا شوکر برقی هست. پرستار کیقباد و آن یکی خپله را لابلای دکترهای بالا سر مریض می‌بینم. دارد گریه می‌کند و دست‌هاش را گرفته جلو صورتش. یاد حرف کشیش فیلم‌باز می‌افتم درباره‌ی مامان پرستار خپله. پرده‌ی جلوی تخت را تا آخر کشیده‌اند کنار. پرده‌های کنار تخت هم همینطور. صدای دستگاه بالا سر پیرزن مثل روشن شدن دستگاه آپارات است. یکی دو بار تق‌تق می‌کند و بعد تا وقتی شوکر را می‌چسبانند به بدن پیرزن، صدای دنباله‌داری می‌دهد و یکهو قطع می‌شود. سالن هم سکوت کامل می‌شود. می‌روم بالاسرِ بابا. پرده‌ی تختش را تا آخر کشیده‌اند جلو. کسی از پشت سرم می‌گوید:

«الان که نمی‌تونی ببینیش آقا.»

کلمه‌ی آقا را کشدار و آرام می‌گوید. برمی‌گردم و می‌بینم یلدا کیقباد است. دو تا تخته شاسی توی دست‌هاش گرفته و چند بار هی پشت سرش، طرف کارخانه‌ی شوک برقی را نگاه می‌کند. می‌گویم:

«چیزی لازم نداره؟ اگه می‌شه چند لحظه ببینمش.»

«فقط چند ثانیه. ولی همه‌چی خوبه. نگران نباش.»

پرده را کنار می‌زنم و می‌روم بالاسرش. هنوز چشم‌هاش بسته

است و جفت دست‌هاش را گذاشته روی سینه‌اش. جلو مانیتور بالا سرش می‌ایستم. خط‌های سبزرنگ فسفری حرکت می‌کنند. قدشان بلندتر شده است. عدد کنار قلب صورتی شصت و هشت و نه می‌شود. صبر می‌کنم ببینم ازش کم می‌شود یا نه. می‌شود هفتاد. دوباره یکی کم می‌شود. دستم را می‌گذارم روی دست‌های بابا. سرد هستند. انگار تازه با آب خنک شسته و خشکشان کرده است.

«بابا!»

کیقباد از پشت پرده صدایم می‌کند. پرده را کنار می‌زنم و می‌روم بیرون. پشت پیشخوان می‌روم و می‌گویم:

«شب می‌شه بمونم پیشش؟»

«نه. احتیاجی نیست. همکارا هستن اینجا. موندن همراه بیمار فایده‌ای نداره. همون ساعت ملاقات بیا با خانواده که بتونین ببینیدش.»

«کی مرخص می‌شه؟»

«دکترش باید بگه. نهایتش تا پس‌فردا.»

چشمم می‌افتد به تخت روبرویی و دکترهای بالا سر پیرزن. می‌گویم:

«داره می‌میره؟»

«کی؟»

«مادر همکارت.»

«آهان... نه. تو از کجا می‌دونی مادرشه؟»

«اتفاقی فهمیدم... برای همین اینقدر اخلاقش کج و کوله

بـود؟»

«عیـب نـداره حـالا. رفتـه تـوی کمـا. سـنش خیلـی بالاسـت. امیـدوارم احیـاء بشـه.»

دور تـا دور سـالن را نـگاه می‌کنـم. می‌بینـم پـرده‌ی آبـی همـه‌ی تخت‌هـا را کیـپ تـا کیـپ جلـو کشـیده‌اند. سـالن درسـت شـده مثـل یـک جـای عجیـب و سـورئال. مثـل لوکیشـن فیلم‌هـای بونوئـل. معلـوم نیسـت پشـت پرده‌هـا، مریض‌هـا وقتـی صـدای شـوک برقـی را می‌شـنوند، بـه چـی فکـر می‌کننـد. فکـر می‌کنـم یک‌عـده آدم هسـتند کـه انـگار بـه نوبـت روی تخت‌هاشـان منتظرنـد تـا نوبتشـان بشـود. صـدای دسـتگاه شـوک همـه‌ی سـالن را پـر کـرده و یـک چیـزی هـم مثـل موتـور پمـپ دارد کار می‌کنـد. می‌گویـم:

«نمی‌شه ببرنش یه جای دیگه شوک بدن؟»

لبخند می‌زند و می‌گوید:

«شـما نگـران نبـاش. پـرده‌ی جلـو تخت‌هـا رو کشـیدیم کـه بقیـه بیمارهـا نبینـن.»

«نیسـتم ولـی مثـل شـکنجه می‌مونـه بـرای بقیـه. صـدای پمـپِ ایـن کارخونـه رو کـه می‌شـنون.»

«ببینـم تـو زنـی، دوسـت دختـری چیـزی نـداری همـه‌ش اینجایـی؟ پـدرت کـه آنژیـوش خـوب انجـام شـد. بـرو دیگـه آقاجـان. سـاعت ملاقـات بیـا کـه شـکنجه نشـی.»

بهـم لبخنـد می‌زنـد. فکـر می‌کنـم اینجـا همـه مثـل هـم صحبـت می‌کننـد و از یک‌جـور کلمـات اسـتفاده می‌کننـد. زیـر زیرکـی لبخنـد می‌زنـد و بـا کاغذهـای جلـو دسـتش ور مـی‌رود. آقاجـان را

که می‌گوید یاد نرگس می‌افتم. نمی‌دانم تا الان چه بلایی سر بابابزرگش آمده است. می‌گویم:

«یه سوال؛ اِکو کجا انجام می‌دن؟»

سرش را بالا می‌آورد و صورتش یک حالی است که انگار می‌خواهد بگوید اینو دیگه برا چی می‌خوای؟! می‌گوید:

«طبقه اول. چطور؟ »

«ربطی به نوار قلب داره؟»

«چیز دیگه‌ای رو از قلب نشون می‌ده.»

«می‌فهمن طرف سکته کرده یا مثلاً احتمال داره که سکته کنه؟»

«وضعیت قلب بیمارو نشون می‌ده. به هر حال دکتر متخصص می‌فهمه که باید بستری بشه یا نه. چطور؟»

یکهو یکی از دکترها بالاسر تخت پیرزن بلند می‌گوید:

«دو میل تزریق کن... سریع. فشارش چنده؟»

کیقباد عقبش را نگاه می‌کند بهم می‌گوید:

«پدرت احتیاجی به اکو نداره. کی گفته باید اکو بشه؟»

«برای اون نمی‌خوام. یکی از مریض‌ها پایین توی اورژانس زیر سرمه. دکتره گفت بعدش باید بره اکو.»

«آشناته؟ »

«نه. غریبه‌س.»

«خب پس تو چرا می‌پرسی؟»

«خب مهمه. با همراهش داشتیم سیگار می‌کشیدیم. دکترها انگار جواب سر بالا بهش می‌دادن. به من گفت که برم بپرسم.»

«آشنای دکتر داری توی این بیمارستان؟»

«نه. فکر کرد چون من مرد هستم، دکتره یه جواب درست و حسابی می‌ده، اونا بجای جواب دادن دنبال شماره دادنو میسدکال انداختن بودن.»

ابروهاش را بالا می‌برد و می‌گوید:

«صحیح. همراهش خانومه پس. نیم ساعت رفتی پایین جلو اتاق عمل، آشنا هم پیدا کردی؟»

«اتفاقی شد. انگار از پایین خبر نداری. کلی خوش می‌گذرونن دکترای اونجا.»

«نه دیگه اینجوری‌ها هم نیست. شاید حالا ببین این انترن‌ها و دانشجوها یکی دو تاشون سرو گوش بجنبونن.»

«اتفاقاً شخصِ خود آقای دکترِ اورژانس سر و گوشش می‌جنبید خانوم‌جان.»

یکهو اخم هاش می‌رود توی هم و لب هاش را به هم فشار می‌دهد و می‌گوید:

«فامیلیش چی بود؟ »

«نمی‌دونم. نخوندم پلاک روی سینه‌ش رو. یه آقای عینکی قد بلند لاغر. روی سرش هم یه جاش لکه سفید داشت.»

یکهو بلند می‌شود و سرش را تکان می‌دهد. لب‌هاش را به هم فشار می‌دهد. می‌گویم:

«می‌دونی کی رو می‌گم؟ دیدیش تا حالا؟»

«همه‌شون سر و ته عین هم هستن. به همین دوستت می خواست شماره بده؟»

«به خواهر دوستم.»

برمی‌گردد و می‌رود بالا سر تخت پیرزن. چشمم می‌افتد به پرستار خپله. مثل میخ ایستاده و دست‌هاش را گذاشته روی صورتش. انگار سر صف نماز وایساده است. سرش تکان‌تکان می‌خورد و یک پایش را هی محکم می‌کوبد زمین. برمی‌گردم که یک سرکی به تخت بابا بکشم و بروم، می‌بینم تناردیه پرده‌ی جلو تختش را کنار زده و یواشکی دارد طرف تخت پیرزن را نگاه می‌کند. من را که می‌بیند، اشاره می‌کند که بروم پیشش. با صدای یواش از لای پرده می‌گوید:

«مُرد؟»

«نه پدرجون. رفته توی کما. می‌ترسین؟»

«نه... نه بابا. خیلی حالش بد بود بنده خدا. دیشب هم کارش کشید به شوک و این چیزها. دیشب منو پدرت فقط بیدار بودیمو داشتیم تماشا می‌کردیم.»

«بابام چیزی نمی‌گفت؟ کاری نمی‌کرد؟»

«پدرت یعنی این‌جوری بگم که رنگ و روش پریده بود بنده خدا. ترسیده بود... ترسیده بود و اینا هم حواسشون نبود. فکر کردن همه خوابن. من و پدرت از این پشت پرده با هم حرف می‌زدیم.»

«انگار مادر اون پرستاره‌س.»

ابروهاش درجا بالا می‌روند و می‌گوید:

«کدومشون؟ دخترش پرستار اینجاست؟»

یلدا کیقباد از پشت سرم می‌گوید:

«آقای اسفندیاری لطفاً بیرون از بخش باشید. ایشون هم بیمار شما نیستن.»

تناردیه ته گلویی از پشت صدایم می‌کند. برمی‌گردم و می‌روم طرف میز پیشخوان. زل زده است به من و گوشی موبایلش هم دستش است. صفحه‌ی گوشی روشن می‌شود. نگاهش می‌کند و دوباره زل می‌زند به من. موبایلش دارد زنگ می‌خورد و جواب نمی‌دهد. می‌گویم:

«با اجازه من دیگه می‌رم. مرسی از همه چیز. خداحافظ.»

«به سلامت. خوش اومدی.»

به‌نظرم می‌آید عصبی شده است. خرس پاندا از تخت فاصله گرفته و یکهو چشمش می‌افتد به من. می‌آید جلو و می‌گوید:

«آقا شما اینجا چی کار می‌کنی؟ الان که ساعت ملاقات نیست؟ با کی کار داری؟»

پاندای ابله جوری حرف می‌زند که انگار نه انگار قبلاً من را دیده است. می‌گویم:

«ساعت ملاقات برمی‌گردم. سه تا پنج.»

زبانش را گاز می‌گیرد و قیافه‌اش را کج و کوله می‌کند.

«برو آقا. به سلامت.... اصلاً از اولش هم نباید میومدی اینجا.»

از سالن بیرون می‌آیم. کشیش مرموز دارد تخت خالی را هل می‌دهد و می‌رود سمت آسانسور. می‌رسم بهش و می‌گویم:

«آقا با اجازه من دارم می‌رم. خوشحال شدم از آشناییت.»

نگاهم می‌کند و درجا لبخند می‌زند. جلو آسانسور شلوغ

است و چند نفر منتظرند. کشیش می‌گوید:

«داری می‌ری پایین؟»

«بلی. ساعت ملاقات میام.»

تخت را هل می‌دهد و می‌گوید:

«بیا از این‌ور بریم خلوته. دنبالم بیا آقای کارگردان.»

راه می‌افتم کنارش.

«شما هم می‌ری پایین؟»

«آره. بیا با من با آسانسور پرسنل بریم که خلوته. هر کسی رو راه نمی‌دن اونجا.»

می‌رسیم ته سالن و یک دور می‌پیچیم. در بزرگ آسانسور کنارمان است. دکمه را خودش می‌زند و می‌گوید:

«اون خانوما که پایین باهاشون حرف می‌زدی آشناهات بودن؟»

حدس می زنم توی شلوغی راهرو یک جایی من و نرگس و خواهرش را با هم دیده است.

«از دوستانم بودند. اتفاقی دیدمشون اینجا.»

«انگار حال بیمارشون خیلی اورژانسی شده بود. پدرشون بود؟»

«نه. پدربزرگشون بود. قلبش درد گرفته بود توی اورژانس بستریش کردن.»

«نه قربان. بردنش ریکاوری. فکر کنم تموم کرد.»

«مطمئنی؟ من یه ربع بیست دقیقه پیش پایین بودم. خبری نبود. قرار بود سرمش تموم بشه ببرنش اکو. شاید بردنش اکو.»

سرش را بالایی تکان می‌دهد و می‌گوید:

«دست شما درد نکنه؛ بعد از بیست سال کار کردن توی بیمارستان فرق اکو و ریکاوری رو یعنی نمی‌دونم.»

فکر می‌کنم نرگس و نازی تنهایی الان دارند چی‌کار می‌کنند. می‌گویم:

«چقدر عجیب. بیچاره‌ها شب هم مهمون دارن. هیچکسی هم باهاشون نیست. احتمال نداره به هوش بیاد؟»

با دستش ملافه‌ی روی تخت را صاف می‌کند و یک نچِ بلند می‌گوید. آسانسور می‌ایستد و در کشویی‌اش باز می‌شود. می‌گوید:

«اینجا همکفه. من می‌رم بالا طبقه‌ی پنجم.»

باهاش دست می‌دهم و می‌گویم:

«ساعت ملاقات چند تا چنده؟»

«سه تا پنج قربان. نمی‌ری پیششون؟»

«نه. اونقدرها آشنا نیستم که برای مرگ کسی به دردشون بخورم.»

سرش را تکان می‌دهد و دکمه‌ای را فشار می‌دهد. می‌گوید:

«اسمت چی بود قربان؟ چیِ اسفندیاری؟»

می‌خواهم جوابش را بدهم ولی پشیمان می‌شوم. در کشویی آسانسور بسته می‌شود و کشیش زل زده به من و منتظر است که اسمم را بشنود. خیره می‌شوم بهش و سعی می‌کنم توی حالت صورتم هیچ حسی نباشد. آخر سر هم نمی‌گویم. در بسته می‌شود. راه می‌افتم. توی راهروی دراز و ساکتی هستم.

کاملاً شکل و معماری‌اش با راهروی طبقه‌ی سوم فرق دارد. آخر راهرو می‌پیچم توی راهروی دیگری. همین یک راه هم بیشتر نیست. از دور می‌بینم وسط راهرو نازی ایستاده و با گریه دارد با گوشی‌اش صحبت می‌کند. پشتش به من است. حدس می‌زنم کشیش مرموز مخصوصاً من را سوار آسانسور مخصوص پرستارها و دکترها کرد که من را با این دوتا روبرو کند. روبرویش در سفید دولنگه‌ای است که باز مانده است. برمی‌گردم و دوباره می‌پیچم توی راهروی اول. از پشت دیوار سرک می‌کشم. نازی هنوز ایستاده و حرف می‌زند. یکهو نرگس از سمت در دو لنگه ظاهر می‌شود. یک دستش را گذاشته روی سرش و وسط راهرو یکهو خم می‌شود و جیغ می‌کشد. مرد کت و شلواری چاق و مو سفیدی هم از در بیرون می‌آید. موهاش بلند است و دم اسبی بسته پشتش. او هم بلند بلند گریه می‌کند. سرم را می‌کشم عقب و راه می‌افتم طرف آسانسور. گوشی‌ام زنگ می‌خورد. نادیا می‌گوید:

« نیما کجایی؟ دیدیش؟»

«حالش خوبه. ملاقات هم سه تا پنجه. با هم میایم می‌بینیش. تو کجایی؟»

«ما وایسادیم... جلو نمی‌شه رفت... همه‌شون دارن می‌گن برگردین ولی مردم وایسادن. دایی زنگ زد گفت برم خونه عزیزجون. تو برو من نمیام نیما. نمی‌تونم ول کنم بیام.»

یکی از دخترها یکهو جیغ بلندی می‌کشد. لابه‌لای صدای جیغ و گریه، صدای پدرشان هم می‌آید که پشت سر هم خدا

خـدا می‌کنـد. نادیـا می‌گویـد:

«چیه نیما؟ صدای کیه؟»

«هیچی. یه نفر اینجا فوت کرده.»

«نیما خداحافظ. نگران داییم. زنگ زد خیلی دور و برش...»

قطع می‌کنـد. از پشـت دیـوار دوبـاره سـرک می‌کشـم. سـه تایـی همدیگـر را بغـل کرده‌انـد و وسـط راهـرو گریـه می‌کننـد. نرگـس ولـو می‌شـود کـف راهـرو و روسـری از سـرش لیـز می‌خـورد زمیـن. روسـری نـازی هـم افتـاده از سـرش. پدرشـان هـم می‌نشـیند کـف راهـرو چهارزانـو و نرگـس را بغـل می‌کنـد. برمی‌گـردم و دنبـال راهـی می‌گـردم کـه از بیمارسـتان بیـرون بـروم. چنـد تـا اتـاق تـوی راهـرو هسـت کـه در همه‌شـان بسـته اسـت. دکمـه‌ی آسانسـور را می‌زنـم و منتظـر می‌مانـم. طبقـه‌ی دوم مانـده اسـت. راه می‌افتـد و شـماره‌ها کـم می‌شـوند. صـدای گریـه و زاری دخترهـا همـه‌ی راهـرو را پـر کـرده اسـت. در کشـویی بـاز می‌شـود و سـوار می‌شـوم. دکمـه‌ی یـک را می‌زنـم. آسانسـور راه می‌افتـد و طبقـه‌ی اول پیـاده می‌شـوم. از پله‌هـا می‌آیـم پاییـن و از روبـروی اورژانـس رد می‌شـوم و تـوی حیـاط کـه می‌رسـم شـل می‌کنـم. نمی‌دانـم چـرا یـک لحظـه تناردیـه کـه داشـت تعریـف می‌کـرد، بابـا دیشـب بیـدار بـوده و بخاطـر شـوک برقـی پیـرزن، ترسـیده بـود، برایـم گریـه‌دار می‌شـود. آن هـم با شـصت سـال سـن. یـک کـم اشـک دارد ایـن حـال و روز بابـا. چشـمم می‌افتـد بـه جایـی کـه بـا نرگـس ایسـتاده بودیـم و سـیگار می‌کشـیدیم. مـی‌روم همان‌جـا و یـک سـیگار روشـن می‌کنـم. حیـاط را نـگاه می‌کنـم. چنـد نفـر روی جـدول کنـار باغچـه نشسـته‌اند و سـیگار می‌کشـند.

دکتر مارتینیِ اتاق عمل از توی ساختمان بیمارستان بیرون می‌آید. همان‌جور مثل اتاق عمل قدم‌های بلند بر می‌دارد و سیخ راه می‌رود. کت قهوه‌ای‌رنگی با شلوار جین تن‌اش است. چشمش می‌افتد به من. سرم را برایش تکان می‌دهم. با انگشت از دور ادای سیگار کشیدن را درمی‌آورد و بعد انگشتانش را به علامت نکشیدن تکان می‌دهد. منتظر عکس‌العمل من نمی‌شود. سرش را می‌اندازد پایین و می‌رود طرف اتاقک نگهبانی و غیبش می‌زند. روی زمین چشمم می‌افتد به ته سیگارهای نرگس. تفی که رویش انداخته بود، خشک شده و رنگ قهوه‌ای رژ روی فیلتر انگار تازه است. ته سیگارم را می‌اندازم روی زمین و یک تف گنده می‌اندازم رویش. نشانه‌گیری غلط درمی‌آید و تف ولو می‌شود کنار فیلتر روی زمین. با پا ته سیگار را خاموش می‌کنم و سرم را که بالا می‌آورم می‌بینم دو تا زن چادری آن طرف‌تر نشسته‌اند روی جدول کنار باغچه و من را نگاه می‌کنند. راه می‌افتم طرف اتاقک نگهبانی که از بیمارستان بزنم بیرون. نادیا و دایی‌جون ساسان و وضعیت خطر توی خیابان‌ها توی مغزم می‌چرخد و روی مخم رفته. احساس می‌کنم یک روز زندگی روی مانیتور همه‌ی ملت، خط صاف می‌شود. کسی هم برایشان تف نمی‌اندازد. با رگ گرفته‌شان مجبور هستند خودشان خودشان را بغل بگیرند و کف خیابان زار بزنند.

تهران - ۹۳/۸/۱۶

سیب‌خورِ هفتم

تازه شروع کرده‌ام به خواندن داستان بعدی. صدای جیغ بلندی از حیاط مجتمع می‌آید. صدای جیغ با صدای داد چند نفر دیگر است. ذهنم دائم توی داستان اول چرخ می‌زند. نویسنده‌اش یکی از رفقای مهرداد است. بهم گفته که حتماً می‌شود از داستان‌هاش فیلم کوتاه ساخت. صدای همسایه‌ها از توی راه پله‌ها می‌آید. یکی دو نفرشان بلند بلند یک چیزهایی می‌گویند. یکهو ساکت می‌شوند و صدای موتور یخچال بیشتر می‌شود. مداد را می‌گذارم لای کتاب و می‌روم از توی چشمی در نگاه می‌کنم. کسی نیست. دادوقال بیشتر از طبقه‌های پایین است. می‌روم توی اتاق نادیا. روی تخت خواب دمر خوابیده و موهاش روی یک طرف صورتش را پر کرده‌اند. در کشویی بالکن باز است. از آنجا

توی خیابان سرک می‌کشم. یک نفر مثل وسیله‌ی کج‌وکوله، افتاده روی زمین. درست شکلِ جنازه‌هایی که توی فیلم روی زمین مانده و احتمال دارد پلیس دورش خط سفید بکشد. اما این یکی آناتومی درست‌وحسابی برایش نمانده است. پاها دیگر آنجا که باید باشند نیستند. دست‌هاش به شکل عجیبی از بدنش زده بیرون. از سروکله‌اش هم چیزی نمی‌توانم تشخیص بدهم. خون از جایی نزدیک سرش شُره کرده و پخش شده کفِ زمین. مثل دستگاهی است که از بلندی افتاده و از چند جا داغون شده است. ماشین یا موتوری هم بالاسرش معطل نمانده که فکر کنم تصادف کرده است. ملت بالا سرش جمع شده‌اند و هنوز کسی شروع نکرده با موبایلش فیلم و عکس بگیرد. فعلاً فقط تماشا می‌کنند و الکی این‌ور و آن‌ور می‌دوند. چند نفر هم بالا طرف من را نگاه می‌کنند. یکی‌شان بلندبلند چیزی می‌گوید که نمی‌فهمم. با دست اشاره می‌کند و انگار می‌خواهد به من جنازه را نشان بدهد. چهارِ عصرِ روز یکشنبه است و بابا توی اتاقش چُرتِ بعد از نهارش را می‌زند. برمی‌گردم توی پذیرایی و گوشی دربازکن را برمی‌دارم. کسی جلو دوربین نیست و فقط صدای حرف و همهمه می‌آید. سر و صدای حرف و صحبت به گوشم می‌خورد. صدای یک زن می‌آید که انگار هر چند ثانیه یاد چیزی بیفتد، بلند می‌گوید که ای خدا... ای خدا. صدای مردی می‌گوید:

«یکی زنگ بزنه آمبولانس.»

یک نفر دیگر می‌گوید:

«چه فایده.... تموم کرده بنده خدا.»

«از طبقه چندم خودشو پرت کرد؟»

پسر ریش‌وپشمویی جلو دوربین ظاهر می‌شود. صورتش را جلو می‌آورد و یکی یکی شروع می‌کند به زدن زنگ‌ها. گوشش را می‌چسباند به آیفون. گوشی آیفون را می‌گذارم. نادیا سیخ ایستاده جلو در توالت و موهاش ریخته روی صورتش.

«کی بود نیما؟»

«هیچکس.»

«پس چرا جلو آیفون وایسادی؟»

«یه نفر توی ساختمون خودشو کشته.»

نادیا با قدم‌های کوتاه و تند می‌آید طرفم. موهای مشکی‌اش را که می‌ریزد روی صورتش و راه می‌رود، چیز وحشتناک و عجیبی توی ذهنم می‌آید. پاهاش را موقع قدم برداشتن محکم می‌کوبد روی زمین. یکهو بغلم می‌کند و سفت فشارم می‌دهد. بوی بدنش با ته مانده‌ی عطرش می‌زند زیر بینی‌ام.

«نیما! کی؟»

دست هام را دور کمرش می‌اندازم و می‌گویم:

«نمی‌دونم. کف خیابون جلو بلوکِ ما ولو شده. مردم دورش جمع شدن.»

«خودشو پرت کرده یعنی؟»

«بلی.»

نادیا موهاش را کنار می‌زند و زل می‌زند بهم. چشم هاش و حالت نگاهش اخمو و غمگین هستند.

«زنگ مارو برا چی زدن؟»

«کسی زنگ نزد، گیلاس‌جون. برو دست و صورتتو یه آب بزن.»

«آخه گوشی اف اف دستت بود.»

«گوش می‌کردم ببینم مردم چی می‌گن.»

روی مبل ولو می‌شود و به جایی زل می‌زند. یک تکه نخِ سفید چسبیده روی رانش. می‌گویم:

«از توی بالکن معلومه.»

بلند می‌شود و می‌رود. می‌گویم:

«مردم زنگ زدن آمبولانس که بیان ببرنش.»

در دستشویی را باز می‌کند و می‌گوید:

«ببرن و نبرن دیگه فرقی نداره.»

مثل همیشه اول سیفون را می‌کشد. فکر می‌کنم کسی که می‌میرد، کاش یک چند ثانیه فرصت این را داشته باشد که بعد از مرگ خودش را ببیند. بد نیست ببیند مرگش چه چیزهایی دنبال خودش می‌آورد. دوباره گوشی آیفون را برمی‌دارم. سر و صدا بیشتر شده است. سروکله‌ی یک نفر توی صفحه‌ی آیفون معلوم است. به کسی که معلوم نیست کجا ایستاده، می‌گوید:

«من از نزدیک فیلم گرفتم.»

صدای دختری می‌گوید:

«من نتونستم. شلوغ بود.»

«مالِ من خیلی فیلم خوبی شد. همه چی قشنگ معلومه.»

«برام بلوتوثش کن، باشه عزیزم؟ »

صدای تک بوق آمبولانس می‌آید. دختر می‌گوید:

«تو دیدی قشنگ که سرش شکسته بود؟»

«سرش شیکسته چیه؟ یارو خودشو پرت کرده پایین. کل زندگیش به فاکِ فنا رفته.»

«پیر بود یا جوون؟»

«پنجاه □ شصت سال. خداییش عجب حالی داد دم عصری. همه رو از چرت پروند.»

گوشی آیفون را نزدیک دهانم می‌برم و می‌خواهم یک‌چیزی بهش بگویم ولی احساس می‌کنم کار مسخره‌ای است. برمی‌گردم توی اتاق. بابا طاقباز خوابیده و لای لب و دهانش باز مانده و خروپف می‌کند. قیافه‌اش یک جوری است که انگار توی خواب اتفاق عجیبی جلو چشماش دارد می‌افتد و کاری از دستش برنمی‌آید. نادیا از توالت بیرون می‌آید. صورتش خیس آب است. موهاش را با کش دور مچش می‌بندد و می‌گوید:

«بردنش؟»

«می‌برنش کم‌کم.»

در کشویی بالکن را باز می‌کنم و دوتایی می‌رویم پای نرده‌ها می‌ایستیم. آن پایین مردم مثل مورچه‌ها که دور تکه‌نانی جمع شده باشند، توی هم می‌لولند. ماشین آمبولانس وسط جمعیت گیر افتاده است. ملت دارند با گوشی‌هایشان فیلم و عکس می‌گیرند. موبایل‌ها همه بالا سرشان است. نادیا می‌گوید:

«نفهمیدی کدوم یک از همسایه‌ها بود؟»

«نه، تو فکر می‌کنی کی باشه؟»

«هیچکس.»

«الان شاید هیچکس باشه ولی قبلش یه کسی بوده برا خودش.»

نادیا به جای دوری زل زده است. سمت جنوب تهران را تماشا می‌کند. آن ته، غبار خاکستری با نور خورشید قاتی شده است. روی کوه‌های جنوب، نور خورشید افتاده و آسمان هر چه جلو می‌آید، رنگش آبی می‌شود. نادیا زل زده یک جایی طرف لامپ‌های گازی ته تهران که از لای غبار چرکِ هوا چشمک می‌زنند.

«مامان اون طرفه. نه نیما؟»

کمی آن طرف‌تر از نوک انگشت اشاره‌اش یک جایی توی آن فضای تیره و تارِ دم غروب، بهشت زهرا است. می‌گویم:

«تقریباً... جنوب غربی تهرانه. یک جایی اون طرف.»

با انگشت نشان می‌دهم. برایم عجیب و باورنکردنی است که ایستاده‌ام کنار نادی توی بالکن و سر پیدا کردنِ جایی که مامان رفته با هم حرف می‌زنیم. یک روزی مامان پشت سرمان بود. یک جایی بین ما و اثاث خانه نفس می‌کشید. روی مبل تک‌نفره نشسته بود یا روی کاناپه‌ای که چند دقیقه پیش رویش کتاب می‌خواندم دراز کشیده بود. یک جایی توی آشپزخانه زیر سایه‌روشنِ نور پنجره. نه مثل الان؛ که آلودگی هوا و غبار دم غروب جلوش را پر کرده است.

«دم غروب، خودکشی... اینا اصلاً به هم ربط نداره نیما؟»

«آدم هـر وقـت از روز می‌تونـه خودشـو بکشـه. مثـلاً طلـوع خورشـید ربطـی بـه خودکشـی داره؟»

«طلـوع خورشـید خیلـی بـا غروبـش فـرق داره. اون قـدر بـا حالـه کـه آدم دلـش نمیـاد خودشـو بکشـه. تـا حـالا شـنیدی کسـی طلـوع خورشـید خودشـو بکشـه؟»

«شـاید. اون پسـره کـه دیـروز خودشـو از پـل عابـر پیـاده دار زد مثـلاً.»

«صبح زود رفته خودشو دار زده؟»

«حدس می‌زنم.»

آمبولانـس دو سـه بـار آژیـر می‌کشـد. راننـده پیـاده می‌شـود و لای جمعیـت جـا بـاز می‌کنـد. دو نفـر دیگـر برانـکارد را از عقـب پاییـن می‌کشـند و دنبالـش می‌رونـد. ملـت پخـش و پـلا می‌شـوند. هنـوز گوشـی موبایـل را بـالا سرشـان نگـه داشـته‌اند و از برانـکارد خالـی هـم فیلـم می‌گیرنـد. نادیـا می‌گویـد:

«کی جرأت می‌کنه از این بالا خودشو پرت کنه پایین؟»

«طبقه‌بالایی‌مون نادی‌جون.»

چتری‌هـای نرمـش را از روی صورتـش کنـار می‌زنـد و نگاهـم می‌کنـد.

«آقای گرجی؟»

«اوهوم.»

«تو که گفتی نفهمیدی کی بوده.»

«از پشـت آیفـون شـنیدم یکـی می‌گفـت یـه مـرد پنجاه‌شـصت سـاله بـوده.»

«نه! ای وای... حتما به‌خاطر بدهکاریاش بوده.»

«شاید. اون قدر پلیس و حکم جلب آوردن براش که خودش دستی دستی زد پرونده‌ی خودشو بست.»

«بابا بفهمه حالش بد می‌شه، نگی بهش‌ها.»

در را می‌بندم و دوتایی می‌رویم توی هال. اتاق بابا را سرک می‌کشم ببینم بیدار شده یا نه. یک وری شده و دست‌هاش را جمع کرده توی شکمش. ولو می‌شوم روی مبل. کتاب را برمی‌دارم و یکی دو خط می‌خوانم. نادیا هم روبرویم می‌نشیند و می‌گوید:

«اصلاً از کجا معلوم آقای گرجی بوده؟ همه که از طبقه‌ی خونه‌ی خودشون خودکشی نمی‌کنن. شاید یه نفر از طبقه‌های پایین، رفته بالا پشت بوم.»

«شاید، ولی توی افراد ساختمون، مرگ به آقای گرجی از همه نزدیک‌تر بود.»

ابروی سمت چپش بالا می‌رود و می‌گوید:

«چرا؟»

«چون آقای گرجی سر تا پا مشکل بود.»

«از کجا معلوم؟ آدما که مشکلاتشونو داد نمی‌زنن.»

«ملت وقتی خوشحالن صداشون در نمیاد. وسط خوشحالیشونم برسی، خودشونو می‌زنن به ننه من غریبم بازی.»

«کی مثلا؟ »

«یکیش خود ما.»

«ما که بدبختی‌هامون رو داد نمی‌زنیم.»

«همین که مامان دیگه نیست، بدبختی با صدای بلنده. هر کی ما رو می‌بینه اول یادش میاد که مامان مُرده.»

«مامان فرق می‌کنه! بعدشم، مردن که دست ما نیست. معلومه هر کی بمیره، همه می‌فهمن.»

داستان دوم را از اول شروع می‌کنم.

«چی می‌خونی؟ اسمش چیه؟»

«یه مجموعه داستانه؛ پدرعزراییل.»

«اسمش قشنگ به حال الانِ ما می‌خوره.»

«بلی؛ حلول عزراییل در گرجی.»

«تموم کردی بده منم بخونم. از اسمش خوشم اومد. ایرانیه؟»

«صد در صد! شاید از روی یکی از قصه‌هاش فیلم ساختم. بعضیاش بد نیست. خوندی تو هم نظر بده گیلاس‌جون.»

«نیما... می‌ترسم بابا تا بفهمه یه نفر خودشو کشته، حالش بد بشه. قلبش ناراحته.»

«بالاخره که می‌فهمه. پس فردا اعلامیه‌ی آقای گرجی رو می‌زنن روی در و دیوار.»

«تو چرا اینقدر می‌گی که آقای گرجی بوده؟»

«کلاً می‌گم. تازه از فردا طلبکاراش باید حلوا و خرما بخورن به‌جا طلبشون. دستشون به هیچ‌جا بند نیست.»

«خیلی بَزِنسی تو نیما. حلوای بدبختو هم درست کردی.»

«فکر کنم به‌جای آقای گرجی بابا بشه رییس ساختمون.»

«دور از جون بابا... راستی تکلیفِ پول صندوق ساختمون چی می‌شه؟»

«بالاخره کس‌وکارش میان دنبال جنازه‌ش.»

«کاش آقای گرجی خودکشی نکرده باشه، نیما.»

«چرا؟ »

با خنده و اخم نگاهم می‌کند و می‌گوید:

«دیوانه! دوست داری کسی خودشو بکشه؟ »

«کسی که خودکشی می‌کنه دیگه دوست داشتن و نداشتن بقیه مهم نیست براش.»

«تو چطوری متوجه شدی؟»

«صدای جیغ و داد همسایه‌ها رو از توی راه پله شنیدم.»

«از این بالا هیچی ندیدی؟»

«دیدم ولی صورتشو ندیدم. کلی آدم دورش جمع شده بود و داشتن فیلم می‌گرفتن.»

«آخرین بار من توی آسانسور دیدمش.»

«چه نوستالوژیک!»

«زهرمار! یه کیسه دستش بود. توش پر از خرید بود. انگار خرید خونه کرده بود.»

مداد را لای کتاب می‌گذارم و می‌گویم:

«چی گفت؟»

«فقط سلام و احوالپرسی. تا این بالا هم برسیم، همه‌ش داشت توی آینه خودشو نگاه می‌کرد.»

«ناراحت بود؟ »

«نه. مثل همیشه اخمو و توی خودش بود. وقتی هم داشت می‌رفت، گفت که به آقای اسفندیاری سلام برسونید بگین

یکـی از ایـن شـب‌ها باهـاش تمـاس می‌گیـرم.»

«با بابا چی کار داشته!؟»

«شاید کارش درباره‌ی ساختمون بوده.»

«دقیقا کی دیدیش؟»

«پریروز عصر.»

«تا حالا که زنگ نزده، وگرنه ما می‌فهمیدیم.»

«از کجا معلوم؟! شاید ما دانشگاه بودیم، تماس گرفته.»

«گفته یکی از این شبا... ما هم که همیشه شبا خونه‌ایم.»

نادیـا روی کاناپـه دراز می‌کشـد و یـک پایـش را می‌گـذارد روی زانـوی پـای دیگـرش و بـا ناخن‌هـاش ور مـی‌رود. می‌گویـم:

«خیلـی وقـت پیـش یـه شـب دیـر وقـت اومـده بـود تـوی بالکـن داشـت سـیگار می‌کشـید. منـم تـوی بالکـن بـودم.»

«کی؟»

«همـون وقتـا کـه مامـان تـازه رفتـه بـود. بابـا خوابـش زیـاد شـده بـود. تـوی بالکـن وایسـاده بـودم و سـیگار می‌کشـیدم. شـنیدم گرجـی هـم اون بـالا وایسـاده و داره سـرفه می‌کنـه. بـوی سـیگار میومـد پاییـن.»

«چیزی نگفتی؟»

«نـه. بابـا تـوی اتـاق خـواب بـود منـم سـیگار دسـتم بـود. چـی می‌گفتـم؟!»

« نیمـا بـاور کـن داشـته نقشـه‌ی امروزشـو می‌کشـیده... بمیـرم الهـی... .»

بلنـد می‌شـود و می‌نشـیند. بی‌خیـال انگشـت‌هاش نمی‌شـود.

موهـاش ریختـه جلوشـو و هیچـی از صورتـش پیـدا نیسـت.
«خیلی طول کشیده نقشه‌ش رو عملی کنه.»
«حالا کی می‌خواد به زنش خبر بده؟»
«پسرش.»
«چی می‌گی؟! زنش و روزبه با هم رفته‌ن آمریکا.»
«چه خوب اسم پسرش یادته گیلاسِ وقیح!»
روی صورتـش لبخنـد درسـت می‌شـود. ابـروی چپـش طبـق معمـول بـالا مـی‌رود و دهانـش را کـج می‌کنـد.
«باروزبه جون توی فیس‌بوک دوستی؟»
«تا چشات درآد. نه که تو با دخترخاله‌ش دوست نیستی.»
می‌خندم و کتاب را جلو صورتم می‌گیرم.
«مصلحتـی بـود دختـرم! اون سـر دنیـاس. همین‌جـوری اومـد منـو اَد کـرد بـا هـم دوسـت شـدیم.»
«خرچسونه‌ی مصلحتی! همین‌جوری چرا روزبه رو اَد نکردی؟»
«من که نمی‌شناسمش.»
«تـو روزبـه رو نمی‌شناسـی؟ نمی‌دونـی پسـر آقـای گرجـی کیـه؟ از وقتـی اینجاییـم اونـا همسـایه‌مون بـودن.»
«باهاش که رفیق نبودم.»
«با یاسمن مگه رفیق بودی؟»
«اون فـرق می‌کنـه. دخترخالـه‌ش بـود. آدم کـه بـه دخترخالـه‌ی یـه نفـر جـواب منفـی نمـی‌ده. هـه!»
« نیما خوبی؟ اسکولم کردی بچه جون؟»
«فهمیدی؟!»

«هیچوقت شوخی و جدیت معلوم نیست مسخره! یه قهوه درست می‌کنی با اون شیرینیا بخوریم؟ جونِ نادی اصلاً حالشو ندارم. دلم درد می‌کنه.»

«من که نگفتم درست نمی‌کنم گیلاس‌جون.»

«آفرین پسر خوب. شک داشتم حرفمو گوش کنی.»

«شک خوبه. همیشه شک کن.»

زنگ در بالا صدا می‌دهد. نادیا بلند می‌شود و سیخ می‌ایستد. می‌گوید:

«تو باز کن... نیما. حتماً آقای گرجیه.»

با کتاب بلند می‌شوم و می‌گویم:

«باید دیگه عادت کنی. به جونِ روزبه آقای گرجی برای همیشه رفته. این یه حقیقته گیلاس.»

دو سه بار روی نوک پاهاش بلند می‌شود و از پشت هلم می‌دهد طرف در. ناخن هاش را فرو می‌کند توی کمر و پهلوهام. قیافه‌اش مثل آدم‌هایی شده که خودشان توی خانه مرتکب جنایتی شده‌اند و دلهره دارند که لو رفته باشند. خانم صدر با صورت قرمز و چشم‌های آب‌آورده ایستاده جلو در.

«آقای اسفندیاری تشریف دارن؟»

«بلی.»

«صداشون می‌کنی نیماجان؟ »

صدایش از ته حلقش درمی‌آید. چشم‌هاش قرمز شده‌اند. دنباله‌ی گره‌ی روسری‌اش را گرفته و با چادر جمع کرده توی مشتش. می‌گویم:

«ایشون خوابه.»

آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌گوید:

«شما خبر دارید چی شده؟»

«فکر کنم آقای گرجی خودکشی کرده. صداش اومد.»

حالت صورتش عوض می‌شود و می‌گوید:

«صدای چی آقا نیما؟»

«از راه‌پله‌ها صداتون میومد.»

چادرش را بیشتر جمع می‌کند و می‌گوید:

«آقا نیما در واحدش باز مونده و بوی گاز میاد. خیلی خطرناکه. نمی‌دونم چی‌کار کنم.»

یک چیز سبزرنگی روی لثه‌ی بالایی‌اش چسبیده است و مثل قبل همچنان فکر می‌کنم روزی چندسانت صورتش دارد کشیده می‌شود.

«مگه کسی نیست بره توی خونه‌ش شیر گاز رو ببنده؟»

«پسرم می‌خواست بره، من اجازه ندادم. گفتم شاید چیزی بشه پلیس بیاد بگن چرا بی‌اجازه رفتین توی خونه‌ش.»

«همین الان ممکنه ساختمون منفجر بشه. پلیس مهمتره یا جون این همه خونواده؟»

«یا فاطمه زهرا... می‌شه ازت خواهش کنم زحمت بکشی تو بری شیر گازو ببندی؟ »

«پسرتون دیگه نیست؟»

«راستش دلم راضی نمی‌شه که بذارم بره.»

قیافه‌اش بعد از گفتن این جمله درست شکل اسب می‌شود.

فقط کلمه‌ی دیوث به قیافه‌اش می‌خورد. اسبِ دیوث!

«من هم که مادری ندارم ببینم دل اون راضی می‌شه یا نه. کس دیگه‌ای توی ساختمون نیست؟ اون همه آدم داشتن توی راه پله جیغ می‌کشیدن!»

«خدا رحمت کنه سودابه خانومو. اشکال نداره. به یکی دیگه از همسایه‌ها می‌گم.»

«کی رفته در خونه‌ش رو باز کرده؟»

«من خبر ندارم پسرم. همسایه‌ها فهمیدن در خونه‌ش بازه. آخه بگو مرد حسابی خودتو سقط کردی دیگه چرا شیر گاز رو باز گذاشتی؟! ما چه گناهی کردیم آخه؟»

«شما تشریف ببر من الان میام.»

صورتش مثل بچه‌ای که اسباب‌بازی را جلوش تکان تکان بدهی، شاد می‌شود. وسط تشکر کردنش، در را می‌بندم. نادیا جلوم ظاهر می‌شود و می‌گوید:

«به جون خودم نمی‌ذارم بری. پاتو بیرون نمی‌ذاری نیما. خب؟»

می‌خندم که جوگیرِ دلهره‌اش نشود. دست‌هاش را گذاشته روی شانه‌هایم و بغض کرده است. کف دستم را می‌گذارم روی لپش و می‌گویم:

«گیلاسِ من، هر لحظه خونه ممکنه بره روی هوا. یارو فلکه‌ی گازو باز کرده و خودشو پرت کرده پایین. برای خودکشی یه نفر، مگه چند نفر باید درب و داغون بشن؟ من نرم ممکنه واحد بالا سرمون منفجر بشه. می‌دونی چی می‌شه؟»

«بگو سلیطه چرا نذاشتی پسرت بره؟! چه ملت بی‌عقل و خودخواهی داریم.»

«برو بابا رو بیدار کن. دیگه اوضاع داره می‌ره تو ژانر دلهره و وحشت.»

« نیما! جون نادی نرو.»

«اگه نرم ممکنه تا شب همه‌مون بریم پیش آقای گرجی. فکر کن!»

«چرا پیش آقای گرجی؟ می‌ریم پیش مامان.»

«ما هیچ جا نمی‌ریم گیلاسِ بداخلاقِ من.»

«تو یه چیزیت بشه، یه ثانیه هم من طاقت نمیارم.»

«من هیچیم نمی‌شه نادی جون. به این فکر کن که من می‌رم و برمی‌گرم با هم قهوه می‌خوریم.»

نادیا صورتش را با دست‌هاش می‌گیرد و ولو می‌شود روی مبل. یکهو بغضش می‌ترکد. دولا می‌شوم و موهاش را می‌بوسم و می‌گویم:

«گیلاسِ لوس. زودی میام.»

با چشم‌های خیس و پر اشک بهم نگاه می‌کند و می‌گوید:

«بهش می‌گفتی پتیاره چرا پسر خودتو نمی‌ذاری بره؟ خونه‌ی تو هم هست دیگه!»

نادیا قاتی کرده و طبق معمول فحش‌هایش دارد رده به رده بدتر می‌شود. صد در صد توی دیالوگ بعدی به خانم صدر می‌گوید «جنده». یکهو صدا می‌آید. بابا از اتاق مستقیم می‌رود طرف دستشویی. حواسش به ما نیست. کلید برق را می‌زند و

چند تا سرفه‌ی خلط‌دار می‌کند. نادیا یواش بهم می‌گوید:
«تو بهش بگو.»
«اگه بگم، می‌گه تو وایسا من خودم برم بالا. تو تا بهش بگی، من می‌رم و برمی‌گردم.»
«من نمی‌تونم یکهو بگم آقای گرجی خودکشی کرده. قلبش می‌گیره. یه موقع چیزیش می‌شه.»
فکر می‌کنم بهتر است که خودمان را بی‌خبر نشان بدهیم تا بابا خودش بعداً بفهمد. اولین مصیبت‌های خودکشی یک نفر دارد روی سرمان خراب می‌شود. نادیا قدم می‌زند و در و دیوار را نگاه می‌کند. یاد شیر گاز گرجی می‌افتم.
«احتمالاً می‌خواسته با گاز خودکشی کنه، دیده خیلی زجرکش می‌شه، پشیمون شده و رفته توی بالکن و کارو تموم کرده.»
نادیا کنار دیوار آشپزخانه می‌ایستد و دو دستی موهاش را چنگ می‌زند و سرش را تکان می‌دهد. بابا از دستشویی بیرون می‌آید و با کف دستش یک طرف موهایش را می‌مالد. می‌آید سمت ما و با صدای دورگه و گرفته می‌گوید:
«چرا آماده باش وایسادین، بابا، چای تازه دمه؟»
نادیا می‌گوید:
«الان زیرشو روشن می‌کنم.»
فکر می‌کنم اگر بخواهد هر اتفاقی بیفتد، می‌افتد. فرقی نمی‌کند که ما بهش بگوییم یا برود بیرون و از همسایه‌ها بشنود. تازه ممکن است همسایه‌ها بدجوری خبر را بهش بدهند. بابا

هنوز ننشسته روی مبل، کنترل تلویزیون را برمی‌دارد.

«بابا، طبقه‌ی بالایی انگار بدجوری کار دست خودش داده.»

صورتش سمت تلویزیون است و شبکه‌ها را بالا و پایین می‌کند.

«کی؟»

یکهو نگاهم می‌کند و صورتش جوری می‌شود که انگار منتظر است حدسش درست از آب دربیاید. نادیا ناخن هاش را می‌جود و زل زده به بابا. می‌گویم:

«آمبولانس اومد از روی زمین جمعش کرد و برد.»

نادیا را نگاه می‌کنم. دارد بهم چشم غره می‌رود. گزارشگرِ الکی خوشی با کت سبز چمنی رفته توی یکی از میدان‌های تهران و با سر و صدا درباره راه پیمایی روز قدس با مردم مصاحبه می‌کند. نمی‌دانم چرا بابا قفل کرده روی این کانال. کنترل را روی پایش می‌گذارد و اخم می‌کند. خیره شده به یک جایی بین من و نادیا و پلک نمی‌زند. می‌گوید:

«مثل روز برام روشن بود بالاخره یه کاری دست خودش می‌ده. حالش خیلی خراب بود... حالا آمبولانس چی رو جمع کرد، بابا؟»

یاد فلکه‌ی گاز می‌افتم. احساس می‌کنم هر لحظه امکان دارد صدای انفجار بشنوم. می‌گویم:

«خودکشی کرد. شیر گاز هم الان توی خونه‌ش بازه. خانم صدر اومد گفت که یکی باید بره شیرو ببنده.»

بابا ماتش برده به من. صدای زر زرِ گزارشگر بدجوری توی

خانـه را پـر کـرده اسـت. نادیـا از پشـت کانتـر می‌آیـد طـرف بابـا و تلویزیـون را خامـوش می‌کنـد.

«بمیر دیگه لعنتی. پرروی چندش!»

«بالاخـره کار خودشـو کـرد ایـن مـرد... عجـب... چقـدر گفتـم بهـش کـه دسـت بـرداره از ایـن جـور فکـر کـردن... اون همـه توضیـح دادم بـراش... صحبـت کردیـم... .»

«به شما گفته بود؟»

نادیا می‌گوید:

«بابا خوبی؟ حالت خوبه؟»

بابا سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

«شیرگاز بازه الان؟ اول کی فهمید خودکشی کرده؟»

«خودشو پرت کرده پایین. همه فهمیدن دیگه.»

بلند می‌شود و می‌گوید:

«پرت کرد؟ کجا؟»

انگار هنوز خط قصه را نگرفته است. نادیا می‌گوید:

«از بالکنِ خونه‌ش.»

«پس شیرِ گاز چرا بازه؟»

می‌گویم:

«نمی‌دونـم بابـا. شـیر گاز و بـاز کـرده و بعـد خودشـو پـرت کـرده پایین.»

بابـا مشـتش را جلـو دهانـش می‌گیـرد و بـه مـن خیـره می‌شـود. مردمک‌هـاش انـگار تیره‌تـر می‌شـوند. ماتـش بـرده بـه مـن.

«آخـه آدم چقـدر می‌تونـه ناامیـد بشـه؟ چـه کار کـردی مـرد؟!

ای عجب!»

نادیا می‌گوید:

«بابا شما نباید زیاد ناراحت بشین. برای قلبتون خوب نیست.»

«قرار نبود خودشو پرت کنه این مرد.. چی فکر کرده با خودش؟ از همین بالا؟ از طبقه‌ی هفتم نیما، آره؟»

«بلی. شیر گاز توی خونه‌ش هم باز کرده. در خونه‌ش هم باز گذاشته انگار. همسایه‌ها متوجه شدن بوی گاز میاد.»

«ای داد... مرد حسابی یه کم دیگه صبر می‌کردی!»

صدایش می‌لرزد. تا وسط پذیرایی می‌رود و بر می‌گردد. دو سه بار روی سبیلش دست می‌کشد. نادیا می‌گوید:

«بابا برای قلبتون خوب نیست. زیاد فکرشو نکنید. جون نادی فکر بد نکنید.»

«فکر بد اتفاق افتاده بابا. دیگه فکر بدی برامون نذاشتن. چرا بیدارم نکردین؟»

می‌گویم:

«نیم ساعت نمی‌شه. ما هم الان فهمیدیم. من برم بالا شیر گازو ببندم.»

«به جایی زنگ زدین که بیان؟»

«فکر کنم همسایه‌ها زنگ زدن. خانم صدر احتمالاً همه کارا رو کرده.»

«بپا باباجون... بنده خدا هول کرده نفهمیده با چی خودشو بکشه! گفتم نکن... مرد حسابی. گوش نکرد.»

می‌گویم:

«شما مگه می‌دونستی؟»

«پریشب زنگ زد به موبایلم. یه سر رفتم پیشش. کلی حرف زدیم. داشت وصیت می‌کرد برام. حرف زدم باهاش تا حالش خوب بشه... داشتم می‌اومدم حالش خوب بود، دیگه از گاز و خودکشی حرف نمی‌زد. عجیبه.»

نادیا می‌گوید:

«مشکلش چی بود بابا؟»

جوراب را محکم روی پاچه‌ی شلوارگرمکن‌اش بالا می‌کشد و می‌گوید:

«هیچی بابا... مشکلش زندگی کردن بود.»

یک سیگار روشن می‌کند و کمرِ شلوار گرمکن‌اش را محکم بالا می‌کشد و می‌رود طرف اتاق. نادیا می‌گوید:

« نیما منفجر نشی من بمیرم.... جون نادی مراقب باش.»

از خانه می‌آیم بیرون. توی راهرو هنوز یک سر و صداهایی می‌آید. صدای پا و خش‌خشِ بیسیم پلیس، از توی راه‌پله‌های پایین می‌آید. بو می‌کشم ولیَ بوی گاز احساس نمی‌کنم. خانم صدر ایستاده جلو واحد آقای گرجی و از لای در دارد توی خانه را تماشا می‌کند. می‌گویم:

«هنوز بازه؟»

یکهو برمی‌گردد و می‌گوید:

«الهی زنده باشی به حق فاطمه‌زهرا. بوی گاز انگار کمتر شده پسرم. زودی ببندش بیا بیرون. الان آتشنشانی هم می‌رسه.»

نمی‌فهمم چرا باید بوی گاز کم شده باشد. می‌گویم:

«مگه فلکه اصلی رو بستین؟»

«نه. کسی نبود آخه.»

«شما داخل نیاین. ممکنه جرقه‌ی لباسی چیزی آتیش سوزی راه بندازه.»

«طوری نمی‌شه. من هم باید بیام. لباس من جرقه نمی‌زنه.»

اسبِ دیوث! می‌دانم داری می‌میری از فضولی. می‌گویم:

«همین چادر مشکی که سرتونه، پر از جرقه‌س. اگه اینجا منفجر بشه، کسی توی ساختمون سالم نمی‌مونه. همه می‌ریم اونجا که آقای گرجی رفت.»

«وای... نگین تو رو خدا.»

لب‌هاش را گاز می‌گیرد و دو سه قدم عقب می‌رود. در را پشت سرم کیپ می‌کنم که این الهه‌ی جرقه به سرش نزد بیاید دنبالم. از پشت در می‌گوید:

«مواظب باش پسرم. به خدا سپردمت.»

خفه شو! بوی ماندگی و سیگار می‌آید توی خانه. لامپ هود و موتورش روشن است. قاتی بوها، بویی مثل غذای ته گرفته و سبزی پخته می‌زند زیر دماغم. لابه‌لایش بوی گاز هم می‌آید. عجیب است که بوی گاز آنقدر زیاد نیست که کسی از بیرون متوجه‌اش شود. توی آشپزخانه بو بیشتر است. شیرش را می‌بندم. انگار هود، بوی گاز را کشیده بالا و زیاد توی خانه جمع نشده است. شاید آقای گرجی حواسش به هود نبوده و فکر کرده شیر گاز را که باز کند و یک‌جا دراز بکشد، شروع می‌کند به مردن. احتمالاً بعدش حوصله‌اش سر رفته و وقتی دیده که نمی‌میرد،

رفته توی بالکن. چطور عقلش نرسیده که هود را خاموش کند؟! درجه‌ی موتور هود تا آخرش است. فکر می‌کنم شاید شک داشته که خودش را بکشد. اصلاً شاید می‌خواسته خودش را بیهوش کند و در را هم باز گذاشته تا همسایه‌ها متوجه بشوند و بیایند سر وقتش. ولی اینکه رفته یکهو خودش را پرت کرده پایین! توی پذیرایی روی میز، یک ظرف پر از سیب است. توی بشقاب روی میز هم پر از تهِ سیب گاز زده است. زیر سیگاری هم پر از فیلتر است. توی خانه لامپی روشن نیست و فقط نور لامپ هود یک کم در و دیوار را روشن کرده است. روی کاناپه یک بالش افتاده که وسطش فرو رفته است. مطمئنم جای کله‌ی گرجی است. روبالشی سفید و تمیز است. همه چیز خانه مرتب است. همه چیز سر جایش است. کف دستم را می‌گذارم توی گودی جای سرِ گرجی. لحظات آخر، آقای گرجی همین جا که فرو رفته، سرش را گذاشته و صدای هود را می‌شنیده و منتظر بوده گاز کم‌کم بیاید و برود توی حلقش. حتماً اولش هم سیگار می‌کشیده و سیب گاز می‌زده. احتمالاً به یک چیزهایی فکر کرده یاد یک چیزهایی افتاده که لجش درآمده و حرصی شده. به آخر خط رسیده و بلند شده و رفته توی بالکن. اگر یک کم طاقت می‌آوردی و همین‌جا درازکش می‌ماندی، نقشه‌ات عملی می‌شد. بیهوش می‌شدی یا از سردرد و بوی گاز از حال می‌رفتی. هود روشن بود آقای گرجی. در هم که باز بود. نباید به چیزی فکر می‌کردی. کاش به همین سیب سرخ‌ها فکر می‌کردی. به قیمت‌شان. به مزه‌شان. می‌گذاشتی توی دهانت

و گاز می‌زدی تا حرصت از بدبختی و زندگی خالی شود. چند تا را که این جوری می‌خوردی، عادت می‌کردی. معتاد می‌شدی که پشت سر هم یکی یکی گازشان بزنی. بعد کم کم بیهوش می‌شدی. خودکشی که این همه سیب سرخ نمی‌خواهد. صدر یواش از پشت در می‌گوید:

«نیماخان! پسرم بستی شیر گازو؟»

ول کن نیست. تا کمد لباس و شرت‌های آقای گرجی را نبیند، شب خوابش نمی‌برد. داد می‌زنم:

«خیلی گاز جمع شده، نیاین داخل تا بو بره. خیلی خطرناکه.»

«باشه پسرم. من همین‌جا وایسادم.»

می‌روم توی اتاقی که بالکن دارد. تاریک است و یک کم نور از پشت پرده‌ها افتاده روی در و دیوار و تخت خواب. روی دیوار یک تابلوی عکس بزرگ است. سیاه و سفید. خود آقای گرجی است احتمالاً با زنش. دارند می‌خندند و به دوربین نگاه می‌کنند. می‌روم جلوتر و به لب‌های زن نگاه می‌کنم. فکرمی‌کنم موقع بوسیدن آقای گرجی لب‌هاش چه شکلی می‌شده‌اند. دست‌های آقای گرجی انگار سفت شانه‌های زن را گرفته است. شانه‌هاش را لخت مجسم می‌کنم که گرجی دارد می‌بوسدشان. اگر آن موقع یکی از دوروبری‌هاشان خودکشی می‌کرد، این دو نفر چی به هم می‌گفتند؟ تِزِ گرجی درباره‌ی خودکشی یک نفر چی بود توی این عکس؟ تخت خواب را دور می‌زنم و می‌روم طرف بالکن. پرده را می‌کشم. در باز است. کف بالکن پر از ته‌سیبِ گاززده و فیلتر سیگار است. چیز

دیگری توی بالکن نیست که نشان بدهد آقای گرجی دم آخر داشته چه‌کار می‌کرده است. فقط منظره تهران جلو رویش بوده از طبقه‌ی هفتم. می‌روم دم نرده‌ی بالکن و پایین را نگاه می‌کنم. مردم هنوز تک و توک ایستاده‌اند جایی که آقای گرجی سقوط کرده بود. دو تا ماشین پلیس دم در پارک شده است و چراغ گردان‌هایشان روشن است. پریدن از ارتفاع هفت طبقه ترسناک است. دیدنش هم می‌تواند طرف را پشیمان کند. احتمالاً چیز عجیبی توی مغز اتفاق می‌افتد یا جابه‌جا می‌شود که طرف کاری به کار ترس ندارد. شاید اولین چیزی هم که توی آدم از کار می‌افتد، حس ترس است. ترس و پشیمانی. این دو تا که از بین بروند، آدم هر کاری می‌تواند انجام دهد. احتمالاً بابت هیچ چیزی، دیگر پشیمان نبوده. اصلا چیزی پیدا نمی‌کرده که بخواهد به‌خاطرش پشیمان بشود و بترسد. به‌جایی که با نادیا داشتیم از پنجره تماشا می‌کردیم، نگاه می‌کنم. غبار کثیف و لامپ‌های گازیِ ریز و درشت ته تهران. مامان اگر زنده بود، گیر می‌داد به بابا که سیر تا پیاز حرف و وصیت گرجی را تعریف کند. کاش می‌شد آنها که می‌خواهند خودکشی کنند، جانشان برسد به کسانی که قرار است از بیماری بمیرند. از توی خانه صدا می‌شنوم. برمی‌گردم توی اتاق و پرده را می‌کشم. صدای خش خش بیسیم و پچ پچ می‌آید. صدر هم لابلای صداها دارد با صدای بوقی‌اش فَک می‌زند.

«همسایه‌ی پایینی‌مون هستن جناب. شیر گاز باز بود، من اطلاع دادم که بیان ببندن. خطر ناک بود آخه جناب!»

دو تا افسر پلیس توی تاریک روشنای خانه وسط پذیرایی ایستاده‌اند و در و دیوار را نگاه می‌کنند. خانم صدر هم چادرش را توی بغلش جمع کرده و لبه‌ی روسری‌اش را تا بیخ کشیده روی پیشانی‌اش. یکی از افسرها می‌گوید:

«شما اینجا چی کار می‌کنید؟»

«اومدم شیر گاز رو ببندم.»

«از کی اینجایین؟»

«بعد از خودکشی صاحبخونه اومدم.»

«بوی گاز که نمیاد. کی خبر داد گاز بازه؟ »

«خانمی که پشت سرتون وایسادن.»

افسر برمی‌گردد و می‌خواهد پشت سرش را نگاه بکند، انگار که تازه یادش بیاید قبلاً حرف زده باهاش؛ دوباره من را نگاه می‌کند و می‌گوید:

«به چیزی هم دست زدین؟»

«بلی.»

«خب نباید دست می‌زدین. صحنه جرمه اینجا. نمی‌دونستین؟»

«خودکشی جرمه؟»

«هنوز که معلوم نیست خودکشی بوده یا نه. در ساختمون هم که باز بوده، شما هم توی محل رویت شدین. باید اول تحقیقات محلی بشه.»

«کسی اینجا زندگی نمی‌کنه. آقای گرجی تنها زندگی می‌کردن.»

«شما از کجا می‌دونی؟»

«چون همسایه ما هستن. رییس ساختمون بودن.»

«به چی‌ها دست زدی؟»

«شیر اجاق گاز.»

«فقط شیر گاز؟»

«بلی. جاهای دیگه‌ی خونه رو هم چک کردم ببینم خطری برای ساختمون نباشه.»

آن یکی افسر که تمام مدت دور تا دور خانه را می‌گشت و توی اتاق خواب‌ها سرک می‌کشید. از پشت سرم می‌گوید:

«چطور فهمیدین آقای گرجی خودکشی کرده؟»

برمی‌گردم و می‌بینم ایستاده کنار میزی که رویش ظرف سیب است. با نوک آنتن بیسیم دارد به گوشش ور می‌رود. می‌گویم:

«خانمی که پشت سرم هستن، اطلاع دادن. خود آقای گرجی هم که کف خیابون افتاده بود. از پنجره خونه مشخص بود.»

ابروهاش را بالا می‌اندازد. خانم صدر می‌گوید:

«جناب! من گفتم بهشون. ایشون بی‌تقصیرن. شیر گاز باز بود، خطر داشت برای ساختمون.»

احمق بی‌عقل. انگار حالا چی شده که حرف از مقصر می‌زنند. افسر اولی می‌گوید:

«هودِ گاز چرا روشنه؟»

«از مرحوم بپرسین. ایشون روشن گذاشته و بعدش خودشو پرت کرده پایین.»

افسر پشت سرم می‌گوید:

«اینجا جای شوخی نیست آقا جان فقط به سوال جواب بده..... بوی گاز می‌اومد توی خونه؟»

«به هر حال وقتی شیر گاز بازه، گاز جمع می‌شه.»

آن یکی می‌گوید:

«شما بفرمایید برید، لازم شد، باید بیایین کلانتری. طبقه‌ی چندم هستین؟»

«طبقه‌ی شش واحد نوزده.»

از کنار خانم صدر که رد می‌شوم، می‌گوید:

«مرسی پسرم. سلام برسون به آقای اسفندیاری.»

از پله‌ها پایین می‌آیم. دائم ته سیبِ گاززده و فیلتر سیگار جلو چشم‌هام است. در خانه باز است. بابا وسط پذیرایی ایستاده و دارد اورکتش را می‌پوشد. می‌گوید:

«چی شد نیما؟»

«هیچی. پلیس اومده توی خونه‌ی آقای گرجی.»

«من برم.»

«کجا؟»

«برم ببینم چی شده؟ کی بالا بود؟»

«خانم صدر.»

«چیزی نگفت؟»

«نه. چی بگه؟»

«سراغ منو نگرفت؟»

«سلام رسوند.»

«عجب کاری کرد این مرد!»

نادیا از اتاقش بیرون می‌آید. یک‌راست می‌آید طرف من و بغلم می‌کند. دستم را دور کمرش می‌اندازم و می‌گویم:

«اگه بدونی آقای گرجی قبل از خودکشی چی کار می‌کرده»

بابا زودتر از نادیا می‌گوید:

«داشته چی کار می‌کرده؟ چیزی پیدا کردی؟»

بابا رفته جلو در دولا شده و بند کفشش را می‌بندد. می‌گویم:

«سیب می‌خورده و سیگار می‌کشیده. شیر گاز رو هم باز گذاشته بود. از اون ور هم هود آشپزخونه رو روشن گذاشته.»

بابا نفسش را با صدا بیرون فوت می‌کند و می‌رود بیرون و در را می‌بندد. نادیا می‌گوید:

«نیما! رفتی توی خونه‌ش نترسیدی؟»

لم می‌دهم روی مبل و می‌گویم:

«برا چی؟»

«همین‌جوری. آخه تا یه ساعت قبلش یه آدم زنده اونجا بوده، بعدش خودشو کشته.»

«خب ترس نداره؛ عجیبه. وقتی به در و دیوار و وسایل خونه‌ش نگاه می‌کردم، فکر کردم مرگ خیلی چیز الکی و دم دستی‌ایه. خوراک یه فیلمنامه‌م دروماد.»

نادیا طبق معمول که عصبی و ناراحت است، دارد با نوک موهاش ور می‌رود و آن‌ها را دور انگشت‌هاش می‌پیچاند. کنارم می‌نشیند و می‌گوید:

«حالا سیب خوردنش چی بوده اون آخر سری؟»

«نمی‌دونم. اون‌جور که اون سیب می‌خورده، فکر کنم

خیلی عصبی بوده. فقط خواسته یه کاری انجام بده. توی بالکن خونه‌ش هم رفتم.»

نادیا یکهو سیخ می‌شود و زل می‌زند بهم و می‌گوید:

«دروغ می‌گی...! برا چی رفتی اونجا؟»

«رفتم ببینم اونجا چه خبره. باورت نمی‌شه، کف زمین پر از فیلتر سیگار و آشغال سیب بود.»

«نوشته و یادداشت پیدا نکردی؟»

«فقط یه جفت کفش واکس‌خورده توی اتاقش بود.»

«بابا می‌گفت براش وصیت کرده.»

«من فکر کنم نمی‌خواسته خودشو بکشه. گاز رو باز کرده هود هم روشن گذاشته که بو زیاد نپیچه توی خونه. در خونه رو هم باز گذاشته. فکر کرده این‌جوری یه کم بیهوش می‌شه یا مسموم می‌شه، در خونه‌ش هم بازه، همسایه‌ها میان نجاتش می‌دن. وگرنه یه راست می‌رفت همون اول خودشو پرت می‌کرد پاییین.»

«خب پرت کرد دیگه.»

«بلی. ولی قبلش این کارا رو کرده. میلش هنوز به زندگی بوده. سیب خورده. خونه‌ش مرتب و تمیز بوده. انگار خونه تکونی شب عید کرده بود.»

«حتماً قبلش خیلی ترسیده.»

«وقتی پای جونش وسط باشه از چی دیگه بترسه؟!»

نادیا موهاش را یک طرف صورتش جمع می‌کند. نرم هستند و دوباره ولو می‌شوند جلوش.

«بمیرم... احساس تنهایی می‌کرده. هر چی ترس و وحشته جاشو می‌ده به تنهایی.»

نادیا انگار کلافه است. لای موهاش چنگ می‌اندازد و دو سه بار با صدای بلند نفسش را بیرون می‌دهد. می‌گویم:

«بابا چیزی درباره‌ی آقای گرجی نگفت؟»

سرش را جوری بالا می‌آورد و نگاهم می‌کند که انگار از رازی سر در آورده‌ام.

«هیچی نگفت. حالتش یه جوری بود که انگار ناراحت هم نشده.»

«من رفتم بالا، هیچ حرفی به تو نزد؟ »

«یه بار فقط گفت کاش صبر می‌کرد. عجله کرد.»

«خودکشی دیگه عجله و سرِ وقت نداره.»

«من همیشه فکر می‌کردم کسی که می‌خواد خودشو بکشه به کسی حرفی نمی‌زنه. اونایی که قبلش اطلاع می‌دن یعنی نمی‌خوان بمیرن. شاید کسی به دادشون برسه.»

«یعنی بابا الان ناراحته که چرا به دادِ آقای گرجی نرسیده؟ »

«نمی‌دونم. شاید بابا این‌جوری فکر می‌کنه که اگه مراقب آقای گرجی بود، اون نمی‌مرد.»

«بابا اگه بیست و چهار ساعته هم حواسش بهش بود، نمی‌تونست کاری بکنه. طرف از هفت طبقه خودشو پرت کرده پایین، مگه اینکه بابا دستشو دراز می‌کرد و روی هوا می‌گرفتش.»

نوک موهاش را دور انگشتش جمع می‌کند و می‌خندد. بابا را تصور می‌کنم که جفت دست‌هاش را از پنجره اتاق نادیا

بیرون برده و آقای گرجی با کون افتاده روی دست‌اش و... نادیا می‌گوید:

«خانم صدر به تو چی گفت؟»

«پدیده‌ایه این الدنگ. چسبیده به در خونه‌ی گرجی و تکون نمی‌خوره.»

«فکر کنم می‌خواد خودش رو یه‌جوری جا بزنه که بعد از آقای گرجی، رییس ساختمون بشه.»

«خب بشه. مگه کسی جلوشو گرفته؟!»

«همسایه‌ها که قبول نمی‌کنن. همه بابا رو قبول دارن. ندیدی هر بار توی جلسه‌ی ساختمون رای نمیاره؟ عقده‌ی رییس شدن مونده رو دلش.»

«عجب موجودِ بی‌کیفیتیه. آخرش همه‌ی رییسا می‌میرن.»

نادیا کشِ مویش را ازمچ دستش درمی‌آورد و پرت می‌کند طرفم و می‌گوید:

«آدم‌آهنی خرچسونه.»

«نادی! فکر کن این خودکشی رییس ساختمون اپیدمی بشه. مثلا نفر بعدی بابا بشه. همه‌شونم قبل از خودکشی، سیب بخورن و سیگار بکشن. بعدش توی بالکن دوباره سیب گاز بزنن و بپرن پایین.»

«بَژِنس نشو نیما. دلت میاد درباره‌ی بابا این‌جوری حرف بزنی؟»

«جدی می‌گم. هر کسی می‌تونه خودشو بکشه. تو، من، عمو شاهپور... .»

«اون که زودتر خودشو بکشه بهتره.»

«فکر کن ریاست ساختمون از طبقه‌ی هفتم شروع شده، همین‌جور طبقه به طبقه کش بیاد تا پایین.»

نادیا بلند می‌شود و می‌آید طرفم. سرم را بین دو تا دست‌هاش می‌گیرد و توی چشم‌هام زل می‌زند و می‌گوید:

«توی کلهت چیه نیما؟»

«یه کم خس و خاشاک... برو یه کش ببند دور موهات اینقدر ولو نشه روی صورتت.»

سرم را ول می‌کند و می‌رود توی آشپزخانه. می‌گوید:

«شام چی‌کار کنیم؟»

خنده‌ام می‌گیرد. بعد از آن همه بحث و صحبت درباره‌ی آقای گرجی و خودکشی، باز هم آدم بر می‌گردد سر شکم. می‌گویم:

«یه چیزی باید درست کنیم که ضد خودکشی باشه.»

«یعنی که چه دانشمند؟»

«یعنی هر وقت خواستیم خودکشی کنیم، یاد این غذا بیفتیم و هوس کنیم یه بار دیگه بخوریمش.»

«حالا کی خواست خودشو بکشه؟»

«منظورم از فردا، یعنی آینده؛ گیلاس‌جون. یاد فیلم طعم گیلاس افتادم. یارو می‌ره خودشو دار بزنه از درخت توت، چشمش می‌افته به توت‌ها، اونا رو می‌خوره و یاد زن و بچه‌ش می‌افته، برای اونا هم می‌بره. کلاً یادش می‌ره خودکشی.»

«کاش آقای گرجی هم وقتی سیب می‌خورد این‌جوری

فکـر می‌کـرد.»

«هر چی فکر می‌کنم، می‌بینم بابا مقصره.»

«نیما؟! چرت نگو. به ما چه که اون خودشو کشته.»

«بابـا بایـد بهـش می‌گفـت دلـت میـاد دیگـه سـیب نخـوری؟ سـیگار نکشـی؟ لباسـای اتـو کشـیده و کفشـای واکـس خـورده نپوشـی؟ تـوی ایـن فیلمـه هـم یـارو همینـا رو می‌گفـت بـه طـرف.»

«اون وقـت آقـای گرجـی فکـر می‌کـرد بابـا داره مسـخره‌ش می‌کنـه.»

«عیـب نـداره. بهتـر از ایـن بـود کـه خودشـو بکشـه. شـاید موقـع سـیب خـوردن و سـیگار کشـیدن یـاد حرفـای بابـا می‌افتـاد.»

«گیلاس چه ربطی به توت داره؟»

«مگه سیب به خودکشی ربطی داره؟»

«نمی‌فهمم چی داری می‌گی؟! شام چی بخوریم؟ »

«املـت بـا فلفـل دلمـه‌ای و قـارچ. نـون سـنگک هـم برادرنیمـا مـی‌ره ابتیـاع می‌کنـه.»

نادیا یکهو می‌پرد می‌نشیند روی کانتر آشپزخانه.

«املت حوصله می‌خواد. خودت درست کن.»

«خودکشی هم حوصله می‌خواد چه برسه به املت.»

«یـه سـاعت بایـد گوجه‌هـا رو رنـده کنـم، ناخنـام خـراب می‌شـه. تازه درستشـون کـردم.»

«خیلی دوستشون داری؟ »

«پس چی؟ ناخنام خیلی هم خوشگلن. همه دوستام می‌گن.»

«تـو محالـه خودکشـی کنـی. کافیـه دم آخـر بـه لاک زدن ناخنـات

فکـر کنی.»

«حـالا کـه داری می‌گـی، دارم فکـر می‌کنـم چقـدر چیـز دم خودکشـی واسـه فکـر کـردن دارم. همـه‌ی غذاهـا و کارایـی کـه دوسـت دارم میـاد جلـو چشـمم. یعنـی می‌شـه آدم قیـد همـه‌ی اینـا رو بزنـه؟»

«آقـای گرجـی کـه زد. تهـش ایـن بـود کـه بشـینه کـف بالکـن و سـیب بخـوره و سـیگار دود کنـه. دلیـل زندگیشـو خـورد و دود کـرد، خودشـو پـرت کـرد پاییـن.»

«شـاید تـو زندگیـش چیـزی نداشـته کـه اون لحظـه بهـش فکـر کنـه.»

«ایـن چیـزا رو کـه فروشـگاه شـهروند و سـوپری نمی‌فروشـه، خـود آدم بایـد بـرای خـودش بوجـود بیـاره. همه‌ش یـه کار احساسـیه.»

«شاید آقای گرجی هم احساساتی شده که این کارو کرده.»

زنـگ در را می‌زننـد. بلنـد می‌شـوم و مـی‌روم در را بـاز می‌کنـم. بابـا و خانـم صـدر ایسـتاده‌اند پشـت در. بابـا تعـارف می‌کنـد و صـدر می‌آیـد تـوی خانـه. نادیـا از روی کانتـر می‌آیـد پاییـن و بهـش سـلام می‌کنـد.

«نادیا جان یه سینی چای میاری؟»

دوتایـی می‌نشـینند روبـروی هـم. زن چـادرش را تـوی بغلـش جمـع می‌کنـد و می‌گویـد:

«بنده خدا اصلاً بهش نمی‌اومد این‌کارو با خودش بکنه.»

بابـا پاهـاش را روی هـم می‌انـدازد و سـرش را تـکان می‌دهـد و سـینه‌اش را صـاف می‌کنـد. مـی‌روم تـوی آشـپزخانه پیـش نادیـا. دم

گوشش می‌گویم:

«همچین می‌گه بهش نمی‌اومد انگار آقای گرجی رفته کت و شلوار صورتی پوشیده.»

نادیا لب‌هاش را گاز می‌گیرد و نگاهم می‌کند. زیر چشم هاش خط افتاده و آماده خندیدن است. کتری آب جوش را چپه کرده توی استکان و حواسش نیست که آب دارد سر ریز می‌کند. می‌گویم:

«مگه اومده خواستگاریت که هول شدی؟ »

«برو بیرون نیما. جون نادی هولم نکن بذار همه‌چی به خوبی و خوشی تموم بشه.»

«همه‌چی تموم می‌شه یه روزی. خوبیش به همینه.»

«آبروم رفت نیما. شلوارک پامه. این باباخان هم یه کارایی می کنه ها... .»

خانم صدر با صدای بلند و بوقی‌اش می‌گوید:

«شما خبر داشتی از مشکل‌شون؟»

بابا دوباره سینه‌اش را صاف می‌کند و می‌گوید:

«بله. من از همه چیز اطلاع داشتم. پریشب مرحوم تماس گرفت که برم پیشش تا صحبت کنیم.»

بابا انگار دارد مصاحبه تلویزیونی می‌کند. خانم صدر سرش را تکان تکان می‌دهد و جلو چادرش را مرتب می‌کند و جوری به بابا نگاه می‌کند که انگار از همه چیز و اخبار ساختمان عقب بوده تا حالا. نادیا با سینی چای می‌رود طرفشان. قدم هاش را کوتاه کوتاه برمی دارد و زانوهاش را خم کرده است. صدر

می‌گوید:

«دست گلت درد نکنه دختر قشنگم.»

نادیا سینی را روی میز می‌گذارد و می‌آید طرفم و می‌گوید:

«بیا توی اتاق کارت دارم.»

دنبالش راه می‌افتم. قدم‌های سریع و تند بر می‌دارد و سیخ راه می‌رود. درست پشت زانوش یه لکه‌ی تیره مثل کبودی است. توی اتاق بهم اشاره می‌کند که در را ببندم. می‌گوید:

«نیما، این تاپاله یه بار دم در ساختمون منو دیده، ازم پرسید نامزد دارم یا نه.»

«جدی؟ آخه پسرشم فکر نکنم نامزد داشته باشه.»

زل می‌زند بهم و لب هاش را به هم فشار می‌هد و می‌گوید:

«مشنگی هستی تو به خدا.»

«تو چی گفتی؟ راستشو گفتی؟»

ولو می‌شود روی تختش و می‌گوید:

«مگه دروغ دارم بگم! گفتم خیر. ندارم.»

«اون چی گفت؟»

«چی بگه خوبه؟»

«چیز خوب رو اول به بابا می‌گه نه به تو.»

«حالا کی گفته خوبه؟»

«بده خواستگار داری؟»

«خوبه کسی رو که ازش خوشت نمیاد خواستگارت باشه؟»

«هر کسی حق داره عاشق باشه.»

«هر کسی غلط کرده. اصلاً نمی‌خوام.»

«حالا که چیزی نگفته.»

«نشنیدی؟ الان نیششو تا آخر باز کرد گفت دختر قشنگم؟!»

با ابروی بالا آمده، فک و دهانش را کج می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. قیافه‌اش توی هر شکلی و ادایی جذاب است. جوری لم داده روی تخت که فقط یک گربه پشمالوی سفید زیر دستش کم دارد و یک نفر که بالا سرش بایستد و با پر طاووس بادش بزند. ساق پایش را تندوتند با نوک ناخن می‌خاراند. صدای پوستش در می‌آید.

«گیلاس وحشی! حالا که چیزی نشده.»

«اصلاً این جمله‌ی دست گلت درد نکنه رو که می‌شنوم حالم به هم می‌خوره... زنیکه.»

«دخترم ازدواج سنت پیغمبره... .»

می‌خندم که بهم حمله نکند. بالش را پرت می‌کند طرفم. می‌خورد به در اتاق. بلند می‌شود و حمله می‌کند. با مشت می‌کوبد به بازوهام. پهلوم را نیشگون می‌گیرد. موهای لخت و مشکی‌اش ریخته روی صورتش و فقط قرمزی لب‌هاش از لابلای موها معلوم است. یادم نمی‌آید کی وقت کرده که آرایش کند. به نفس نفس افتاده است. می‌گویم:

«مثل دختره توی فیلم جن گیر شدی... الان باید ببندمت به تخت... .»

نیشگون‌هایش درد دارد. بدنم داغ می‌شود و به گز گز می‌افتد. چنگ می‌اندازد لای موهام و صدای زوزه‌ی یواشی از دهانش بیرون می‌آید. بابا از توی پذیرایی صدایم می‌کند. نادیا

پشت گردنم را می‌گیرد و هلم می‌دهد طرف در و می‌گوید:
«حالا برو پیش سنت پیغمبرت، بَژِنسِ خرچسونه!»
در اتاق را باز می‌کنم. خانم صدر چای می‌خورد و بابا هم استکان دستش است. نیش خانم صدر باز است. من را که می‌بیند، جدی می‌شود. بابا می‌گوید:
«نیما، بابا! پلیس چیزی هم ازت پرسید؟»
«سوالای معمولی. کجا زندگی می‌کنی و به چیزی دست زدی و این‌جور چیزا.»
خانم صدر می‌گوید:
«باید صبر می‌کردیم خودشون می‌اومدن بالا.»
عجب اسبِ پستی هستی تو زن! می‌گویم:
«شما تشریف آوردین زنگ ما رو زدین، گفتین بوی گاز میاد. پسرتونم که نمی‌رفت شیر گاز و ببنده، درسته؟»
لبخند گهی با دندان‌های درازش می‌زند. صدای شیهه کم دارد. می‌گوید:
«عیب نداره حالا پسرم. کاریه که شده. شما هم برای خاطر ساختمون این کارو کردی.»
«مگه چی شده؟»
بابا می‌گوید:
«هیچی. پلیس ممکنه برای تحقیقات بیاد اینجا یا شما رو احضار کنه اونجا.»
«اونجا کجاست؟ »
«کلانتری، آگاهی. نمی‌دونم. از کجا اومده بودن؟»

«اشکالی نداره. ما که آقای گرجی رو هل ندادیم پایین که بترسیم. هر چی دیدیم می‌گیم. خودکشی کرده دیگه.»

«پسرم، توی خونه‌ش چیزی پیدا نکردی یا چیز خاصی به چشمت نخورد؟»

«نه.»

«وصیت‌نامه یا دست‌خطی روی میزش نبود؟»

«وصیت‌نامه که کاری به خودکشی نداره. روی میزش فقط ظرف میوه بود.»

سرش را پایین می‌گیرد و یکهو دوباره به بابا نگاه می‌کند و می‌گوید:

«من نظرم اینه که جمعه‌ی همین هفته یه جلسه بذاریم و همه‌ی اهالی ساختمون بیان تا مدیر جدید رو انتخاب کنیم. تکلیف پولای صندوق و شارژ و قبض‌های ساختمون هم معلوم کنیم.»

بابا روی سبیل‌هاش دست می‌کشد و می‌گوید:

«البته یه‌کم بگذره و تکلیف آقای گرجی معلوم بشه، خیلی بهتره.»

«تکلیف اون خدا بیامرز که معلومه، جناب اسفندیاری. ما کاری به اون نداریم. نباید اجازه بدیم ساختمون بدهکار بشه. خدا رو خوش نمیاد.»

بابا کف دست‌هاش را به هم می‌مالد و می‌گوید:

«بدهکار؟ به کجا بدهکار بشیم؟»

«منظورم قبض برق و آب و گازه، جناب. سرویس آسانسور و

نظافت مجتمع هم هست.»

هر چی زنِ دیوث است از این کلمه‌ی جناب استفاده می‌کند. یاد اون پاندای پرستار توی بیمارستان می‌افتم. بابا می‌گوید:

«نه، اتفاقی نمی‌افته. قبض مشاع هم که اومد، با همکاری بقیه واحدها پرداخت می‌کنیم.»

«به هر حال جناب اسفندیاری هر چه زودتر دست به کار بشیم بهتره. خدایی نکرده اتفاقی نیفته.»

می‌گویم:

«چه اتفاقی؟»

بابا و خانوم صدر جفتی من را نگاه می‌کنند. بابا سرش را می‌اندازد پایین. زنیکه به جلو روسری و چادرش ور می‌رود و می‌گوید:

«همین مواردی که خدمت پدرتون گفتم دیگه. واحدهای مجتمع همه‌شون زن و بچه و خونواده دارن. اگه یه وقت آب یا برق قطع بشه....»

بابا می‌گوید:

«ما که نمی‌گیم قبض‌ها رو پرداخت نکنیم. فقط من می‌گم یه کم صبر کنیم تا تکلیف پولای توی صندوق ساختمون مشخص بشه. بالاخره آقای گرجی بی‌کس و کار که نبوده. ورثه‌ش میان و باهاشون صحبت می‌کنیم.»

برمی‌گردم توی اتاق. صدای ونگ ونگ زنیکه دوباره بلند می‌شود و دارد یک کس شعرایی به هم می‌بافد. نادیا نشسته روی تخت و با ناخن‌هاش ور می‌رود. در را می‌بندم و می‌گویم:

«قـول مـی‌دم ایـن عوضـی بـه محـض اینکـه شـوهرش بمیـره، همـون روز مـی‌ره شـوهر می‌کنـه.»

نادیا نگاهم می‌کند و می‌گوید:

«اوهوم... ایکبیری با اون صداش.»

«طـرف یـه سـاعت پیـش خودشـو کشـته، حـالا ایـن اومـده گیـر داده جلسـه بذاریـم کـی رییـس بشـه.»

»نیمـا! کاش وقتـی آقـای گرجـی زنـده بـود، باهـاش حـرف می‌زدیـم.»

کنارش روی تخت می‌نشینم و می‌گویم:

«چه حرفی؟»

«حرف معمولی. یه کم باهاش صمیمی می‌شدیم.»

«مـا کـه نمی‌دونسـتیم می‌خـواد خودکشـی کنـه وگرنـه بایـد راه بیفتیـم بـا همـه صمیمـی بشـیم و صحبـت کنیـم چـون ممکنـه یـه روز بخـوان خودکشـی کنـن.»

«آدم یه‌جـوری می‌شـه وقتـی می‌بینـه یـه نفـر کـه همسـایه‌ش بـوده و خودکشـی کـرده، تـو قبلـش حتـا بـه زور بهـش سـلام می‌کـردی... شـاید الان می‌تونسـتیم بفهمیـم چـرا ایـن کارو کـرده.»

«خـب... فایـده ش چیـه؟ اون کـه کار خودشـو کـرده بـود. تـازه بابـا بـه انـدازه کافـی باهـاش صمیمـی بـود. بـه بابـا هـم گفتـه بـوده بالاخـره خودشـو می‌کشـه. چـه فرقـی کـرد؟«

«حالا کی می‌خواد به زن و پسرش خبر بده؟»

«بـه هـر حـال دفترچـه تلفنـی یـا گوشـی موبایلـی هسـت کـه شماره‌شـو پیـدا کنـن و خبـر مرگشـو بـدن.»

«تو می‌گی میان دنبالش؟»

«پـول و مال‌واموالـی هـم نداشـته بدبخـت کـه ورثـه‌ش بیـان دنبالـش. بخاطـر بی‌پولـی خودکشـی کـرده.»

«مـن کـه می‌گـم نمی‌خواسـته خودکشـی کنـه، یکهویـی شـده وگرنـه شـب قبلـش همـه حسـاب و کتـاب سـاختمون و پـولای شـارژ سـاختمونو مـی‌داد بـه بابـا.»

«آدمـی کـه فکـر خودکشـی بـه ذهنـش می‌رسـه، مگـه ایـن چیزهـا بـراش مهمـه؟ شـارژ سـاختمونو قبـض بـرق و گاز مسـخره بـازی می‌شـه بـراش. طـرف دسـتی دسـتی داره جـون خودشـو از خـودش می‌گیـره حـالا بیـاد بـه شـارژ سـاختمون فکـر کنـه؟!»

«عجیبه که بابا چیزی بهش نگفته.»

«بابـا رو کـه می‌شناسـی... چـی بگـه؟ بگـه خودتـو نکـش گرجـی جـون؟! بعـدش بـا هـم سـیب بخـورن؟»

« نیما خیلی خرچسونه‌ای.»

می‌زنم روی ساق پایش. همیشه بدنش سرد است.

«یه خرچسونه‌ی بی‌رحمی.»

«خب حالا!»

«طـرز حـرف زدنـت اصـلاً خـوب نیسـت.... منظـورم اینـه کـه بابـا بهـش می‌گفـت اول بیـاد حسـاب و کتـاب سـاختمونو تحویـل بـده بعـد بـره دنبـال مشـکلات خـودش.»

«مگـه مصیبـتِ زندگـی گرجی‌جـون تـو شـارژ سـاختمونو قبض‌هـای بـرق و آب بـود؟ بابـا اگـه اینـو می‌گفـت، طـرف همـون موقـع می‌رفـت خودشـو پـرت می‌کـرد پاییـن. از بـالا پشـت بـوم هـم

پرت می‌کرد. وقتی می‌بینه داره از خودکشی برای یه نفر حرف می‌زنه، اون وقت طرف فکر شارژ ساختمونه، قاتی می‌کنه دیگه.»

«خب این خودخواهیه. یه نفر یه کاری می‌کنه، اون وقت یه عالم آدم دیگه رو می‌ندازه توی درد سر و بدبختی. حالا نه فقط حساب و کتاب ساختمون. زنش و پسرش چی؟ فکر کن اگه آقای گرجی با زن و پسرش زندگی می‌کرد، چی می‌شد؟»

«آدم زن و بچه‌دار هم خودکشی می‌کنه.»

«بیخود کرده. خب می‌رفت باهاشون زندگی می‌کرد. خودکشی نداره.»

«روی دیوار اتاقش قاب عکس خودشو زنش آویزون بود. گرجی با کت‌وشلوار کراوات بود. زنش هم یه لباس سفیدِ پُف‌دارتنش بود. گرجی‌جون دستاشو سفت گذاشته بود روی شونه‌های زنش.»

«خب که چی؟ حالا چون یه بار شونه‌های زنشو فشار داده توی عکس بعدش می‌تونه خودکشی کنه؟ تهِ زندگی همین بود براش؟»

«داشتم فکر می‌کردم این دوتا یه روزی با هم زندگی می‌کردن و عاشق بودن. توی خونه‌شون بوی غذا میومده... اصلاً هم فکر نمی‌کردن یه روز دم غروب یکی‌شون خودکشی کنه و اون‌یکی اون ور دنیا باشه.»

«گهی زندگی به همینه دیگه. تهش معلوم نیست... وگرنه نیما... مامان کجا و زیر خاک کجا؟ بابا مگه فکرشو می‌کرد یه

روز مامـان دیگـه هیچ‌وقـت تـوی خونـه نباشـه؟»

نـوکِ سـوهان ناخـن را می‌کشـد روی پوسـت دسـتش و زل زده بـه انگشـت‌های پـاش. تکان‌شـان می‌دهـد. گریـه‌اش نزدیـک اسـت. می‌گویـم:

«بابـا هـم از این‌جـور عکسـا داره... بـذار ایـن مـادر شـوهر آینـده‌ت بـره، بایـد از بابـا بپرسـم اون وقتـا کـه عاشـق بـوده چـی فکـر می‌کـرده دربـاره‌ی آینده.»

محکم می‌کوبد روی بازوم و می‌گوید:

«لال شو.»

یـک سـوهان دیگـر از تـوی کیـف چرمـی کـه جلـوش گذاشـته برمـی‌دارد و می‌گویـد:

«تـو رفتـی بـالا مـن ازش دربـاره‌ی مشـکل آقـای گرجـی پرسـیدم ولـی هیچـی نگفـت.»

«اون موقع شوکه شده بود. الان حالش بهتره.»

«از کجا می‌دونی؟»

«اگـه اعصـاب نداشـت کـه الان یـه جفـت چـک می‌خوابونـد زیـر گـوش ایـن اسـبو پرتـش می‌کـرد بیـرون. یـه سـاعته نشسـته داره شـیهه می‌کشـه.»

در اتاق باز می‌شود و بابا می‌گوید:

« نیما... بابا اینجایین؟!»

«رفت؟»

«آره بابـا. نسـناس چقـدر حـرف می‌زنـه. هـی مـن می‌گـم نـره می‌گـه بـدوش. سـرم درد گرفـت از بـس چونـه زد ایـن زن.»

بابـا یک‌راسـت مـی‌رود پشـت در شیشـه‌ای بالکـن می‌ایسـتد. انـگار از قبـل قـرار داشـته کـه بـرود و آنجـا بایسـتد. در کشـویی را بـاز می‌کنـد و مـی‌رود بیـرون دم نرده‌هـای بالکـن و پاییـن را نـگاه می‌کنـد. نادیـا می‌گویـد:

«وا...!»

«بابا، آقای گرجی مشکلش چی بود؟ نگفت به شما؟»

نادیا می‌گوید:

«نمی‌شنوه.»

«می‌شنوه.»

بابـا دورو بـر را نـگاه می‌کنـد و زل می‌زنـد بـه جلـو رویـش. فکـر می‌کنـم شـاید او هـم یـاد مامـان افتـاده و سـمت بهشـت‌زهرا را نـگاه می‌کنـد. سـرش را تـکان تـکان می‌دهـد و برمی‌گـردد تـوی اتـاق. می‌گویـد:

«خیلـی ارتفـاع زیـاده. چطـور جـرات کـرد بپـره ایـن مـرد؟.... عجـب کاری کـرد.»

نادیا همانجور که با ناخن هاش ور می‌رود، می‌گوید:

«چیزی به شما نگفت که مشکلش چیه؟»

بابا همان‌جا کنار در بالکن چهار زانو می‌نشیند و می‌گوید:

«چـی بگـه بابـا... پسـرش اون سـر دنیـا زندگـی می‌کنـه، نمی‌تونسـت بیـاد بهـش سـر بزنـه. اینجـا هـم هـی اذیتـش می‌کـردن سـر پسـرش. چندبـار بـرای مـن قضیـه رو تعریـف کـرده بـود. تهدیدش می‌کـردن اگـه بچـه‌ت رو نکشـونی اینجـا فـلان و بهمـان. جدیـداً هـم کـه انـگار مشـکل ریـه پیـدا کـرده بـود. اصـلاً زد خودشـو راحـت

کـرد، بنـده خـدا. بهتـر.»

نادیا می‌گوید:

«به نظر شما خوب کاری کرده؟»

«این‌جـور چیـزا کـه خـوب و بـد نـداره باباجـون. وقتـش برسـه اتفـاق می‌افتـه. بالاخـره جـون مـن و شـما کـه نبـوده. جـون خـودش بـوده. هـر کـی مختـاره بـا مـال خـودش هـر کاری بکنـه. یـه نفـر نمی‌خـواد زندگـی کنـه، خودکشـی می‌کنـه. یکـی هـم مثـل مادرتـون می‌خواسـت زندگـی کنـه، نتونسـت.»

نادیـا سـرش را انداختـه روی ناخن‌هایـش و سـوهان می‌کشـد و می‌گویـد:

«لااقـل بهـش می‌گفتـی خودشـو پـرت نکنـه از هفـت طبقـه. راه بهتـری یعنـی نبـود؟ اصلـن بابـا چـرا نمی‌رفـت پیـش پسـرش؟»

«بُع! بابـا مگـه بـه مـن گفـت کـه می‌خـواد چطـوری خـود کشـی کنـه؟ حـالا اون وسـط مـن بیـام بگـم چطـوری خودتـو سـقط کـن! منـم بهـش گفتـم بـرو! نرفـت. مدارکشـو گرفتـه بـودن ازش.»

می‌گویم:

«خانـم صـدر انـگار خیلـی دلـش می‌خـواد رییـس سـاختمون بشـه. نـه بابـا؟ »

سـرش را تکانـی می‌دهـد و انگشـتش را کـه کـرده تـوی دهانـش و بـا لثه‌هـاش ور مـی‌رود، در مـی‌آورد و چیـزی را فـوت می‌کنـد و می‌گویـد:

«ایـن زن اصـلاً عقـل تـوی سـرش نیسـت. انـدازه یـه ارزن هـم نـداره. بسـیار زن بی‌منطـق و احمقیـه. مادرتونـم خـدا بیامـرز ازش

دل خوشی نداشت. این زن‌ها فقط همدیگرو می‌شناسن. سرمو خورد بی‌پدر.»

نادیا سرش را بالا می‌آورد و سیخ می‌نشیند و می‌گوید:

«حالا چی می‌شه بابا؟»

«چی، چی می‌شه؟»

«کی به خونواده‌ی آقای گرجی خبر می‌ده؟»

«پلیس. دادگاه... نمی‌دونم. یه جوری باید شماره عیال سابق و پسرشو پیدا کنن.»

«حتماً توی گوشی موبایلش هست.»

«اتفاقا اون شب که زنگ زد بهم و رفتم بالا، گفت همین امروز سیم کارتمو فروختم و یه کم پول دستم اومده تا بدم به مردم. بنده خدا بدجوری خورده بود به پیسی.»

نادیا می‌گوید:

«یعنی هیچ‌کسی رو نداره توی تهران؟»

بابا بلند می‌شود و زانوهاش را می‌مالد و می‌گوید:

« نسناس، هفت طبقه رو شیرجه زده پایین، می‌خوای کی رو داشته باشه؟ تنها بود دیگه بابا.»

به نادیا می‌گویم:

«برای روزبه توی فیس‌بوک بنویس چی شده.»

نادیا چپ‌چپ نگاهم می‌کند و سوهانش را فوت می‌کند.

بابا می گوید:

«روزبه کیه بابا؟»

می‌گویم:

«پسر آقای گرجی. توی فیس‌بوک از دوستای نادیه. می‌شه بهش اطلاع داد.»

نادیا دوباره نگاهم می‌کند و می‌گوید:

«برم خبر مرگ باباشو بدم؟»

بابا روی سبیلش دست می‌کشد و می‌گوید:

«می‌خوای من بهش بگم بابا اگه روت نمی‌شه.»

قیافه‌ی نادیا سرخ شده است. موهاش را کنار می‌زند و می‌گوید:

«نه بابا. باید تلفنی بهش بگیم. نمی‌شه که این چیزا رو تو چت براش بنویسم.... چه چیزایی می‌گی تو نیما. دیوونه.»

بابا ابروهاش بالا می‌رود و می‌گوید:

«بُع. چرا اوقاتت تلخ شد بابا. چی گفتیم مگه؟»

می‌گویم:

«روزبه که خبر داره اینجا داشتن چه بلایی سر باباش میاوردن. باور کن منتظر هر خبر بدی هست. می‌دونست باباش گروگانه دست اینا.»

نادیا چهارزانو می‌نشیند و من را نگاه می‌کند و لبش را گاز می‌گیرد. بابا می‌گوید:

«هر کاری هم بکنیم دیگه فرقی به حال آقای گرجی نداره. کارو تموم کرد و رفت. فقط خوشم اومد به این دنیا رحم نکرد این مرد.»

نادیا می‌گوید:

«اشتباه کرد. دنیا از طبقه‌ی هفتم خیلی هم خوشگله. مثلاً که

چی خودشو کشت؟ می‌تونست خونه‌ش رو بفروشه بره قاچاقی، شاید مشکلش حل می‌شد یا یه چیزی می‌شد اون وسط. یه کاره رفته توی بالکن و سیب خورده و سیگار کشیده و پریده پایین.»

«سیب خورده؟ یعنی چی سیب خورده بابا؟»

«نیما گفت. دیده ظرفِ سیب روی میزشه. کف بالکنش هم پر از آشغال سیب بوده.»

بابا نگاهم می‌کند و می‌گوید:

«آره بابا؟»

بابا یک‌جوری کنجکاوِ قضیه‌ی سیب شده که انگار بساط تریاک‌کشیِ گرجی لو رفته است.

«نمی‌دونم. چیزی بود که دیدم. حالا شاید شبِ قبلش خورده یا صبح خورده.»

«ای عجب... اون شب هم که رفتم خونه‌ش، جلوم یه ظرف میوه گذاشت، فقط سیب بود. از این سیب سرخای درشت.»

می‌گویم:

«نکنه شما هم خوردین؟»

نادیا یکهو می‌زند زیر خنده.

«خیلی بی‌شعوری نیما. امروز همه‌ش داری پرت‌وپلا می‌گی.»

بابا را نگاه می‌کند و نمی‌تواند نخندد. بابا جفتمان را نگاه می‌کند و صورتش بدون صدا یکهو پر از خنده می‌شود. روی سبیل‌هاش دست می‌کشد و روی صورتش چین و چروک می‌افتد. می‌گوید:

«نسناس سیب‌خورمون کرد و رفت.»

نادیا یکهو غش‌غش می‌خندد. از تختش پایین می‌آید و چهار دست‌وپا می‌رود طرف بابا و بغلش می‌کند. یک لحظه یاد طبقه‌ی بالا، خانه‌ی آقای گرجی می‌افتم. سه نفری توی اتاق نشسته‌ایم و می‌خندیم. طبقه بالا توی همین اتاق، آن قدر ساکت است که انگار می‌شود صدای اشیا را هم شنید. همه‌شان هم یکی دو ساعت پیش شاهد بوده‌اند که آقای گرجی چه حالی داشته و چه کار کرده با خودش. چقدر اشیا وحشتناک هستند، برای آدم‌های تنها. از همه چیز خبر دارند و جیک‌شان هم در نمی‌آید. مفلوک و مرموز هستند. توی مزخرف‌ترین حال آدم هم خشک و سرد، سر جایشان تمرگیده‌اند. قاب عکس گرجی و زنش هم از همه بدتر. لبخندشان توی عکس از مرگ بدتر است. بابا و نادیا هنوز خنده توی صورتشان است. نادیا طاقباز کف اتاق دراز کشیده و سقف را نگاه می‌کند. بابا هم یک وری لم داده و موهای نادی را ناز می‌کند. آسمان کبود شده و دارد تاریک می‌شود. افقِ تهران دارد کثافت وچرکش را بیرون می‌ریزد. آنقدر غروب کثیف و آلوده‌ای درست شده که باورم نمی‌شود مامان، آن تهِ ته زیر خط افق تنها و ساکت دراز کشیده باشد. مغز آب‌آورده و غده‌های توی سرش مثل یک سیب سرخ گازش زد.

«نیما برای روزبه پیغام دادم آخر شب آنلاین بشه. بیا دوتایی حرف بزنیم باهاش.»

«نیما! بابا سر پایی اون سیگار منو بیار. روی میزه.»

تهران – ۹۳/۱۱/۲۹

غیابِ نادیا

بابـا کـه از دستشـویی بیـرون می‌آیـد، قیافـه‌اش جـوری اسـت کـه انـگار داشـته می‌خندیـده تـوی توالـت. کـف دسـتش را پشـت سـر هـم می‌کشـد روی سـبیلش و می‌نشـیند روبرویـم روی مبـل. شـارژ اسـت. زل می‌زنـد بـه بطـری جَک‌دَنیلـز و چشـم‌هاش را ریـز می‌کنـد. مثـلاً دارد نوشـته‌ی روی شیشـه را می‌خوانـد. بعیـد می‌دانـم اسـمش را درسـت بتوانـد بگویـد. می‌گویـد:

«آمریکاییه بابا؟»

«بلی... شوخی هم نداره.»

بطری را روی میز می‌چرخاند و تماشایش می‌کند و می‌گوید:

«حالا از کجا پیداش کردی؟»

«پول داشته باشی همه‌چی هست. بریزم؟»

«بریز بابا ببینیم چیه.»

پیک‌ها را پر می‌کنم. بابا پیکش را برمی‌دارد و بالا می‌آورد. زیر نور لامپ نگاهش می‌کند و می‌گوید:

«به سلامتی.»

«به سلامتی مامان.»

پیکش را پایین می‌آورد و لبش را می‌کشد روی سبیل‌هاش. ابروهاش توی هم می‌رود و می‌گوید:

«به سلامتی مادرت.»

چشم‌هاش را می‌بندد و پیکش را بالا می‌آورد.

«چند گرفتی بابا؟»

«دویست تومن. بیست تومن هم کرایه آژانس گرفت تا بیاره دم خونه.»

«نیما، بابا کار می‌کنی و پول درمیاری مواظب جیبت باش. همه‌ش رو نده به عیش زندگیت. فردا باید یه زندگی رو بچرخونی و زن بگیری.»

نمی‌فهمم منظورش از کارکردن چیست. می‌داند که کار نمی‌کنم و درگیر پایان نامه‌ی دانشگاه هستم. با همین پیک اول سر و چانه‌اش گرم شده است. می‌گویم:

«بعضی وقتاست. همیشه که نیست.»

«خب این بعضی وقتا یکهو می‌بینی همیشگی می‌شه.»

«نه دیگه. بعضی وقتا یعنی امشب که تولدتونه.»

«دستت درد نکنه بابا، بریز تا سرد نشدیم.»

دوباره پیک‌ها را پر می‌کنم. پیکش را بالا می‌آورد و طرف

مـن می‌گیـرد و می‌گویـد:

«سلامتی تو و نادیا.»

تـا آخـر نمی‌خـورد. پیـک نصفـه را برمی‌گردانـد پاییـن و روی سـبیل‌هاش دسـت می‌کشـد. می‌گویـد:

«نادیا دیر نکرد؟»

«رفته قنادی کیک و شمع بخره. میاد دیگه الان.»

ابروهاش را بالا می‌برد و بقیه‌ی پیکش را سر می‌کشد.

«ایـن کارا دیگـه بـرا چـی بـود؟ مـن بـا ایـن سـن و سـال کیـک تولـد لازم نـدارم.»

«مامـان همیشـه کیـک تولـد دوسـت داشـت. بـرای خـودش هـم می‌خریـد.»

«نیمـا بابـا، تـو اصـلاً دوسـت صمیمـی و نزدیـک نـداری کـه بـا هـم بیـرون بریـن یـا بهـش جـدی فکـر کنـی؟»

حـدس می‌زنـم از خیلـی وقـت پیـش ایـن سـوال را آمـاده کـرده و خواسـته کـه ازم بپرسـد؛ منتظـر بـوده کـه کلـه‌اش گـرم بشـود. وگرنـه ربطـی بـه کیـک تولـد و مامـان نـدارد. می‌گویـم:

«بلی، هستن. ولی خب همیشه که دوستای آدم بیرون نمیان.»

«دوسـتی کـه خانـوم باشـه. باهـاش بگـردی و تجربـه‌ت بـره بـالا. ازدواج کـه نمی‌کنـی بابـا... .»

«گاهـی هسـتن... همیشـگی نیسـتن ولـی کـم تجربـه هـم نیسـتن. چطـور مگـه؟ چیـزی شـده؟»

«نـه بابـا. یـه بـار خواسـتم دربـاره‌ی ازدواج و زندگیـت حرفـی بزنـم که انـگار خوشـت نمیـاد.»

«خسته‌تر از این حرفام فعلاً.»

«خواهرت که دانشگاه می‌ره؛ منم که زیاد خونه نمی‌مونم. با دوستات قرار بذار بیان... دور هم باشید دو نفری. وقتی هم تموم شد زنگ بزن من بیام. مسئله‌ای نداره بابا.»

«لازم نیست این کارا. خودش خود به خود حل می‌شه. حالا اینجا نه یه جای دیگه.»

«چیزِ خوبیه. ولی دویست تومن زیادشه.»

«جک‌دنیلز بهترین مارکه. مزه‌ش رو دوست دارین؟»

«دو تا پیک که می‌خوری، دیگه همه‌شون به قول مادرت می‌شن زهرِماری.»

«مامان این کلمه رو برای غذاهای عمه شهربانو هم بکار می‌برد همیشه.»

«بُع...!»

چشم‌هایش را می‌بندد و سرش را پایین می‌برد و دوباره بالا می‌آورد. می‌گوید:

« باباجون آدم که نمی‌تونه قایم کنه. لازمش می‌شه. تو پسر منی. به تو نگم به کی بگم؟! حالا هر بنده خدایی هست؛ من بهش اطمینان دارم. گفتم شاید روت نمی‌شه خودم بهت گفتم... من و مادرت هم اولش با هم می‌رفتیم کاباره و یه وقتایی هم راسته خیابون پهلوی رو می‌گرفتیم و می‌رفتیم بالا. خیلی از الان تو کوچیکتر بودم.»

«مامان کاباره میومد؟»

«آره بابا... ناکس جاشم یاد گرفته بود هر دفعه می‌گفت

بریم اونجا که دل‌آرام می‌خونه.»

«اون وقتا لاغر بود؟»

«مادرت استعداد چاقی نداشت اصلاً. سر زاییدن تو یه کم چاق شد. همون‌جوریم موند. عجب چیزیه این. یه کم دیگه بریز بابا.»

«هنوز که هنوزه نوه و نتیجه‌هاش دارن کارخونه رو می‌چرخونن. یه چیزی ساخت که تا چند نسل همه بخورن و دعاش کنن.»

«کی؟»

«همین آقا که اسمش رو بطریه. اسم و فامیل خودشه.»

«بُع! چه کارایی می‌کنن این خارجیا. یکهو شماره شناسنامه‌ش هم می‌ذاشت کنارش دیگه.»

«خیلی از چیزا هست که طرف اسم خودشو روش گذاشته. مثل ماشین مرسدس بنز یا کامیونای ماک. انگار یارو اسم سگشو گذاشته روی کامیونی که ساخته. عطر و ادکلن هم هست... .»

«حالا اینا رو که بهت می‌گم یه وقت بابا ناراحت نشی از دستم... مادرت همیشه می‌گفت دو کلمه حرف حساب بزنم با تو و نادیا. روحش شاد که رفت و ندید دارم دو کلمه حرفو می‌گم.»

«نه... چیز خاصی نیست آدم خاصی هم نیست که لازم به این کارا باشه. هر وقت وقتش شد می‌گم.»

«الان من می‌دونم اوضاع فرق کرده. این پدرسگا مردمو به این روز انداختن وگرنه اون وقتا منم می‌رفتم جاش و انجام

مـی‌دادم. آدم کـه نمی‌تونـه آدم بـودن خودشـو قـورت بـده... .»

«باشـه بابـا... نـه مـن قـورت نمـی‌دم. خیالـت راحـت. الان کسـی نیسـت کـه باهـاش بیـام خونـه و حـرف بزنـم.»

«حـرف و صحبـت کـه همـه جـا می‌تونـی بزنـی، بابـا. زندگـی مسـئله زیـاد داره. همیـن خواهـرت. مـن روم نمی‌شـه باهـاش از ایـن حرفـا بزنـم... بالاخـره نمی‌شـه کـه آدم تـا تقـی بـه توقـی خـورد ازدواج کنـه.»

بایـد از همـان اول بهـش می‌گفتـم کـه رفیـق دارم و خانـه‌اش هـم مـی‌روم. یک‌جـوری حرفـش را مـی زدم کـه بـاور کنـد مشـکلی نـدارم تـوی ایـن جـور برنامه‌هـا. یـاد سـارا می‌افتـم کـه همیشـه امیـدش بـه خالـه‌ی مجـردش بـود. فقـط او از جریـان سـارا و مـن خبـر داشـت. همیشـه هـم دوتایـی منتظـر بودیـم تـا خالـه‌اش بیـرون بـرود و بـه سـارا اوکـی بدهـد. بابـا می‌گویـد:

«گفتـم الان سـرمون گرمـه ایـن چیـزا رو بهـت بگـم کـه بعـداً خدایـی نکـرده کوتاهـی نکـرده باشـم. دو کلمـه حرفـی رو کـه مـادرت همیشـه آرزوشـو داشـت، بگـم.»

سـیگار روشـن می‌کنـد و زل می‌زنـد بـه میـز تلفـن کـه کنـار دیـوار اسـت. دود را فـوت می‌کنـد. بـرای اینکـه دوبـاره ادامـه ندهـد و بـی خیـال ایـن بسـاط بشـود، می‌گویـم:

«اگـه تـو ایـران آزاد بـود، شـاید شـما یـا عمـو شـاهپورم تولیـد می‌کردیـن. اسـمش هـم می‌ذاشـتین هوشـنگ اسـفندیاری یـا بـرادران اسـفندیاری.»

پیـکِ خالـی‌اش را برمـی‌دارد و دوبـاره می‌گـذارد روی میـز. نفـس

عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

«نه بابا جون. با همین اسم و فامیل کار غیر خلاف کردیم الان وضعمون اینه. وای به‌حال اینکه شیشه مشروب پر می‌کردیم.»

یک قلپ می‌خورم و می‌گویم:

«بعضی جاها هست که معنی کار خلاف و غیر خلاف بر عکسه. برای همین ملتی که کار خلاف انجام می‌دن، عادت و قانونی می‌شه، بقیه که خلاف نمی‌کنن، می‌شن خلافکار.»

«یعنی من این همه سال که عمر کردم و رسیدم به شصت سال داشتم کار خلاف انجام می‌دادم؟»

«نه، کار شما که خلاف نبوده، ولی خب وضع زندگی، خلاف اون چیزی درومده که انتظار داشتین. بعدشم شما کارمند بودین؛ سی سال کارمندی که خلاف نمیاره.»

«چرا خلاف نمیاره بابا؟ این همه کارمند که پشت میز نشستن یعنی خلاف نمی‌کنن؟»

«خلاف داریم تا خلاف... نمی‌دونم.»

«مگه پلیس خودش خلاف نمی‌کنه؟»

«بلی؛ هردوشون خلاف می‌کنن، بستگی به خود آدما هم داره، ولی آخرش نمیان بگن وضع زندگی چرا این‌جوریه. شما خلاف نکردین ولی حالا اینو می‌گین.»

«یعنی این زندگی رو نمی‌خواستم؟»

«واقعاً این‌جوری می‌خواستین؟»

«خوبه که بابا؛ چیزی کم نیست.»

«کم نیست، بد هم نیست ولی چیز زیادی هم نیست. یه

معلم تاریخ داشتیم توی مدرسه یه‌بار گفت که سعی کنید مثل باباهاتون زندگی نکنید.»

«بُع! من اگه می‌دونستم از اون مدرسه می‌آوردمت بیرون. نمی‌شه که آدم به اسم معلم بودن همه رو تحقیر کنه. تازه اونم معلم تاریخ. به‌جای چیز یاد دادن به بچه‌های مردم... .»

«تحقیر نیست بابا. می‌خواست بگه بیشتر از پدراتون از زندگی بخواین تا پیشرفت کنید.»

«خب بابا، همینو مثل آدم حسابی می‌گفت دیگه. نصیحت می‌کرد که پیشرفت کنید. دیگه توهین نداره. عجب معلم دیوثی بوده.»

یاد آقای بیگی می‌افتم. با عینک فلزی و اورکت سبز ارتشی. همیشه کفشِ کیکرز پاش می‌کرد. یادم نیست کی چوُ انداخته بود که بچه‌دار نمی‌شود. با مهرداد بدبخت همیشه شاخ به شاخ بود. بابا می‌گوید:

«من و مادرت چیزی کم گذاشتیم برای تو و خواهرت؟»

«نه، ربطی به کم و کسری نداره بابا. اینو گفتم چون خودتون اول حرف گفتین با کار غیر خلاف وضع زندگی شده این! احتمالاً خودتون احساس کمبود می‌کنین توی زندگی.»

روی مبل جابه‌جا می‌شود و می‌گوید:

«فعلاً که همیشه دیگه کمبود مادرت هست. زندگی الان اینو کم داره.»

«بلی. ولی وقتی هم که مامان بود، زندگی وضعش همین بود.»

«نه بابا. مگه می‌شه؟ اون وقتا مادرت بود. خب الان نیست؛ یعنی فرقی نکرده؟»

«از این نظر که شما می‌گین بلی. فرق کرده. کاریش هم نمی‌شه کرد. یعنی هیچ جایگزینی برای کسی که بوده و وجود داشته و حالا رفته، پیدا نمی‌شه. هر کسی بیاد، شاید جای خالی یک نفر رو پر کنه ولی جای خالی اونی که بوده و همه ازش خاطره دارن رو نه.»

«حالا بابا کی خواست زن بگیره؟ طعنه می‌زنی؟ »

«من که نگفتم شما زن بگیری. مثال زدم.»

«من توی جوونیم خیلی کارها کردم. اگه می‌خواستم ادامه بدم و همون کارا رو بکنم، وضع زندگی این نبود.»

«پس کار خلاف کردین؟»

اگر جَک‌دَنیلز خوب عمل کرده باشد، ممکن است بهش برنخورد و قیافه نگیرد. تازه راستش را هم بگوید. نفسش را محکم فوت می‌کند و می‌گوید:

«خلاف نبود. ندونسته خلاف کردم. آدم اگه ندونه و خلاف کنه که خلافکار نیست.»

«خب بعدش که فهمیدین خلاف بوده!»

«آخه کاری نبود که اگه ادامه‌ش می‌دادم، وضع زندگی رو عوض کنه، چون اصلاً نمی‌شد ادامه‌ش داد.»

«مامان می‌دونست؟»

«قضیه مال قبل از مادرت بود. یه بار همین‌جوری براش تعریف کردم.»

«مامـان چـی دوسـت داشـت؟ وضـع زندگـی همیـن باشـه یـا یـه جـور دیگـه؟»

پیک‌هـا را پـر می‌کنـم. پیکـش را بـدون اینکـه سـلامتی بگویـد، تـا آخـر می‌خـورد. پشـت بنـدش سـیگار روشـن می‌کنـد. نمی‌توانـم حـدس بزنـم چـه خلافـی انجـام داده اسـت. بهـش نمی‌خـورد کار آنچنانـی تـوی جوانـی‌اش انجـام داده باشـد. فکـر می‌کنـم هـر کاری هـم کـرده باشـد، پشـت همـان میـز اداره‌اش تـوی شـرکت نفـت اتفـاق افتـاده اسـت.

«پر کن بابا تا برات بگم.»

برایـش نصفـه می‌ریـزم. بـرای خـودم هـم نصفـه پـر می‌کنـم. می‌گویـد:

«سـال چهل‌وپنـج بـود، سـرباز نیـروی دریایـی بـودم. تـوی بندرعبـاس. بهمـون مرخصـی داده بـودن. منـو چنـد نفـر دیگـه یـه جایـی نگهبانـی می‌دادیـم کـه کنـارش انبـار نفـت بـود.»

«توی کشتی نبودین؟»

«خیلـی کـم... بعـدش دیگـه روی خشـکی بودیـم. وقـت مرخصـی یـه شـب رفتیـم سـروقت انبـار نفـت. پـر از بشـکه‌های نفـت بـود. یکـی از سـربازها، ناکـس بچـه تهرونـم بـود، قبـلاً رفتـه بـود تـه و تـوی همـه جـای انبـارو در آورده بـود. گفـت بیایـن بریـم چنـد تـا بشـکه بلنـد کنیـم و ببریـم بـه محلی‌هـا و دهاتیـای همـون دوروبـر بفروشـیم. ناکِـس وانـت و راننـده هـم از قبـل پیـدا کـرده بـود. همه‌مـون کلاً چهـار نفـر بودیـم جـز یکـی مـون، بقیـه بچـه‌ی تهـرون بودیـم.»

«اون یکی بچه کجا بود؟»

«شاه عبدالعظیم.»

«اونجا هم که جزوِ تهرانه.»

«نـه... اون موقـع شـاه عبدالعظیـم و شـهر ری کنـار تهـرون بـود. جـزو تهـرون حسـاب نمی‌شـد. یـه شـب خلاصـه رفتیـم و نفـری یـه بشـکه برداشـتیمو بـارِ وانـت کردیـم. اومدیـم تـوی یکـی از روسـتاها و فروختیـم بـه روسـتاییا. کرایـه وانتـی هـم دادیـم و یـه دبـه نفـت هـم روش.»

«بعدش چی کار کردین؟ اومدی تهران؟»

«نه دیگه. رفتیم شهر. رفتیم بندر.»

«چقدر شد کل پولش؟ »

«یـادم نیسـت بابـا راسـتش. ولـی خـب بشـکه‌ی نفـت بـود دیگـه. حتمـاً پـول زیـادی بـود.»

«خام بود؟»

زل می‌زنـد تـوی صورتـم و انـگار کـه چیـز بی‌ربطـی دربـاره‌ی خیاطـی و گل چینـی ازش پرسـیده باشـم، فقـط نگاهـم می‌کنـد و می‌گویـد:

«نه بابا... خام نبود. ما خام بودیم. چاهارتا سرباز جوهرلق.»

یـک سـیگار روشـن می‌کنـد و دودش را فـوت می‌کنـد طـرف سـقف. می‌گویـم:

«چی کار کردین توی بندر؟ »

«همـه رو دادیـم پـای خـوش گذرونـی. تـا می‌تونسـتیم خـرج سـینی عـرق و کیـف و حالمـون کردیـم. تهـران کـه رسـیدم، تـه جیبـم فقـط یـه بلیـط شـرکت واحـد بـود.»

سر جایش جابه‌جا می‌شود و پیکش را برمی‌دارد و انگار که آماده‌ی خندیدن باشد، بهش نگاه می‌کند. پیک را سر می‌کشد و پشت‌بندش سیگار دود می‌کند. دودش را فوت می‌کند پایین پایش و ماتش می‌برد به یک جایی روی فرش. انگشت‌هاش را یکی یکی تکان می‌دهد و شست پایش را می‌گذارد روی انگشت کناری. شاید خودش فکر می‌کند که خلاف بزرگی کرده و کیر غول را شکسته است. سرش را تکان می‌دهد و روی سبیلش دست می‌کشد. توی همه‌ی عمرش هم به همین چهار تا بشکه‌ی نفت فکر کرده است. بقیه‌ی زندگی را ساده و پشت میز اداره گذرانده و جلو آمده تا جبران آن دلالی تخمی چهارتا بشکه‌ی نفت را کرده باشد. بهش می‌گویم:

«همین؟»

سرش را بالا می‌آورد و یک لحظه من را نگاه می‌کند. چشم‌هاش قرمز شده است. دوباره فرش را نگاه می‌کند و می‌گوید:

«ها بابا، کمه؟»

«خلاف‌تون اون قدر هم زیاد نبود. الان ثانیه‌ای چهار تا بشکه دارن می‌دزدن تازه اسمشم گذاشتن شغل.»

«الان این بشکه دیگه اون بشکه‌ها هم نیست، طرفِ معامله هم یه مشت روستایی و راننده وانت و چهار تا سرباز الدنگ نیستن.»

«حالا سرباز نیستن ولی نظامی که هستن.»

«به هر حال به نسبتِ اون زمان خوب بود بابا.»

«آخه با پول چهار تا بشکه نفت فقط نمی‌شه سینی عرق و کیف‌وحال کرد. یا ارزون فروختین یا اون موقع تورم خیلی بالا بوده!»

سیگار می‌کشد و پیکش را جلو می‌آورد.

«بریز بابا. اینکه چیزیمون نکرد. یارو اسم خودشم چسبونده روش.»

پیک‌ها را پر می‌کنم و می‌گویم:

«همین که همه‌ی کار خلافتونو تعریف کردین یعنی خیلی خوب بوده. برای مامان هم همه‌ش رو گفتین یا سانسور کردین؟»

«دیگه سانسورش کنم چیزی ازش نمی‌مونه، یه مشت حرف چرت و پرت می‌شد. کلش رو گفتم. چهار تا سرباز و چهار تا بشکه نفت و یه سینی عرق، سانسور نداره بابا.»

پر می‌کنم براش. پیکش را بالا می‌برد و یک نفس می‌خورد. لبش را می‌کشد روی سبیل‌هاش. می‌خواهم داستانِ عشق‌وحالش را هم ازش بپرسم... می‌گوید:

«وقتی هم برای مادرت تعریف کردم، چیزی نخورده بودم. حال معمولی خودمو داشتم.»

«مامان چی گفت؟»

«هیچی.»

«هیچی؟»

«چی بگه؟ هیچ کدومشو باور نکرد جز سینی عرق و بقیه‌ی چیزا رو.»

«بقیه داره مگه؟»

«نه بابا... همون کیف‌وحال دیگه.»

«چقدر شد اونا؟»

چشم‌هاش پر از اشک است و قرمز شده است. نگاهم می‌کند و می‌گوید:

«بُع! از کجا بدونم بابا؟ همه‌شون می‌خندیدن و خوش بودن. ما هم هی براشون مایه می‌ریختیم بیرون.... ولی آخه بگو زن حسابی! خودم که دارم برات تعریف می‌کنم. یه جوری رفتار می‌کرد که انگار خودش پا شده اومده سال چهل‌وپنج و مچ ما رو گرفته.»

«تقصیر شما بود که با پول‌ها فقط این کارها رو کردی. باید می‌رفتین خرید. از الکی هم شده به مامان می‌گفتین رفتیم لباس خریدیم، اصلاً چادر نماز خریدیم برای خانوم‌جون.»

«خانوم‌جون خدا بیامرز که نماز نمی‌خوند بابا.»

«الکی.»

«بابا، خانوم‌جون مادر شوهر مادرت بوده‌ها، عروسش نمی‌دونه بعد از سی‌وپنج سال زندگی نماز می‌خونده یا نه؟!»

«عوضش اینجوری مامان فکر کرده از هول عشق و حال و بساط عرق رفتین بشکه دزدی.»

«بُع!»

زل می‌زند بهم و سرش را تکان می‌دهد. پُفی می‌کند و می‌گوید:

«کم بود ولی خوش بودیم بابا، خیلی قبراق بودیم.»

«ولی خلاف نکردین. یه بازی گوشی ساده بود. همه‌ی

سربازها بالاخره یه‌جایی یه کار عجیب‌وغریب می‌کنن.»

«خلاصه که پولش هیچی نداشت بابا. اگه داشت یه شبه تموم نمی‌شد.»

«مثلا چی داشته باشه؟ »

«نشنیدی می‌گن پولش برکت داره؟!»

«یعنی توی دزدیدن چهار تا بشکه نفت باید برکت باشه؟»

کف دست‌هاش را به هم می‌مالد و می‌گوید:

«حتماً این نفت داره که تا الان تموم نشده دیگه. من سی‌سال تو شرکت نفت کار کردم، خبر دارم.»

«شاید خیلی خوش می‌گذشته اون دوره. شما هم اون موقع مجرد بودین، سرباز بودین و دور از خانواده، همه رو یه شبه خرج کردین.»

گوشی موبایلم زنگ می‌خورد. نادیا می‌گوید که فشفشه هم بخرد یا نه؟ درجا می‌گویم خیر. می‌گوید که تازه آمده قنادی و نیم ساعت دیگر هم می‌آید خانه. قطع که می‌کنم، بابا می‌گوید:

«بگو ول کنه بابا، یه جعبه شیرینی بسه دیگه. چه خبره مگه؟»

«نادیا خیلی برا امشب تدارک دیده. صبح می‌گفت اولین تولد این خونه‌س که مامان نیست. دلش می‌خواد همه چی رو مثل مامان برگزار کنه.»

«تدارک؟ مادرت که کار خاصی نمی‌کرد؟»

«کیک و شمع و این چیزا رفته بخره. برای شام هم می‌خواد

از بیرون سفارش بده.»

«این یکی رو دیگه مادرتون خودش انجام می‌داد. اهل غذای بیرون نبود سودیِ خدابیامرز.»

«بالاخره یه فرقی بین دختر و زن هست دیگه.»

«فرق بین پدر و پسر ولی هیچی نیست بابا. اون معلمتون که اون حرفو زده خودش خوب تربیت نشده بود وگرنه اون حرفو نمی‌زد بهت.»

«به من که تنها نگفت، توی کلاس به همه گفت.»

«مرتیکه! خب ده تا مثل شما می‌شن همه‌ی کلاس.»

«شما با بشکه‌های نفت خوش گذروندید، ما هم روزی چهار تا بشکه پارازیت می‌ره توی مغزمون. از بس چیزی نمی‌فهمیم خوشیم. فرق پدر و پسر اینه.»

لبخند می‌زند و جمله همیشگی‌اش را حواله‌ی مملکت می کند .

«تو روحشون آتیش بگیره!»

یادم می‌افتد زمان جنگ، تلویزیون که روشن بود، هر کانالی آخوند نشان می‌داد، این جمله را می گفت و کانال را عوض می کرد، بعدها دیگر کاری به تلویزیون نداشت. بیشتر وقت‌ها این جمله را می گفت. نادیا دوباره زنگ می‌زند. سر و صدا و بوق ماشین از توی گوشی می‌آید. بلند بلند می گوید:

«نیما نمی‌دونی کیک تولد بابا چقدر خوشگل شده. عکس بابا رو عین خودش روی کیک درست کردن.»

«حالا کی میای گیلاس‌جون؟»

«می‌رم یکهویی شام هم بگیرم و بیام. خیلی شلوغه.»

«نمی‌تونی که این همه رو بیاری. بیا خونه زنگ می‌زنیم با پیک بیارن.»

«نه. اون دفعه غذا رو دیر آورد. نوشابه هم یادش رفت بیاره. الان با مرجان هستم. ماشین داره.»

«شام چی می‌گیری؟ برای من پپرونی بگیر.»

«بابا که پیتزا نمی‌خوره. می‌خوام کباب بگیرم. نون تازه هم ظهر گرفتم.»

«باشه.»

«شما چی کار می‌کنین؟»

«هیچی.»

«دارین از اونا می‌خورین، آره؟»

«بلی، خوردیم و داریم می‌خوریم.»

«مرجان سلام می‌رسونه. می‌گه عکس پروفایلتو عوض کن خسته شدیم از بس عکس اخموتو دیدیم.»

صدای خنده‌ی مرجان می‌آید. دوتایی دارند می‌خندند. می‌گویم:

«بگو زیاد فیس‌بوکو جدی نگیره.»

صدای مرجان از دور می‌آید که می‌گوید:

«دروغ می‌گه نیما. من نگفتم. سلام خوبی؟»

نادیا می‌گوید:

«مرجان سلام می‌رسونه. می‌خوای حرف بزنی باهاش؟»

«نه. چه حرفی دارم بزنم باهاش؟»

«خیلی خب. بد اخلاقِ بَزِنس. خداحافظ.»

بابا می‌گوید:

«کجا بود؟»

«دنبال کیک تولد و شام امشبه.»

«بگو بیاد. زنگ می‌زنیم بیارن.»

«می‌گه کباب می‌خواد بگیره؛ پیکِ موتوری نداره.»

«ناکس چه برا خودش همه چی رو انتخاب کرده. کباب خور نبود این دختر!»

«گفت شما اهل پیتزا نیستین، برا همه‌مون کوبیده می‌گیره.»

«کاش گوجه هم بگیره، بابا.»

«گوجه همیشه رو کبابه.»

«پس بریز بابا یکی دیگه. ببینیم این شیشه‌ی دویست تومنیت بخاری داره یا نه.»

«این همه بخار کردیم... .»

لبخند می‌زند و سرش را تکان می‌دهد. چشم‌هاش اشک دارند. می‌گویم:

«اینو توی بشکه‌ی بلوط درست می‌کنن بابا.»

«بدک نیست. پنج سیری‌های اون موقع یه چیز دیگه بود ولی. تازه ناکس بلوطم نبود همین کشمش خودمون بود.»

«بخاطر همین همه رو دادین پنج سیری، آره؟»

صاف توی صورتم نگاه می‌کند و لبش را می‌کشد روی سبیلش. پیک‌ها را پر می‌کنم. می‌گوید:

«همه‌ی چی رو؟»

«بشکه‌های نفت رو.»

«بُع! هنوز سال چهل‌وپنجی بابا؟! اگه بعد از خدمت سربازی با مادرت آشنا نمی‌شدم، شاید همه‌ی عمر رو می‌دادم به پنج سیری.»

«یعنی مامان اومد جای عرقو گرفت؟»

«نه بابا. این حرفا نیست. بعضی چیزا میان توی زندگی آدم که زندگی یه مثقال جدی بشه.»

«چیزای بزرگ باید بیان وگرنه هیچ فرقی نمی‌کنه.»

«خب، مادرت هم زن بزرگی بود، بابا. بلد بود چطور با یه مرد زندگی کنه.»

پیکش را بالا می‌آورد و وقتی دارد می‌خورد، از پشت لبه‌ی پیکش یک لحظه من را نگاه می‌کند. نگاهش جدی است. چشم‌هاش برایم یک لحظه حالت بی‌دفاع و مظلوم پیدا می‌کنند. یک آن نمی‌دانم چرا این فکر می‌آید توی سرم که با این چشم‌ها چطور من و نادیا را بزرگ کرده است. با مامان آشنا شده و زندگی کرده است؟! سرم یک کم سنگین شده است. خودم اگر تنها بودم تا الان دیگر بساط را جمع کرده بودم. فکر می‌کنم شاید جدی جدی جک دنیلز روی بابا اثری ندارد. یک قلپ می‌خورم و می‌گویم:

«شما هم بلد بودین چطور باهاش راه بیاین؟»

یک سیگار دیگر روشن می‌کند و می‌گوید:

«زندگی وقتی ارزش ادامه داره که دو نفر زن و مرد بدونن چقدر و تا کجا باید با هم راه بیان. یه ماه، شیش ماه، یا تا آخر

عمر. اگه ندونی چطوری ادامه‌ش بدی، اون وقت باختی. مارس شدی!»

«تا آخر عمر؟ یک عمر خیلی زیاده که.»

«اگه خوش بگذره یه عمرم کمه. دچارش که بشی می‌فهمی چی می‌گم. هنوز گرفتار نشدی بابا... .»

«یه بار یادتونه مامان می‌خواست طلاق بگیره؟»

درجا اخم می‌کند. اخم‌اش از موقعی که پیک اول را بالا رفت هم بدتر است. پک می‌زند و به یک‌جایی از سقف خیره می‌شود.

«نه بابا، یادم نیست. ما که هیچوقت به طلاق فکر نکردیم.»

«شاید مامان بعضی وقتا فکر می‌کرده به شما چیزی نمی گفته . »

چشم‌هاش را می‌بندد و پک می‌زند. چشم بسته سرش یکی دو بار عقب و جلو می‌رود. می‌گویم:

«بچه بودم. خیلی سال پیش. زمان موشک بارون.»

چشم‌هاش را باز می‌کند و نوک سیگارش را نگاه می‌کند و می‌گوید:

«یادم نیست بابا؛ یه لیوان آب یخ میاری؟»

بلند که می‌شوم یک لحظه سنگینی سرم بیشتر می‌شود. بابا می‌گوید:

«دیگه بدون آب نمی‌شه رفت بالا!»

«آب گازدار پیدا نکردم وگرنه می‌خریدم.»

«این چیزا رو معمولاً با یخ می‌خورن. سابق که این‌جور

بود. با یخ یا آب یخ.»

شیشه آب را می‌گذارم روی میز. لیوانش را پر آب می‌کنم و می‌دهم دستش. یک نفس آب را می‌خورد و لبش را می‌کشد روی سبیل‌هاش. اشک چشم‌هاش در آمده است. ابروهاش را دائم بالا می‌برد. انگار که پشت فرمان خوابش گرفته باشد. نادیا زنگ می‌زند. بلند بلند می‌گوید:

«نیما، فلفل کبابی دوست دارین؟»

«بلی. دوست داریم.»

«بپرس بابا نوشابه چه رنگی می‌خوره؟»

تکیه داده و چشم‌هاش بسته است.

«بابا! نادی می‌گه نوشابه چه رنگی می‌خوری؟»

«دوغ... دوغ محلی بابا... از این کبابی آریا اگه کباب می‌گیره، خودش دوغ محلی داره.»

«فلفل کبابی هم داره می‌گیره. شما می‌خوری؟»

«نه بابا... چیز تند برا قلبم خوب نیست.»

«نادی دوغ بگیر. دوغ محلی.»

«بابا چی می‌گه؟»

«هیچی. می‌گه دوغ محلی بگیر.»

«نیما کیک تولدش محشر شده. اون قدر خوبه.»

«می‌دونم. گفتی یه‌بار گیلاس. بپا نندازیش.»

«برا تولد تو هم عکستو می‌دم روی کیک درست کنن.»

«تولد من گذشته. یادت رفته عزیزم؟»

«دی‌یونه! می‌دونم. برای سال بعد می‌گم. پس اون شلوار

گرمکن آدیداسو عمه‌ت برات خرید؟»

صدای خنده‌ی مرجان هم از آن طرف خط بلند می‌شود. دوتایی می‌خندند. نادیا به مرجان می‌گوید که مسته داداشم؛ قربونش برم. می‌گویم:

«نه، عمو شاهپور خرید. یاد بگیر. به اون رفیقت هم بگو زیاد باعث وجد ملت نشه توی خیابون.»

«خیلی خب. چرت و پرت نگو حالا جلو بابا.»

گوشی را قطع می‌کند. بابا می‌گوید:

«چی رو عمو شاهپورت خریده؟ بهش گفتین بیاد امشب؟»

«نه بابا. یه چیزی گفت، داشتم باهاش شوخی می‌کردم. دایی ساسانو عزیز جونو هم نگفتیم چه برسه عمو شاهپور.»

پیکش را تا آخر سر می‌کشد و می‌گوید:

«بُع، عموتونه دیگه.»

«مامان همیشه از عمو شاهپور شاکی بود.»

«مادرتون از اولش سرِ جنگ داشت.»

نمی‌توانم روی مبلِ سیخ بنشینم. می‌روم عقب و تکیه می‌دهم. بابا سیگار روشن می‌کند و تکیه می‌دهد. پاهاش را می‌اندازد روی هم و با چشم‌های بسته پک می‌زند. می‌گویم:

«بابا تازه دو ماه پیش آنژیو کردین. خیلی نکشین. مشروبم دارین می‌خورین.»

سرش را تکان می‌دهد و پک می‌زند. می‌گویم:

«چرا مامان از عمو بدش می‌اومد؟»

«بدش که نمی‌اومد. اهل رفت‌وآمد نبود. زود بهش بر

می‌خورد همه‌چی.»

«مامان همیشه از این شاکی بود که عموشاهپور دم‌به‌دقیقه سرش تو زاروزندگی ماست. یادتونه؟»

«عمو شاهپورت که اهل سرک کشیدن نبود، بابا، نه یادم نیست.»

بهش لبخند می‌زنم و می‌گویم:

«برعکس مردها که بدشون نمیاد خواهر زنشون توی زندگی سرک بکشه یا رفت‌وآمد کنه.»

نمی‌دانم چرا دارم این مزخرفات را بهش می‌گویم. انگار دارم خودم را آماده می‌کنم تا سر حرفی را باز کنم و بروم سر قضیه‌ی آلیس و عموشاهپور که یکهو یادم آمده است.

«مادرت که خواهر نداشت. خودش بود و من.»

«شاید اگه مامان خواهر داشت، تا الان طلاق گرفته بودین.»

جای پاهایش را عوض می‌کند و خاکستر سیگارش را می‌تکاند و می‌گوید:

«بُع! از سر شب بند کردی به طلاق منو مادرت.»

پیکم را سر می‌کشم و می‌گویم:

«اون وقتا که موشک بارون بود، یه شب، شما دیر اومدین خونه. یادمه مامان رختخوابا رو پهن کرده بود... من هنوز داشتم مشق می‌نوشتم. مامان خیلی عصبانی بود. شما انگار هنوز از اداره نیومده بودین خونه.»

«اره... اون وقتا اضافه‌کاری هم داشتیم.»

«من تو جام داشتم مشق می‌نوشتم، مامان هم بافتنی می‌بافت.

نادیا هم خواب بود. شما که اومدی قشنگ یادمه با همون لباس بیرون و کفش اومدین توی هال و رفتین افتادین توی جاتون.»

سیگار را خاموش می‌کند و دود را فوت می‌کند بیرون. دستش را می‌کشد روی سبیل‌هاش و می‌گوید:

«مادرت خیلی وسواسی و تمیز بود اون وقتا. مگه می‌شه من با کفش رفته باشم توی رختخواب؟»

«یه چیزی که خوب یادمه، یه دست شلوار گرمکن بود که برام آورده بودین. نمی‌دونم قرار بود بخرین یا همین‌جوری خریده بودین.»

«کفش ورزشی هم بود باهاش. از اون سفیدها، نه بابا؟»

«نه، هیچی نبود. فقط گرمکن بود.»

«عجب! چه خوب یادته!»

«شما که رفتین توی جاتون، من می‌خواستم شلوار گرمکن رو بردارم، مامان پرتش کرد توی راهرو. مشق که می‌نوشتم مامان بافتنی می‌بافت و با خودش حرف می‌زد.»

«مادرت همیشه با خودش حرف می‌زد. موقع آشپزی، کارهای خونه، دائم داشت یه چیزی می‌گفت.»

«چی می‌گفت؟»

«نمی‌دونم بابا، حتماً کارهایی رو که باید انجام می‌داد، تکرار می‌کرد که یادش نره.»

«شایدم فحش می‌داد.»

حس می‌کنم می‌توانم یک پیک دیگر بخورم. بابا تکیه داده و پشت سر هم روی موهاش دست می‌کشد. پیک‌ها را پر

می‌کنم. بابا با صدای گرفته می‌گوید:

«برای من یخ بریز، بابا.»

«قاتی حرف‌ها و فحش‌ها یه چیزایی هم به عمو شاهپور می‌گفت. اینو یادمه چون همیشه هر چی می‌شد توی خونه، مامان پای عمو شاهپورو می‌کشید وسط. اون وقتا توی عالم بچگی فکر می‌کردم عمو شاهپور همدست شماست و مامانو دایی ساسان هم همدست همدیگه‌اَن.»

بابا پیکش را بر می‌دارد. پیکم را جلو می‌برم می‌زنم بهش. می‌گوید:

«همدست دیگه چیه؟ »

«یعنی اون وقتا فکر می‌کردم یه جنگی هست که شماها یارکشی کردین. ولی قشنگ یادمه اون شب مامان فحش می‌داد.»

«کدوم شب؟»

«همون شب که برام شلوار گرمکن آوردین دیگه. مامان بهم گفت حق نداری بهش دست بزنی. نصف شب هم نمی‌دونم چی شد از خواب پریدم. فکر کنم از سر و صدا بود. نادیا هم بیدار شده بود و گریه می‌کرد. مامان داشت بلند بلند با شما دعوا می‌کرد. شما هم داشتین رختخواب رو تمیز می‌کردین.»

بابا دوباره برای خودش پر می‌کند. زیر لبی چیزی می‌گوید و می‌خورد. می‌گوید:

«یادم نیست بابا، فقط یادمه شلوار گرمکن سرمه‌ای می‌خواستی، من مشکی خریده بودم.»

«اینو که اصلاً یادم نمیاد. نمی‌دونم من گفته بودم یا شما

خـودت خریـده بـودی. عجیـب بـود کـه خودتـون همین‌جـوری خریـده باشـین.»

«من که همیشه یه چیزهایی می‌خریدم براتون، بابا.»

«نمی‌دونـم. فقـط یادمـه انـگار تـوی رختخـواب بـالا آورده بودیـن. همـون شـب مامـان می‌خواسـت طـلاق بگیـره.»

«اون وقتا اون جنگِ بی‌صاحاب راه افتاده بود. هر شب آژیر قرمز می‌کشیدن. رادیو رو تا صبح بالاسرم روشن می‌ذاشتم ببینم صدای آمریکا چی می‌گه... صدای آژیر که درومد، بلند شدیم رفتیم زیر پله توی راهرو. فرقی هم نمی‌کرد اون جا یا توی خونه. مادرت اصرار می‌کرد بریم زیر پله.»

زده است جاده خاکی و به‌روی خودش نمی‌آورد. نادیا از نو زنگ می‌زند. یکی دوبار الو می‌گویم. انگار حواسش نیست. دارد با مرجان حرف می‌زند. یکهو می‌گوید:

«الو نیما، به مرجان می‌گم تو هم بیا بریم بالا، امشب دور هم باشیم. خودشو لوس کرده نمیاد. گوشی رو می‌دم بهش تو بگو.»

«من چیزی نمی‌گم. بخواد بیاد، میاد. حالا اون برا چی بیاد امشب؟»

«خیلی خب کار نداری؟»

«سلام برسون بهش.»

«برو بابا... معلوم نیست اصلاً چته! خداحافظ.»

گوشی را می‌گذارم روی سایلنت و بابا را نگاه می‌کنم. سیگار می‌کشد و سرش پایین است. می‌گوید:

«کی می‌خواد امشب بیاد؟»

«دوستش که ماشین داره، مرجان. می‌گه بهش می‌گم بیاد، نمیاد؛ تو بهش بگو.»

بابا نگاهم می‌کند و می‌گوید:

«خب تعارف می‌کردی بابا، دوست خواهرته.»

«نمی‌شناسمش زیاد. اگه بخواد خودش میاد. منتظر حرف من که نیست.»

«شاید منتظر حرف توئه، بابا. دیدیش تا حالا؟»

«یکی دو بار. تو مراسم مامان هم اومده بود.»

«شاید این پدر سوخته داره آشناتون می‌کنه که زن بگیری.»

گوشی را از سایلنت خارج می‌کنم و دوباره سایلنتش می‌کنم. می‌روم توی منوی گوشی و یکی دو تا دکمه الکی می‌زنم و گوشی را می‌اندازم روی کاناپه و می‌گویم:

«شما چرا ازدواج کردی؟»

کف دستش را می‌مالد روی صورتش. انگار توی اتاق بازجویی گیر کرده و کم آورده است.

«الان که نمی‌دونم بابا... خب آدم بزرگ می‌شه و عروسی می‌کنه. چرا تو زن نمی‌گیری نیما؟»

«عمو شاهپور چرا زن نمی‌گیره؟»

پفی می‌کند و می‌گوید:

«کسی دیگه منتظر حرف اون نیست، بابا. از خط دیگه خارجه. زن بگیره چی کار کنه؟!»

«خانواده‌دار بشه. مگه بزرگ نشده؟ مثل شما.»

«اون نمی‌تونه دیگه بابا.»

«من ازدواج کنم که چی بشه؟ مگه من می‌تونم؟»

«آره بابا. تو می‌تونی. تو فرق داری، عموتم فرق داره با تو. دایی ساسانت هم فرق داره با همه.»

جوری نگاهم می‌کند و حرف می‌زند که انگار ناامید شده‌ام و بهش گفته‌ام می‌خواهم خودکشی کنم. مردمک چشم‌هاش گشاد شده‌اند و خبری از مستی تویشان نیست. می‌گویم:

«دایی ساسان حرف زیاد داره. خودش نمی‌گه وگرنه خیلی‌ها منتظر حرفش هستن.»

«آدم حرفشو باید بزنه، حرفی که گفته نشه حرف نیست که. حالا یکی صد سال هم دلش خوش باشه که حرف زیاد داره. نگی که نمی‌شه.»

«حالا بذار ما بشکه‌های نفتمونو بفروشیم بابا. هنوز یه لیترم نفروختیم.»

لبخند می‌زنم. یک لیوان آب یخ پر می‌کند و سر می‌کشد. دوباره چشمم می‌افتد به چشم‌هاش. وسط سر کشیدن آب از پشت لبه‌ی لیوان، یک لحظه مردمک چشم‌هاش من را نگاه می‌کنند و دوباره برمی‌گردند توی لیوان.

«چه آب تگری. می‌چسبه با این. تو هم آب زیاد بخور بابا، برای بدن خوبه.»

یک نصفه لیوان پر می‌کنم و می‌خورم. می‌گوید:

«نیما، بابا، یکی دیگه پر کنی دیگه برای من بسه. زیادشم خوب نیست برام. تپش قلب میاره.»

«دکتری که آنژیو کرد کلاً براتون قدغن کرد این چیزا رو. امشب حالا استثناء بود.»

«مادرت اگه بود، اینم ربط می‌داد به عمو شاهپورت.»

«شاید اگه عمو با اون خانومه ازدواج می‌کرد، مامان بی خیالش می‌شد.»

«زن؟ کدوم زن؟»

«دختره که جهود بود. چرا نشد باهاش عروسی کنه؟ »

«بُع! آلیس؟ زنش نبود که! تو از کجا یادته؟»

چشم‌هاش دوباره گشاد شده‌اند و ابروهاش را داده بالا. یاد وقت‌هایی می‌افتم که مامان تکه و متلک بارش می‌کرد و بابا چهارشاخ فقط نگاهش می‌کرد و جیکش درنمی‌آمد.

«یادمه. خیلی کوچیک بودم ولی یادمه می‌اومد خونه‌مون همیشه.»

«همیشه که نبود... سر می‌زد بهمون.»

پیک خودش و من را پر می‌کند. می‌گوید:

«مگه جلوتو آورده بودش خونه؟ مدرسه نمی‌رفتی؟»

«مگه جلو من و کس دیگه داشت؟ قرار بود زنش بشه دیگه.»

«هنوز رسمی نشده بود. فقط منو مادرت می‌دونستیم. اون وقتا زمان جنگ جای درست و حسابی نبود که مثل الان. مثل مور و ملخ کمیته ریخته بود توی خیابونا. یه گوشه‌ی دنج پیدا نمی‌شد دو تا آدم حرف بزنن. عموت دعوتش می‌کرد خونه ما که راحت حرفشونو بزنن.»

«خیلی هم برا همدیگه حرف داشتن، نه؟»

«تو چه خوب یادت مونده بعد از این همه سال!»

«اسمش خیلی عجیب بود برام. تا حالا آلیس نشنیده بودم.»

«دختر پولداری بود. جهود بودن. داشت می‌رفت آمریکا. عمو شاهپورت رو هم می‌خواست ببره با خودش. بی‌عقلی کرد این پسر که نرفت.»

«شما تشویقش نکردی؟ زیر موشک و بمب بارون دلشو به چی خوش کرده بود؟»

«اخلاقش عجیب بود، عموت خیلی رفیق باز بود. خودشم نمی‌دونست چی کاره‌س. حیف بود دختره.»

«خانومه دلشو به چی عمو شاهپور خوش کرده بود؟»

«اون موقع جوون بود، به هر حال یه سر و زبونی داشت.»

«آخه عمو که شغل درست و حسابی نداره... اون وقتا هم یادمه مسافرکشی می‌کرد. یه دختر جهود پولدار برا چی باید عاشقش بشه؟»

«عموت و آلیس توی مهمونی یکی از اون تیمسارای زمان شاه آشنا شدن.»

«عمو اونجا چی کار می‌کرد؟»

«راننده بود. راننده خصوصی تیمسار رحیمی نامی بود. کاراشو انجام می‌داد. توی هفته سرویسش بود. یکی از رفیقاش معرفیش کرده بود به تیمسار.»

«عمو رو هم مگه راه می‌دادن توی مهمونی؟»

«بُع! بالاخره اونم بنده خدا آدم بود. چرا راهش ندن»

«آخه توی مهمونی یه تیمسار زمانِ شاه که راننده‌ش نمیاد.»

«به هر حال رفت و آمد داشت توی خونه. آلیس هم اون جا بود. از عموت چند سالی بزرگ‌تر بود. خودش بود و مادرش. هیچکس رو هم نداشت. منتظر بود مادرش فوت کنه، اینم بره آمریکا پیش برادرش.»

«مادرش مرده بود اون وقت؟»

«نه. زمانی که با من و عموت آشنا بود، مادرش هنوز فوت نکرده بود.»

«قیافه‌ش زیاد خاطرم نیست. یه بارشو یادمه با عمو اومده بودن خونه‌مون. مامان هم بود.»

«می‌اومدن حرف می‌زدن فقط. دختره می‌خواست عموتو راضی کنه که بره باهاش.»

«چطور مامان چیزی نمی‌گفت؟»

«چی بگه؟»

«راضی می‌شد که اینا بیان توی خونه؟ زیاد که از عمو شاهپور خوشش نمی‌اومد.»

«من بهش می‌سپردم... چرا راشون نده؟! داداشم بود خب. مادرت الکی شک می‌کرد که قرار نیست ازدواج کنن. می‌گفت الکی میان اینجا که فقط لاس بزنن.»

«مگه همیشه مامان نبود؟»

«بود. چرا. بود. خودم بهش می‌گفتم که قراره بیان.»

«شاید فکر می‌کرده اون وقتا که آخر هفته ما می‌رفتیم کرج خونه عزیز جون، اینا هم میان خونه‌ی ما.»

بابا پیکش را یک نفس سر می‌کشد. دو انگشتی پیک را نگه می‌دارد. آن یکی دستش می‌لرزد. یک قلپ آب هم پشت بندش می‌خورد و می‌گوید:

«نه بابا، بُع! اینجوریا هم نبود. مادرت اینا را می‌گفت؟»

«من که بچه بودم. مامان چی بگه به من؟»

دستش را می‌کشد روی موهاش و تکیه می‌دهد. چشم‌هاش را می‌بندد. به نظرم می‌آید یک لحظه توی صورتش لبخند ظاهر می‌شود. می‌گویم:

«مثلاً شاید فکر می‌کرده کلید خونه رو شما می‌دین به عمو شاهپور.»

بابا با چشم‌های بسته می‌گوید:

«من که خودم می‌موندم تهران. کرج نمی‌اومدم. سر کار می‌رفتم. اداره که تعطیل نبود. موشک بارونم بود. بالاخره یکی باید می‌موند خونه... دِ نه! فقط یه وقتایی آخر هفته که می‌شد اجازه‌ت رو از مدرسه می‌گرفتم، مادرتو تو و نادیا رو می‌فرستادم کرج که امن بود.»

«شاید اگه شما هم می‌اومدین، مامان شک نمی‌کرد.»

«به چی شک کنه، بابا؟»

«که مثلاً عمو با آلیس میان خونه‌ی ما. مامان هم وسواسی بود، بدش می‌اومد خونه دست غریبه‌ها بیفته.»

چشم‌هاش را باز نمی‌کند. سرش را تکیه می‌دهد به دیوار پشت مبل و می‌گوید:

«غریبه که نبودن. من خودم بالا سرشون بودم، شاهپورم بود.

آلیس هم مثلاً می‌خواست زنش بشه؛ منتها اگه این پسر نسناس راضی می‌شد. آدم که توی خونه خودش غریبه نیست بابا.»

«دایی ساسانم می‌دونست این بساط رو؟»

چشم‌هاش را باز می‌کند و دولا می‌شود و یک لیوان آب پر می‌کند. صفحه‌ی گوشی‌ام روشن می‌شود. نادیا زنگ می‌زند. می‌خواهم جواب بدهم، بابا سرفه‌ای می‌کند و می‌گوید:

«عین مادرت صحبت می‌کنی. کدوم بساط؟ نه بابا جون. حالا گفتن نداره بعد از این همه سال. ولی نصف بیشتر این چیزها رو دایی ساسانت کرد توی کله‌ی مادرت. ربطی نداشت به اون آخه!»

زل می‌زند به من و یک لحظه دستش را بالا می‌آورد جلوش می‌گیرد. انگار من دایی ساسان هستم. می‌گویم:

«دایی که اهل این خاله زنک بازیا نیست. بهش نمیاد اصلاً.»

«آره، دایی ساسانت این‌جوری نیست. ولی خب اتفاقی وقتی از هیچی خبر نداره و نمی‌دونه چی به چیه، یکی مثل مادرت هم از روی حس کنجکاوی الکی سوال پیچش می‌کنه و هیچی... این بنده خدا هم هر چی دیده، می‌ذاره کف دست مادرت.»

«چی دیده بود مگه؟ شما که می‌گین همیشه خونه بودین.»

«همین که خونه بودم دیگه. چیزی ندیده بود به والله. مادرت بند کرده بود. ول نمی‌کرد. دایی ساسانت اتفاقی یه روز اومده بود تهران، مثل همیشه اومد خونه‌ی ما. شماها رو فرستاده بودم کرج. شب می‌خواست بمونه که صبحش با رفیقاش برن کوه.»

صفحه گوشی‌ام دوباره روشن می‌شود. عکس نادیا افتاده

روی صفحه. زل می‌زنم به چشم‌هاش. بابا ساکت شده است. لیوان آب دستش گرفته و قلپ قلپ می‌خورد و به جایی روی میز زل زده است.

«مادرت هم که آماده برای دعوا و شر درست کردن. کاه رو یکهو می‌کرد کوه. از قبلش هم که با عموشاهپورت سر لج داشت، دیگه مگه می‌شد جلواین زن رو گرفت. چه حرفهایی این زن بست به خیکِ ما... عجب... اِی عجب.»

«حالا خودش خونه نبود، دایی که بود. حرف دایی رو هم باور نمی‌کرد؟»

«دایی ساسانت نمونند. شب رفت. نمی‌دونم چرا یکهو رفت. گفت می‌ره بیرونو دوباره برمی‌گرده، دیگه نیومد. اون وقتا هم که موبایل و این چیزا نبود. آخر شب از یه جایی زنگ زد که رفته پیش اون دوستش سهراب. همون که چند بارم اومده بود خونه‌مون.»

ذهنم یکهو پرواز می‌کند طرف کوه توچال و نی زدن دایی و آواز خواندن رفیقش سهراب زیر سایه‌ی تله‌کابین‌هایی که از بالا سرمان رد می‌شدند. بابا دو سه تا سرفه‌ی بلند می‌کند.

«دیگه من چی‌کار می‌تونستم بکنم؟!»

«عمو شاهپور چی گفت؟»

«هیچی. اون که اومده بود دو کلمه با آلیس حرف بزنه و بره. منم از سر کار اومده بودم... که یکهو اینا اومدن. آخه برم بیرون که چی بشه زن حسابی؟ مهمون اومده منم نشستم پیش‌شون دیگه.»

زل زده تـوی صورتـم و روی مبـل خـم شـده جلـو طـرف مـن. انـگار مـن مامـان هسـتم. فکـر می‌کنـم هیچوقـت نتوانسـته ایـن حرف‌هـا را بـه مامـان درسـت و حسـابی بگویـد.

«دایی ساسان چیزی به مامان نگفت؟»

«دِ گفت که همین بساط درست شد.»

«نه... چیزی بگه که مامانو آروم کنه.»

«نـه. چـی بگـه بنـده خـدا. اومـده بـود سـر بزنـه و بمونـه. مـادرت هـم از اون‌ور بنـد کـرده بـود کـه تـو فرسـتادیش بـره و ساسـان کـه تـوی تهـرون جایـی رو نداشـت! هیچـی... .»

«حالا داشت؟ پس کجا مونده بود؟»

«داشـت... هـزار تـا دوسـت و رفیـق و از ایـن بچـه چپی‌هـای سیاسـی تـوی تهـرون داشـت. کله‌شـون داغ بـود، شـب می‌شسـتن پیـش هـم خـوش بـودن.»

«شاید روش نشده بمونه.»

روی مبـل جابه‌جـا می‌شـود و سـیخ می‌نشـیند. روی سـبیل و موهـاش دسـت می‌کشـد و لحنـش جـوری می‌شـود کـه انـگار دارد بـا مامـان سـر چیـزی چانـه می‌زنـد.

«رو شـدن نـداره عزیـز مـن! آخـه زن حسـابی چـی فکـر کـردی کـه اون حرفـا رو گفتـی؟ عزیزجونـت هـم بـو بـرده بـود نیمـا... اون همـه دروغ ودبنـگ حواله‌مـون کـرد ایـن زن... اونـم بـا دو تـا بچـه کوچیـک.»

«دایـی اومـده خونـه دیـده شـما و عمـو بـا یـه خانـوم نشسـتین داریـن میـوه و شـیرینی می‌خوریـن. خـب روش نشـده بمونـه. رفتـه.

مامانینا هم نبودن. فکر کرده بره بهتره.»

بابا درست و حسابی خیره شده توی صورت من و یک دستش را هم گذاشته روی زانوش و می‌بینم انگشت‌هاش دارند می‌لرزند. می‌گویم:

«حالا چه حرف‌هایی زده بود؟»

«کی؟»

«مامان.»

«هیچی. چرت و پرت. خودشم بعداً فهمید. مادرت یکهو جوش می‌آورد و همه چی رو از بیخ شک‌دار می‌کرد.»

نگاهش و حالت مردمک چشم‌هاش مثل وقتی شده که داشت آب می‌خورد. چشم‌هاش دیگر برق نمی‌زنند. انگار مردمک‌شان سیاه شده است. خوابم گرفته است. بابا بلند می‌شود و می‌رود طرف دستشویی. از پشت که نگاهش می‌کنم به نظرم می‌آید قوز دارد. انگار یک مرد غریبه مثل مهمان یک شب آمده خانه‌مان و برای اولین بار با تعارف و خجالت دارد می‌رود توالت. لم می‌دهم روی مبل و چشم‌هام را می‌بندم. احساس می‌کنم سرم دارد توی پشتی مبل فرو می‌رود. بطری آب تمام شده است. اس‌ام اس می‌زنم برای نادیا که کجاست و کی می‌رسد! وسط نوشتن چند تا حرف را اشتباهی و قاتی تایپ می‌کنم و آخر سر اصلا نمی‌فرستم. بابا از توالت بیرون می‌آید و همان‌جا جلو در می‌ایستد. دم پای یک پاچه‌ی شلوارش تا خورده و بالا مانده است. تکیه داده یک‌وری به دیوار و سرش پایین است. می‌گویم:

«خوبی بابا؟!»

گردنش را راست نگه می‌دارد و راه می‌افتد. زیر سیگاری و بساطش را از روی میز بر می‌دارد و دوباره بر می‌گردد و می‌رود. می‌گویم:

«بابا جمع کنم؟ شما دیگه نمی‌خوری؟»

همان‌جور که می‌رود، یواش می‌گوید:

«نه نیما... بسه دیگه.»

یک‌راست می‌رود طرف اتاق خواب. دم چهار چوب در یک تنه هم به دیوار می‌زند و می‌رود توی سیاهی اتاق خواب و غیبش می‌زند. همان‌جا روی کاناپه دراز می‌کشم و توی فکر و خیالم یاد بشکه‌های نفت می‌افتم. فکر می‌کنم یادم باشد فردا توی گوگل بگردم، ببینم قیمت نفت سال چهل‌وپنج چقدر بوده و بابا چقدر گیرش آمده بود. صدای فندک زدنش از توی اتاق می‌آید. یک وری می‌شوم و چشم‌هام را می‌بندم. سرم انگار دارد توی بالش فرو می‌رود. چشم‌هام را باز می‌کنم. احساس می‌کنم اگر بازشان نکنم بالا می‌آورم. اسم آلیس و شاهپور می‌آید توی ذهنم. فکر می‌کنم اگر عمو رفته بود آمریکا، وضع زندگی ما همین بود یا یک چیز دیگر می‌شدیم؟! تنبلی‌ام می‌آید بلند شوم و چراغ را خاموش کنم. احتمالاً عمو دو سه تا دختر و پسر همسن من داشت. مثلاً یک دخترعموی جهود-ایرانی که اهل آمریکا بود. ته حلقم یک چیزی جمع شده و ول‌کن نیست. بلند می‌شوم و دستم را می‌گذارم روی دهانم و می‌روم طرف توالت. بابا روی تخت نادیا توی تاریکی نشسته و

سر و کله‌اش پایین افتاده است. قرمزی آتش سیگارش روی هوا تکان می‌خورد. در توالت را باز می‌کنم.

«انگشت بنداز حلقت اگه نریختی بیرون، بابا. بریز بیرون حالت خوب شه. در اتاق هم پیش کن، من کباب نمی‌خورم.»

تهران – ۹۳/۷/۲۲

غیاب سودابه

امروز برای بار اول است که شب جمعه با بابا و نادیا نرفته‌ام بهشت زهرا. دایی ساسان قرار است بیاید و با هم فیلم کوتاهی را که ساخته‌ام، تماشا کنیم. تماس گرفته و گفته که دیرتر از ساعتی که قرار گذاشته بودیم، می‌آید. کتاب رومن به روایت پولانسکی را می‌خوانم. قسمتی که پولانسکی دارد صحنه‌ی شنیدن خبر قتل زنش را تعریف می‌کند وقتی توی یک هتل در لندن بوده و تهیه‌کننده‌اش... صدای باز شدن در می‌آید و تعارف و خداحافظی بابا با یکی از همسایه‌ها. اول نادیا می‌آید و پشت سرش بابا. بابا کیسه‌ی پرتقال‌هایی را که احتمالاً این بار هم از بساط کنار جاده‌ی بهشت‌زهرا خریده، می‌گذارد روی میز آشپزخانه و می‌آید جلو شومینه می‌ایستد. زانوهاش را خم

می‌کند و انگار که توی دروازه ایستاده و منتظر شوت پنالتی است، زل می‌زند به آتش و کف دست‌هاش را نزدیک شومینه می‌گیرد. نادیا دسته‌گل مریم را که حتماً از گل‌فروشی‌های بهشت‌زهرا خریده می‌گذارد توی گلدان سفالی روی میز نهارخوری و می‌گوید:

«نیما، بگو کی رو دیدیم اونجا؟»

«سر خاک مامان؟»

«نه. توی محوطه‌ی بهشت‌زهرا. دم یه گلفروشی.»

«نمی‌دونم. روح دیدی؟»

«نه! دوست دایی جون ساسان رو دیدیم. آقا سهراب رو یادته؟»

یادم می‌آید. چهره‌اش و مخصوصا آن ماه گرفتگی روی گردنش از بچگی یادم مانده است. می‌گویم:

«من یادمه. تو ولی نباید یادت بیاد. از کجا شناختیش؟»

«وا! خب منم دیده بودمش.»

بابا می‌گوید:

«من شناختمش. تا چشمم خورد بهش، اسمش یادم اومد، یه کم پیر و شکسته شده بود.»

نادیا می‌گوید:

«تازه از سوئد برگشته بود. اومده بود سر خاک یکی از دوستاش که کشته بودنش.»

«یادمه دایی می‌گفت سال هفتاد و هفت یه بار گرفتنش بعدم که آزادش کردن، رفت سوئد.»

بابا می‌گوید:

«خیلی پیر شده بود بیچاره.»

یاد حرف دایی ساسان می‌افتم که وقتی از دانشگاه اخراج شد، بهم گفت وقتی نگذارند کارت را انجام بدهی، پیر می‌شوی و با مردن هیچ فرقی ندارد. می‌گویم:

«چیز دیگه‌ای نگفت؟ »

بابا می‌گوید:

«نه، چی بگه بنده خدا؟ ! زدن داغونش کردن رفت دیگه. پیر شده بود.»

نمی‌دانم چرا بابا دائم از پیر شدن سهراب حرف می‌زند. یاد روزهایی می‌افتم که ده □ دوازده سالم بود. صبح‌های پنجشنبه دایی ساسان من را می‌برد کوه توچال. سهراب هم همراه‌مان می‌آمد. می‌رفتیم دم خانه‌اش و از آنجا سوار پیکان سبز چمنی‌اش می‌شدیم. آن قدر زود می‌رفتیم که طلوع خورشید را از آن بالا می‌توانستیم تماشا کنیم. دایی ساسان عکس می‌گرفت. صبحانه می‌خوردیم و بعد طبق معمول همیشه، دایی ساسان نی می‌زد و سهراب هم آواز می‌خواند. همیشه جای ساکت و پرتی می‌رفتیم. یک جایی روی تپه بود و تله‌کابین‌ها از بالا سرمان رد می‌شدند. وقتی آواز می‌خواند، عینکش را برمی‌داشت. آن وقت‌ها فکر می‌کردم، عینکش را بر می‌دارد تا صدایش بهتر بشود. یک‌بار که به دایی‌ساسان گفتم، بدجور خندید و برای دوستش تعریف کرد. بابا شلوارش را درمی‌آورد و پاچه‌های زیرشلواری‌اش را از توی جورابش درمی‌آورد.

«نیما بابا! دفعه‌ی دیگه یکی دو تا نهال بگیریم بالا سر سنگ مادرت بکاریم. خیلی خشکو خالیه.»

«چه جور نهالی؟»

نادیا لباسش را عوض کرده و با تاپ و شلوارک سفید می‌آید کنار بابا می‌نشیند و می‌گوید:

«سَرو بکاریم.»

بابا سیگارش را روشن می‌کند و می‌گوید:

«بُع! سر و که میوه نمی‌ده بابا. نهال میوه خوبه.»

نادیا می‌خندد و می‌گوید:

«وا، چه کارایی! درخت میوه بالا سر سنگ قبر که نمی‌شه.»

«چرا نمی‌شه بابا، درختِ دیگه برا خودش. پس فردا که بار داد، مردم میان به هوای چیدنش، یه فاتحه هم برای مادرتون می‌خونن.»

«آدم احساس می‌کنه تله گذاشتن برای فاتحه خوندن مردم.»

می‌گویم:

«تله نه، طعمه بهتره!»

بابا چپ چپ اول من را نگاه می‌کند و بعد نادیا را. با یک دستش سیگار می‌کشد و آن یکی را نزدیک شومینه نگه داشته است. می‌لرزند. می‌گویم:

«معلوم نیست اصلاً خاک اونجا جوری باشه که درختِ میوه بار بده یا نه. بعدشم باید مرتب آب داد. ما که فقط هفته‌ای یه بار می‌ریم اونجا.»

بابا می‌گوید:

«یه کاری عمو شاهپورت برای درخت بالا سر سنگ آقا جون خدا بیامرز، کرده بود، خیلی خوب بود. چند تا شیشه آب معدنی بزرگ را کجکی می‌ذاشت پای درخت، روی دراشونم چند تا سوراخ ریز می‌کرد. آب، کم‌کم می‌ریخت پای درخت. تا هفته‌ی بعد بسش بود. ما هم همین کارو می‌کنیم.»

نادیا می‌گوید:

«سر قبر بابا بزرگ که درخت نبود هیچ وقت. پارسال پیرار سال که رفتیم هیچی نبود.»

بابا دود سیگارش را مستقیم فوت می‌کند طرف من و می‌گوید:

«قبلاً بود. ملت ندید بدید اومدن کندنش بردن. یا این بچه مچه‌ها اون قدر تکونش دادن که خشک شد.»

می‌گویم:

«بعد از چند وقت هم که اصلاً کسی نمی‌رفت اونجا که بطری آب معدنی رو بخواد پر کنه.»

بابا سرش را پایین می‌اندازد و پک می‌زند. مامان همیشه سر نرفتن سر خاک بابا بزرگ اخم و جر بحث راه می‌نداخت. دوست نداشت با عمو شاهپور و عمه شهربانو چشم توی چشم شود. نادیا می‌گوید:

«حالا عمو شاهپور چه درختی کاشته بود؟»

بابا می‌گوید:

«نمی‌دونم... بابا... از همین درختا که شهرداری توی خیابونا می‌کاره. درخت معمولی بود.»

می‌گویم:

«چه نهالی بگیریم حالا؟»

بابا به نادیا می‌گوید:

«بابا، تو بگو چه نهالی بگیریم برای مادرت؟»

نادیا من را نگاه می‌کند و ساق پایش را می‌خاراند. می‌گوید:

«گفتم که، سرو. بید هم خوبه.»

بابا می‌گوید:

«سیب خوبه؟»

می‌گویم:

«زرد یا سرخ؟»

«بُع! حالا رنگش فرقی نداره.»

نادیا می‌گوید:

«درخت سرو خوبه بابا. هم خوشگله هم معنی آزادی می‌ده.»

بابا سیگارش را خاموش می‌کند و می‌گوید:

«چه فایده داره وقتی آدم اون زیره، بابا.»

«خب درخت سیب چه فایده داره؟ واقعاً این مردم میان به هوای یه دونه سیب فاتحه بخونن؟»

فکر می‌کنم درختِ مامان چه ترکیبِ قشنگی است. بابا می‌گوید:

«مردمو نمی‌شناسی بابا؟ فقط شکم و خوردن حالیشونه. کسی به سرو و آزادی و این چیزا فکر نمی‌کنه.»

می‌گویم:

«درختِ سیب برای سنگ قبر آقای گرجی خوبه.»

بابـا و نـادی نگاهـم می‌کننـد. بابـا سـر تـکان می‌دهـد و روی سـبیلش دسـت می‌کشـد. نادیـا بـا یـک انگشـتش روی ناخنـش را می‌خارانـد و می‌گویـد:

«اصـلاً از وقتـی کـه ایـن کارو کـرد تـا اسـم سـیب میـاد یـاد خودکشـی می‌افتـم.»

بابا لب و لوچه‌اش آویزان می‌شود و می‌گوید:

«عجب کاری کرد این مرد... الکی الکی.»

سـرش را تکیـه می‌دهـد بـه پشـتی مبـل و خیـره می‌شـود بـه سـقف. هنـوز کسـی بـرای تخلیـه‌ی خانـه‌ی گرجـی نیامـده اسـت. فکـر می‌کنـم آن بـالا تـوی آن سـکوت و تاریکـی خانـه، قـاب عکـس گرجـی و زنـش بـرای ابـد روی دیـوار ماتشـان بـرده بـه جلـو. نگاهشـان هـم مثـل قـاب چوبـی دورشـان و شیشـه‌ی قـاب و قـلاب پشـت قـاب شـده یـک جـور شـیء. شـاهد بی‌رحـم زندگی‌یـی شـده‌اند کـه از طبقـه‌ی هفتـم پرتـاب شـده پاییـن و ترکیـده اسـت. بابـا می‌گویـد:

«نادیـا! بابـا... هـر جـور خـودت دوسـت داری. مـن دخالتـی نمی‌کنـم. مادرتـون حـرف شـماها رو بیشـتر دوسـت داشـت تـا حرفـای مـن.»

زیـر چشـم‌هاش را می‌مالـد و دسـتش را کـه برمـی‌دارد یـک لحظـه نگاهـش می‌افتـد بـه مـن. مردمک‌هـاش انـگار لـه و خسـته هسـتند. جـوری کـه انـگار بی‌صـدا دارنـد چیـزی را التمـاس می‌کننـد. می‌گویـم:

«حـالا حتمـاً کـه نبایـد یـه دونـه نهـال بکاریـم. دو تـا می‌کاریـم. نهـالِ سـیب و سـرو.»

به نادیا لبخند می‌زنم. با اخم و بلند می‌گوید:

«سیب نه. بدم میاد نیما. می‌فهمی؟»

«بلـی. تـا مغـر اسـتخون فهمیـدم گیلاس‌جـون. اصـلاً درخـتِ گیـلاس بـکار.»

سـرش را پاییـن می‌انـدازد و بـا ناخن‌هـاش بـازی می‌کنـد. بابـا می‌گویـد:

«گیـلاس فقـط تابسـتونا بـار مـی‌ده بابـا... پرتقـال هـم خوبه‌هـا! هـا بابـا؟»

رویش طرف نادیا است.

«درخـت پرتقـال کـه همیشـه میـوه نـداره. فقـط پاییـز و زمسـتونه. ولـی درخـت سـرو همیشـه سـبزه.»

«خـب میـوه نـده، چـه اشـکالی داره؟ بـرگ کـه داره. همیـن کـه بـالا سـر مادرتـون سـر سـبز باشـه، خوبـه. پـس فـردا میـوه هـم بـده، چـه بهتـر.»

نادیـا چـپ چـپ نگاهـش می‌کنـد و حالـت لبـش جـوری اسـت کـه انـگار بغـض کـرده اسـت. می‌گویـم:

«نادیـا منظـورش اینـه کـه اگـه مـردم بخاطـر پرتقـال و سـیب می‌خـوان فاتحـه بخونـن، وقتـی نباشـه خـب کسـی هـم نمـی‌آد سـر خـاک مامـان.»

بابـا تکیـه می‌دهـد و پایـش را می‌انـدازد روی آن یکـی پـا و می‌گویـد:

«بُع! حالا من یه چیزی گفتم. مثال زدم. بگیر نگیر داره.»

فکـر می‌کنـم کاش از اول ایـن بحـث و دیالـوگ بابـا و نادیـا بـا

گوشیم یواشکی فیلم می‌گرفتم. یه روزی شاید دیالوگاش توی یه فیلمی به دردم می‌خورد.

«خب پس همون پرتقال یا سیب رو می‌گیریم. درخت سرو نادیا هم کنارش. تازه شاید بریم اونجا، خود باغبونه پیشنهاد بهتری بده.»

نادیا می‌گوید:

«مامان همیشه یه جای پر درخت دوست داشت.»

صدایش بغض دارد. بابا می‌گوید:

«الان جایی که هست، همون جوریه که دلش می‌خواست، بابا. سر سبز و پر درخت.»

بابا سرش پایین است و به یک جایی روی فرش را نگاه می‌کند. نادیا با دست یه «برو بابا» بهش می‌گوید. اشکش را پاک می‌کند و می‌گوید:

«وقتی زنده بود، درخت دوست داشت. الان که براش فرقی نمی‌کنه. زیر هزار تا درخت هم دراز کشیده باشه مگه چی می‌فهمه؟!»

دوباره اشک هاش را پاک می‌کند. هنوز صدای گریه‌اش بلند نشده است. ادامه‌ی جریان کشته شدن شارون تیت و هتل توی لندن را می‌خونم. دو سه خط را رد می‌کنم و می‌گویم:

«نادی، دوست دایی دیگه چیزی نگفت؟»

«نه. فقط شماره‌ش رو داد که بدم به دایی. می‌گفت تا یه مدت با ایمیل باهاش در تماس بوده، ولی بعدش دیگه نه.»

صدای بغضش درآمده است. سرم را بالا می‌آورم و می بینم

بابا یواشکی و زیرچشمی نادیا را نگاه می‌کند و بعد به من زل می‌زند. مردمکش سیاه و غمگین است. انگار کاری از دستش برنمی‌آید. دوباره سیگار روشن می‌کند و می‌گوید:

«بنده خدا تا فهمید مادرت فوت کرده، خیلی جا خورد. چند بار پشت سر هم تسلیت گفت.»

پولانسکی نوشته اولین نفری که خبر را شنید تهیه‌کننده‌اش بود. اولین عکس‌العمل‌هاش را که دیدم و شنیدم فهمیدم یک اتفاق بد برای شارون افتاده است. پشت گوشی که صحبت می‌کرد من را تماشا می‌کرد. می‌گویم:

«اون وقتا زمان جنگ خیلی خونه‌مون می‌اومد.»

«مادرت همه‌ی رفقای دایی ساسانتونو دوست داشت.»

نادیا می‌گوید:

«شماره ردیف و قطعه‌ی مامانو یادداشت کرد، گفت از سرِ خاکِ دوستش حتماً می‌ره پیش مامان.»

«اسم دوستشو نگفت؟ شاید از رفقای دایی ساسان هم بوده.»

بابا می‌گوید:

«نه بابا، فقط توی حرفاش که پرسیدم، یه چیزایی از زندانی شدن و کشتن گفت.»

وقتی خبر کشته شدن را بهم گفتند دیگر چیزی یادم نمی‌آمد. بعدها دور و بری‌ها بهم گفتند که سرم را محکم چند بار به دیوار می‌کوبیدم و با زبان لهستانی پشت سر هم تکرار می‌کردم اون می‌دونست چقدر دوستش دارم. می‌دونست چقدر دوستش دارم... نادیا بینی‌اش را بالا می‌کشد و می‌گوید:

«شاید دایی ساسان خبر داشته باشه. اون وقتا یادمه که می‌گفت چند تا از دوستاشو گرفتنو اعدام کردن.»

زنگ در بالا دوبار پشت هم صدا می‌دهد. عادت دایی ساسان است. دو زنگه است. نادیا زودتر از ما دوتا بلند می‌شود می‌دود سمت در. دایی، دم در نادیا را در آغوش می‌گیرد. کلاه بافتنی سبز رنگی سرش گذاشته است. نادیا ولش نمی‌کند. دستش را انداخته دور گردنش. بابا بلند می‌شود و کمر زیرشلواری‌اش را بالا می‌کشد و روی سبیل‌هاش دست می‌کشد. دایی از روی شانه‌های نادیا، ما را نگاه می‌کند و یک دستش را بالا می‌آورد. دارد می‌خندد و مثل همیشه نوک بینی‌اش از سرما قرمز و سرخ است. یک وقت‌هایی آدم از روی دوست داشتن خیلی زیاد می‌خواهد دلش برای طرف مقابلش بسوزد. هیچ ربطی هم به ترحم ندارد. انگار دلش می‌سوزد برای همه‌ی بی‌گناهی و معصومیت یک آدم. از بس خوب است. دایی می‌آید سمت ما و می‌گوید:

«درود... حال و احوال هوشنگ خان؟ در پایین باز بود.»

«بع! حتماً کار این زن حواس پرته. خانوم صدر. ده بار گفتم... ».

با بابا دست می‌دهد و رو بوسی می‌کند. می‌روم جلو باهاش دست می‌دهم و بغلش می‌کنم. می‌گوید:

«زنده باد مرد بزرگ.»

صورتش سرد است و بوی ادکلن فلفلی و تندی می‌دهد. می‌نشیند کنار من روی کاناپه. کلاهش را بر می‌دارد. یک جای

موهـاش سـیخ شـده و کجکـی ایسـتاده اسـت. بابـا می‌گویـد:

«موهـات شکسـته ساسـان جـون... خیلـی داری سفیدشـون می کنی هـا . »

دایی لبخند می‌زند و روی موهاش دست می‌کشد و می‌گوید:

«همه جامون دیگه شکسته.»

مـن را نـگاه می‌کنـد و لبخنـد می‌زنـد. صورتـش سـرخ و خنـدان اسـت. نادیـا می‌گویـد:

«دایی جونم چای یا قهوه؟»

بلند می‌شوم و قبل از دایی می‌گویم:

«قهوه فرانسه. نه دایی؟ »

«زنده باد قهوه تلخ.»

از تـوی آشـپزخانه صـدای حـرف زدن بابـا می‌آیـد. نادیـا هـم صحبـت دوسـت دایـی را پیـش می‌کشـد. تـوی صافـی قهوه‌جـوش قهـوه می‌ریـزم و ظـرف زیـرش را هـم پـر آب می‌کنـم و می‌گـذارم روی شـعله. برمـی گـردم پیششـان. دایـی زل زده بـه یـک جایـی روی میـز. نادیـا می‌گویـد:

«شما خبری ازش نداشتی؟»

«نه. از یک جایی به بعد ارتباطمون قطع شد.»

بابا می‌گوید:

«خیلی پیر شده بود بنده خدا. ولی من زود شناختمش.»

دایی روی موهای جو گندمی‌اش دست می‌کشد و می‌گوید:

«سـهراب یهـو ول کـرد و رفـت. چـاره‌ای هـم نداشـت. از یـه طـرف زنـش هـم می‌خواسـت ببـره نتونسـت. گرفتـن سرشـو کـردن

زیـر آب. خودشـم اگـه می‌مونـد کار دسـتش مـی‌دادن.»

من را نگاه می‌کند و می‌گوید:

«فیلم در چه حاله؟ مونتاژش خوب شد؟»

«بلـی. بهتـر شـد کـه اون بـار نشـد ببینیمـش. یـه تدویـن جزیـی هـم دوباره انجـام دادم.»

«زنده باد. قهوه رو بخوریم بریم سر تماشاش.»

بابا می‌گوید:

«ساسان! سهراب پرونده داشت اینجا نه؟»

«بالاخـره هـر کـس یـه جـور بـود. سـرش بـرا یـه چیزایـی درد می‌کـرد.»

گوشی نادیا زنگ می‌زند. می‌رود توی اتاقش. می‌گویم:

«یادتـه دایـی می‌رفتیـم توچـال. آواز می‌خونـد و شـما هـم نـی مـی‌زدی؟»

دایی با لبخند چانه‌اش را بالا می‌آورد می‌گوید:

«آره.... آره.... دریـغ کـه زمـان خیلـی سـریع گذشـت. رفـت اون روزهـا.»

«همیشـه قبـل از طلـوع خورشـید اون بـالا بودیـم. سـهراب هـم عکـس می‌نداخـت.»

بابا می‌گوید:

«الان بیـا بـرو ببیـن چـی شـده. اونجـا. اسمشـم گذاشـتن بـام تهـران. جایـی بـرای آواز خونـدن نمونـده دیگه.»

دایـی سـرش را تـکان تـکان می‌دهـد و هنـوز لبخنـد روی صورتـش مانـده اسـت. بلنـد می‌شـوم و مـی‌روم سـراغ قهـوه. دایـی

ساسان می‌گوید:

«رفتین پیش سودابه؟»

«آره، ساسان جون... هر هفته چند شاخه گل می‌گیریم و با بچه‌ها می‌ریم پیشش. به بچه‌ها گفتم بالا سر سنگش درخت بکاریم. خوب می‌شه، نه؟ »

فنجان‌ها را پر می‌کنم و با ظرف شکر برمی‌گردم. دایی می‌گوید:

«سودابه عاشق طبیعت و دارو درخت بود. دریغ که نیست و ببینه.»

نادیا از اتاقش بیرون می‌آید.

«به به چه بویی راه انداختی نیمایی!»

دایی می‌گوید:

«تو چه می‌کنی دخترک؟ دانشگاه چیزی یاد می‌دن؟»

نادیا می‌نشیند کنارش و می‌گوید:

«دانشگاه نگو که دلم خیلی پره. اصلاً هیچی به هیچی. همه استاداش خوابن.»

دایی می‌خندد و فنجان قهوه را بر می‌دارد و می‌گوید:

«خب تو بیدار باش. کاری به اونا نداشته باش.»

«اوهوم...»

می‌گویم:

«نادی می‌خواد درخت سرو بکاره بالا سر سنگ مامان.»

بابا می‌گوید:

«ساسان جون تو بگو! چه درختی بکاریم؟ »

نادیا می‌گوید:

«بابا می‌گه درخت میوه بکاریم. دایی اصلاً اونجا درخت میوه می‌ده؟ با اون آب و هوا و خاکش.»

دایی ابروهاش را بالا می‌اندازد و یه قلپ قهوه می‌خورد و می‌گوید:

«خود این قضیه، موضوع پایان نامه می‌تونه باشه... .»

می‌خندد و می‌گوید:

«حالا چرا میوه؟»

«پیشنهاد بابائه. می‌گه مردم میان به هوای میوه کندن، یه فاتحه هم می‌خونن.»

دایی می‌خندد و می‌گوید:

«حالا اگه میوه رو کندنو، نخوندن چی؟»

پولانسکی با هواپیما برگشته آمریکا و رفته سر جریان منسون‌ها و قتل شارون توی ویلای شخصیشون. بابا مثل آدمی که تزش شکست خورده باشد و زورکی بخواهد توجیهش کند، می‌گوید:

«نه.... من گفتم بالا سرش یه خرده سرسبز و با آب و رنگ بشه. درخت که میوه بده، یه منظره خوبی درست می‌شه.»

نادیا می‌گوید:

«من که نظرم اینه، درخت سرو بکاریم.»

بابا را نگاه می‌کنم. مردمک‌هاش فرقی نکرده‌اند. یک‌سره بی‌گناهند. دایی یک دستش را روی شانه‌ی نادیا می‌گذارد و می‌گوید:

«به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید.»

نادیا می‌گوید:

«ببین بابا، از قدیم این درخت برای خودش ابهتی داشته.»

می‌گویم:

«قرار شده حالا هر دو تا درخت رو بکاریم. یه سرو یه پرتقال.»

دایی می‌گوید:

«حالا چرا پرتقال؟ »

بابا می‌گوید:

«سیب هم خوبه.»

دایی با خنده می‌گوید:

«موز خوبه.»

بابا یکهو بلند بلند می‌زند زیر خنده. دایی قهوه‌اش را می‌خورد و به من نگاه می‌کند.

بابا می‌گوید:

«موز دردسره.»

می‌گویم:

«درخت موز که باید جای گرمسیری باشه، نه دایی؟ »

«آره.... شوخی کردم، ولی برگای خیلی بزرگی داره، قشنگ دوروبرشو پر از سایه می‌کنه.»

نادیا می‌گوید:

«دایی باید دائم آبش هم بدیم. حالا هر درختی. مگه نه؟»

دایی می‌گوید:

«آره خب. آب می‌خواد، مراقبت می‌خواد.... راستی سهراب تنها بود؟ کسی همراهش نبود؟»

بابا را نگاه می‌کند. بابا می‌گوید:

«ما که تنها دیدیمش.»

دایی فنجان قهوه‌اش را توی سینی می‌گذارد و پاکت سیگارش را در می‌آورد. بابا می‌گوید:

«نادیا، برای من چای می‌ریزی؟ قهوه زیاد برای قلبم خوب نیست بابا.»

نادیا می‌رود دنبال چای. بابا هم سیگار روشن می‌کند. دایی برایش فندک می‌زند. فنجان قهوه‌ام را برمی‌دارم. دایی نگاهم می‌کند و دود را از بینی‌اش بیرون می‌دهد و سرش را تکان می‌دهد. بابا می‌گوید:

«عجب نفسی می‌گیره این بهشت زهرا رفتن. آدمو همه جوره خسته می‌کنه. هم رفتنش اذیت می‌کنه هم برگشتنش.»

دایی تکیه می‌دهد و می‌گوید:

«من نمی‌تونم زیاد برم. دلم نمی‌آد برم... یکی دو بار که رفتم، همه‌ی راه از خودم می‌پرسیدم کجا داری می‌ری... .»

نادیا چای می‌آورد و جلو بابا می‌گذارد. دایی دو سه بار پک می‌زند و می‌گوید:

«زنده باد نیما... قهوه‌ی خوبی بود.»

بابا می‌گوید:

«ساسان جون من برم با اجازه‌ت یه چرتی بزنم. حالا هستی که؟!»

«آره..... کار داریم با نیما.»

بابا بلند می‌شود و با استکان چای و بسته سیگارش می‌رود توی اتاق. نادیا می‌گوید:

«امروز بابا خیلی گریه کرد اونجا. از همه‌ی روزها که می‌رفتیم، امروز حالش بدتر بود.»

دایی خاکستر سیگارش را می‌تکاند. نادیا می‌گوید:

«دایی، اون قدر دوروبر مامان پر شده بود، تا چشم کار می‌کرد، قبرها پر شده بودن. یادته اون روز همه‌شون خالی بود؟!»

دایی سر تکان می‌دهد و سیگارش را خاموش می‌کند. می‌گویم:

«فکر کنم مرگ و میر از آمار تولد و طلاق بیشتر باشه.»

نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند. یک آن احساس می‌کنم دیگر چیزی از دایی ساسان نمانده است. چهره‌اش جوری شده که انگار خیلی وقت است به بن‌بست خورده است. به روی خودش هم نمی‌آورد. فکر می‌کنم دایی با تنهایی‌اش چکار می‌کند. هیچ زنی کنارش نیست. چرا دورش خط کلفت کشیده... روی سرش دست می‌کشد و انگشت هاش را می‌آورد تا روی چشم هاش دو دستی روی صورتش را می‌پوشاند و همان جور خم شده روی میز، آرنجش را می‌گذارد روی زانوهاش. صدای فین فین نادیا می‌آید. سرش پایین است و با نوک انگشتش، زیر چشم‌هاش را پاک می‌کند. توی خانه سکوت شده و جز صدای فش‌فشِ گاز شومینه و هودآشپزخانه که بعد از

رفتن مامان همیشه روشن بود ولی بابا سیگارش را هر جایی غیر از آنجا می‌کشید، صدایی نمی‌آید. بلند می‌شوم و می‌روم توی اتاق تا لپ‌تاپ را بیاورم برای تماشای فیلم. از اتاق که بیرون می‌آیم، می‌بینم نادیا لم داده و سرش را گذاشته روی پای دایی ساسان. گریه می‌کند و هق‌هق می‌کند. دایی تکیه داده به مبل و سیگار می‌کشد با چشم‌های خیس. از توی اتاق، صدای کبریت کشیدن بابا می‌آید. می‌نشینم کنار دایی و لپ‌تاپ را روشن می‌کنم. نیمرخ دایی را تماشا می‌کنم. بینی‌اش قرمز شده و دود از دهانش بیرون می‌ریزد. از لای در اتاق، دودِ سیگار بابا از لابه‌لای نورِ آفتابِ بعدازظهر مثل روحی که در حال شکل گرفتن باشد، بیرون می‌آید. نادیا با صدای نازک‌شده و ته‌گلویی می‌گوید:

«باورم نمی‌شه دایی... چطوری اجازه دادم بذارنش اون پایین و روش خاک بریزن... .»

دایی دست می‌کشد روی موهای نادیا.

«ای داد... سهراب بعد از این همه سال اومده بود دنبال قبر زنش.»

می‌گویم:

«وقتی اونجا بود بهش خبر زنش رو دادن؟»

دایی سرش را می‌چرخاند طرفم و صاف توی چشم‌هایم نگاه می‌کند و می‌گوید:

«آره... منتها نمی‌تونست برگرده. چند تا از بچه‌ها نشستن پای تلفن تا یه جوری بهش بگن چی شده. می‌ترسیدیم دق کنه نیما. آخرش هم نتونستن بگن بهش... من بهش گفتم. یه جوری

بود که انگار حرفمو نشنیده. همه‌ش می‌پرسید چی؟ چی گفتی ساسان؟ پشت هم می‌گفت چی! من فکر می‌کردم شاید چون تلفن راه دوره صدامو نشنیده. حرفو هی تکرار می‌کردم. برای خودمم سخت بود. بچه‌ها کنارم داشتن زار می‌زدن. آخر سر دیدم هنوز داره می‌پرسه چی ساسان؟! هر بار هم بغضش بیشتر می‌شد. یکهو ترکید. زد زیر گریه.»

دایی سرش را می‌اندازد پایین و کف دست‌هاش روی موهای نادیا بی‌حرکت می‌ماند.

«همه‌مون این ور خط بلند زدیم زیر گریه.»

نادیا بلند می‌شود و کنار دایی می‌نشیند. اشک‌هایش را پاک می‌کند و بازوی دایی را بغل می‌کند.

«وسط گریه کردنش یادمه شروع کرد به حرف زدن. بلند بلند. سهراب مازندرانی بود. نمی‌فهمیدیم چی داره می‌گه. به زبون مازنی حرف می زد و وسطش اسم زنشو می‌آورد. انگار داشت قربون صدقه‌ی زنش می‌رفت یا به خودش چیزی می‌گفت. لحنش تند و عجیب بود. می‌گفت و گریه می‌کرد. من هی می‌گفتم سهراب آروم باش... حالت بد می‌شه سهراب. ول نمی‌کرد. پشت هم مازنی حرف می زد و زار می‌زد. اخرش لحنش یه جوری بود که داره با من حرف می زنه. اسممو وسط حرفاش آورد و به مازندرانی یه چیزایی گفت و وسط گریه‌ش قطع کرد.»

دایی با کف دست چند بار می‌زند روی پاهایش. همان جایی که نادیا دراز کشیده بود. می‌گویم:

«دیگه تماسی نداشتین باهاش؟»

«دیگه رفت. نفهمیدم چی شد. نفهمیدم چی گفت... .»

چیزی نمی‌گویم که دایی ادامه ندهد. احساس می‌کنم دارد زجر می‌کشد از یادآوری این چیزها. خودش هم دیگر چیزی نمی‌گوید. نگاه می‌کنم به نادیا. لوزی بالای لبش خط شده است. صدای نفسش که از بینی بیرون می‌دهد تنها صدای بین ما سه تا است. ماتش برده به جایی روی صورت دایی ساسان.

دایی نادیا را بغل می‌کند و سرش را می‌چسباند به پیشانی‌اش. مرگ دارد همه‌مان را دیوانه و مجنون می‌کند. خیلی راحت نشسته‌ایم و داریم درباره درخت سر گور مامان حرف می‌زنیم. باورم نمی‌شود نادیا بتواند درباره‌ی این چیزها صحبت کند ولی می‌تواند. مردن و کم شدن دارد مجنونش می‌کند. توی بیمارستان پشت تلفن داد می زد و می‌گفت داریم کم می‌شیم نیما!

تهران – ۹۳/۱۰/۱۸

در انتظار بزرگترین نمایش روی زمین

برای آنی

از راه‌پله‌ی تاریک خانه‌اش که پایین می‌روم، مثل همیشه فقط مواظبم که زیر پایم خالی نشود. هیچ‌وقت لامپ سقفی را که سوخته عوض نمی‌کند و طبق معمول چند پله که پایین می‌روم درست احساس می‌کنم وارد یک سردابه‌ی قرون وسطایی شده‌ام. موسیقی را زیاد کرده و از سر پله‌ها شنیده می‌شود. صدای کش‌دار کمانچه‌ی بمی با ملودی وهم‌آلودی می‌شنوم. در را باز گذاشته است. صدایش می‌زنم. از جایی داد می‌زند:

«بیا تو اسبِ من! دارم پاهامو می‌شورم.»

توی اتاق پر است از جلدهای دی‌وی‌دی و قاب‌های فیلم. از دفعه‌ی آخر که آمده بودم تعدادشان بیشتر شده است. صدای شرشر آب از توی دستشویی می‌آید. در که باز می‌شود، اول دو تا عصای آلومینیومی‌اش را می‌بینم بعد هیکل دراز و لاغرش را.

کِشِ موهاش را نبسته است. همانجور با صدای چرق و چرق عصا می‌آید طرفم. زبانش را دور لب و دهانش می‌کشد و عصایش را ول می‌کند. خودش را می‌اندازد توی بغلم. بغلش که می‌کنم، سر و گردنش بوی بدی می‌دهد. انگار عرق کرده باشد و چند روز حمام نرفته باشد. بهم می‌گوید:

«چطوری اسبِ دیوثِ من؟»

پشتم را چنگ می‌اندازد. دست‌هاش را روی شانه‌هام می‌گذارد و توی صورتم زل می‌زند. چشم‌هاش می‌خندند و متوجه‌ی چیزی گوشه‌ی چشم‌هاش می‌شوم. یک لحظه می‌خورد توی ذوقم. لب‌هام را که می‌بوسد، بوی خمیردندان را قشنگ حس می‌کنم. پشت لبش را محکم می‌مالد روی لب‌هام. همان‌جا وسط اتاق می‌نشیند روی زمین. زیر بغلش را می‌گیرم. صدای کمانچه کش‌دار و سوزناک توی اتاق را پر کرده و ریتم تندی پیدا کرده است. می‌گوید:

«ته ریشتو چرا نزدی کثافت؟»

«سارا دوست داره.»

با مشت می‌زند روی پاهام. دستم را می‌گذارم روی آن پای رشد نکرده و معلولش. معلوم است موهاش را تازه زده است. ران پای سالمش دراز و کشیده‌تر از ساق پایش به‌نظرم می‌رسد. دستش را می کشد روی شکم صاف و بی‌مویش و می‌گوید:

«ردیف شده‌ن؟ صبح زدم.»

می‌خندم و دست می‌کشم روی ران پای سالمش.

«از دخترا چه خبر؟»

«دخترایی نیست و فقط یه دختره.»

دستم را جلو می‌برم و وسط پایش را چنگ می‌اندازم. خودش را خم می‌کند و به سرفه می‌افتد. اشاره می‌کند که ول کنم. می‌خندم و بیشتر فشار می‌دهم. خودش را پیچ و تابی می‌دهد و می‌افتد رویم. بغلش می‌کنم و طاقباز می‌خوابانمش روی زمین. مچ پای سالمش را می‌گیرم و می‌برم بالا. می‌گوید:

«حرومزاده‌ی خانوم باز. این لنگ منه نه مال دوست‌دختر فتوشاپیت. ولش کن.»

کنارش دراز می‌کشم. گوشه‌ی لبم را محکم می‌بوسد. نم آب دهانش را روی پوستم احساس می‌کنم ولی می‌ترسم دستَ بکشم رویش و ناراحت بشود. می‌گویم:

«مصنوعی نیست. اتفاقاً خیلی هم با کیفیته.»

«چی چی؟»

«تو که حالیت نمی‌شه این چیزا.»

«مگه توی سوراخ دی‌وی‌دی فیلمِ فول اچ‌دی می‌کنی که از کیفیت حرف می‌زنی؟ چاقال!»

زل زده‌ام به لامپ کم نوری که از سقف آویزان است و چیزی مثل پشه دارد دورش می‌چرخد. می‌گوید:

«اصلاً اونا چی دارن که ما نداریم؟ هم وقتتو تلف می‌کنی هم کاندوم مردمو.»

«خره، کاندوم بابای تو رو که برنمی‌دارم.»

یک پهلو می‌شود و بغلم می‌کند و می‌گوید:

«بدم میاد ازشون، نیما. می‌فهمی؟ تو اوسکولی که وقت

مـی‌ذاری و براشـون کمـر خالـی می‌کنـی. ارزششـو نـداره. یـه بـار بسـه. صـد سـاله بـوی زن مـی‌دی. حالـم بهـم می‌خـوره ازت. همیشـه بـوی عطـرای تخمـی اونـا رو مـی‌دی. همیشـه یـه خـروار مـوی بلنـد و رنگـی تـوی شـرتت پیـدا می‌کنـم. جـای چنگـو دنـدون اون وحشـیا روی بدنتـه.»

پایـم را می‌انـدازم روی پـای لاغـر و معلولـش. انگشـت‌های دسـتش را می‌گیـرم تـوی مشـتم و می‌گویـم:

«جاکـش، امـروز روز حسـودیته؟ پاشـو بـرو یـه مـام بـزن زیـر بغلـت. از بـس مونـدی تـوی خونـه بـوی پـرده و فـرش گرفتـی. پاشـو امـروز قـراره دنیـا تمـوم بشـه. سرخپوسـتا پیش‌بینـی کـردن امـروز دنیـا تمـوم می‌شـه. اصلـن می‌دونـی اون بیـرون چـه خبـره؟ دارن چـی‌کار می‌کننـ باهامـون. می‌دونـی کـت تـن کیـه الدنـگ؟!»

«بـه تخـم چـپِ هـری پاتـر کـه تمـوم می‌شـه. همـه‌ی مـردم روی زمیـن اسـکولن.»

«اون دنیـا مـی‌ری بهشـت، حوریـا از بـوی گنـدت در مـی‌رن. پاشـو دیگـه کون‌گشـاد. یـه دوش بگیـر تـا کـره‌ی زمیـن نترکیـده.»

با مشت می‌کوبد توی شکمم و هلم می‌دهد و می‌گوید:

«آقـای نیماخـان مـن همین‌جـوری ایـراد دارم، نمی‌خـواد تـو یکـی دیگـه ایـراد روم بـذاری. اگـه بـو مـی‌دم بلندشـو بـزن بـه چـاک. بـرو پیـش همـون خوش‌بوهـا کـه می‌میـرن بـرات.»

صـدای کمانچـه آرام گرفتـه و بـا صـدای سـنتور قاطـی شـده اسـت. می‌گویـم:

«اونـا هیچوقـت نمی‌میـرن. منـو تـو می‌میریـم. آخـرِ کار لاشـه‌ت

می‌مونه روی تخت. وقتی دارن جلو چشمات لباساشونو می‌پوشنو بند سوتین‌شونو می‌بندن، انگار دارن روت خاک می‌ریزن.»

بلند می‌شود و می‌نشیند. عصایش را برمی‌دارد و می‌گوید:

«کس‌شعر برام تفت نده. تو اگه واقعاً می‌مردی، دیگه براشون دون نمی‌ریختی که بیان پیشت. مشکل این‌جاست که تو خوشت میاد. دوست داری با یکی باشی که سوراخاشو پر کنی. گهی که می‌خوری دست خودته. می‌تونی نخوری. ولی تو می‌خوری و دو هفته یه بار میای این‌جا مزخرف تحویلم می‌دی.»

زیر بغلش را می‌گیرم تا بتواند سر پا بایستد.

«دست نزن به من. خودم بلدم.»

«تو یه کار بیشتر بلد نیستی، اونم اینه که منو بکشی.»

می‌رود روی مبل ولو می‌شود.

«بیام لباساتو خودم برات دربیارم؟»

«گه خوردی. تو کف باش حالا یه کم. به این راحتی دیگه پا نمی‌دم بهت. رودل می‌کنی بچه کونی.»

پلیور و پیرهنم را درمی‌آورم. تازه متوجه می‌شوم خانه چقدر سرد است.

«پکیج خاموشه؟»

«نه.»

«سرده بشر. بریم تو اتاق.»

کنترل را گرفته دستش و صدای کمانچه را کم می‌کند.

«همینی که هست. هر دفعه میای نازت و گوزت بیشتر

می شـه.»

«خفـه دیگـه. چـی رو جـدی گرفتـی؟ بـرا خـودت قضـاوت می‌کنـی و فلکـه رو بـاز می‌کنـی! بدبخـت ملـت اون بیـرون دارن رنـده می‌شـن، اون‌وقـت تـو اینجـا نشسـتی چُـس‌کلاس مـی‌ذاری بـرا مـن؟ چـی داری می‌گـی؟!»

نگاهـم می‌کنـد و یکهـو می‌زنـد زیـر خنـده. دندان‌هـای ریـز و موشـی‌اش را می‌انـدازد بیـرون و از خنـده زوزه می‌کشـد. بنظـرم له‌شـده می‌آیـد. تی‌شـرتش را درمـی‌آورد. حرصـم را درآورده اسـت. می‌گویـم:

«تـو امتحـان نکـردی کـه می‌گـی بـو مـی‌ده. نشسـتی زر می‌زنـی فقـط.»

«خفـه شـو. امتحـان کـردم. کـور بـودی اون روز کـه اون دوتـا جنـده رو آورده بـودی؟»

خنـده‌ام گرفتـه اسـت. لحنـش مثـل بچه‌هایـی شـده کـه هـر جـور اسـت می‌خواهنـد روی طـرف را کـم کننـد. بلنـد می‌شـوم و شـلوارم را هـم درمـی‌آورم. مـی‌روم جلـوش می‌ایسـتم و می‌گویـم:

«اونـا جنـده نبـودن مهردادجـون. فقـط دوسـت بودنـد. لطـف کـردن کـه اومـدن، پفیـوز.»

لخـت شـده و دست‌به‌سـینه نشسـته روی مبـل و نگاهـم می‌کنـد. دسـتش را جلـو مـی‌آورد و کیـرم را لای انگشـت‌هاش می‌گیـرد و می‌گویـد:

«گـه خـورد لطـف کـرد. مـن ازت نخواسـتم بـرام لطـف بیـاری گفتـم جنـده بیـار. حـالا منـت مـی‌ذاری سـر مـن؟»

«جاکش، من مگه خانوم بیار توام؟ واقعاً چی فکر می‌کنی تو؟ راه افتادم هر کی رو می‌بینم ترتیبشو می‌دم؟»

«چه داغه! مال من چرا همیشه سرده؟»

می‌خندد. یک‌جوری می‌خندد که دلم می‌خواهد با یک تیکه آهن بکوبم توی فک و دهانش که خون بالا بیاورد.

«نه جداً می‌گم. واقعاً فکر می‌کنی من اون بیرون دارم چی‌کار می‌کنم که هر بار میام اینجا مث این پیرزنای کس‌گشاد غرغرو زر می‌زنی... من یه دوست دختر دارم همیشه با اونم. کات کنیم می‌رم با یکی دیگه. چس ناله نداره این زندگی. مث ماشین می‌مونه. داره دائم کار می‌کنه. بگو چی فکر می‌کنی واقعاً.»

آنقدر حواسم به حرف زدن و دعوای با مهرداد است که اندازه‌اش فرقی نکرده است. احساس می‌کنم نمی‌توانم راست کنم. دارد می‌چلاندش و تند تند می‌مالد برایم. صورتش جدی شده و زل زده توی صورتم. می‌گوید:

«گه زیادی نخور. برای من فیلم بازی نکن آقای کارگردان. راستش کن دیگه بچه جلقی.»

«کونت سر همون یه‌بار سوخته تو. از بس استرس داشتی و آبت زود اومد، یارو بهت خندید و فلکه رو باز کرد روت، حالا می‌گی همه‌شون گُهن.»

«زر نزن نیما. برا من مهم نیست اون گه خندیده یا چه گهی خورده. برا من این مهمه. راستش کن دیوث. خودتم می‌دونی من یه چیز دیگه‌م. اونی که حال می‌ده منم و خودت. اون پتیاره به پاهام خندید. آدم جنده هم که شد باید شعور داشته باشه.»

کیـرم را ول می‌کنـد و عصایـش را برمـی‌دارد و پـرت می‌کنـد وسـط اتـاق. لب‌هـاش را گرفتـه زیـر دندان‌هـاش و خیـره شـده تـو صورتـم. نمی‌دانـم چـکار کنـم. فکـر مـی کنـم همیـن الان بهتریـن موقع اسـت کـه یـک بـار بـرای همیشـه کات کنـم و از ایـن وضعیـت کیـری کـه خـودم بـرای خـودم درسـت کـردم، خـلاص بشـم. کنتـرل را برمـی‌دارد و صـدای موسـیقی را زیـاد می‌کنـد. همـان انـدازه‌ای کـه تـازه آمـده بـودم. صـدای کمانچـه یک‌بنـد و کـش‌دار جیـغ می‌کشـد. احسـاس می‌کنـم چشـم‌هام را بایـد ببنـدم. می‌نشـینم کنـارش و سـرم را تکیـه می‌دهـم بـه پشـتی مبـل. چشـم‌هام را می‌بنـدم و فکـر می‌کنـم آخـر سـر کـه دارم مـی‌روم بهـش بگویـم کـه دفعـه آخـر بـود. یکهـو دسـت سـردش را می‌گـذارد روی شـکمم. چشـم‌هام را بـاز نمی‌کنـم. لب‌هـاش را می‌گـذارد روی لبـم و می‌مکـد. محکـم زبانـش را تـوی دهانـم می‌کنـد و نفس‌نفـس می‌زنـد. بـرای اولیـن بـار حـال تهـوع می‌گیـرم.

«نگام کن دیوث. سگ که لیست نمی‌زنه، آدمم.»

گـه تـو روحـت بشـر. کـدام ژن خوارکـس‌ده‌ای تـو را معلـول کـرد؟! چشـم‌هام را بـاز می‌کنـم و مـی بینـم دولا شـده روی مـن و نگاهـم می‌کنـد. می‌گویـد:

«جـون مـادرت نیمـا حـرف مفـت نـزن. خندیـد بهـم. بخاطـر پاهـام. تـو کـه خـوش خوشـانت بـود روی اون نهنگـی کـه خوابیـده بـودی. آخ حواسـم نبـود کـه فقـط دوسـتت بـود. ولـی دوسـت آدمـم می‌شـه نهنـگ باشـه! ایـن یکـی بهـم گفـت ویاگـرا بخـور پاهاتـم کلفـت بشـه. تـا آخرشـم داشـت می‌خندیـد. مـادر جنـده بـه قیافـه‌م هـم کـه آخـرش

آبم اومد خندید. گفت مثل مستر بین می‌شی وقتی آبت میاد.»

دوباره لب‌هاش را با دندان گاز می‌گیرد. بغلش می‌کنم و گردنش را می‌بوسم. بوی پودر بچه و بوی زیر بغلش توی دماغم جمع می‌شود. دستم را می‌اندازم پشت کمرش و فشارش می‌دهم که آرام شود. می‌گویم:

«خب عوضی بود. اگه این حرفا رو همون موقع بهم می‌گفتی، جلو خودت کاری می‌کردم که صدای خر بده و پاهاتو لیس بزنه.»

سنگینی‌اش را می‌اندازد رویم. دوباره می‌گیرد دستش و می‌مالد. سرش را گذاشته روی شانه‌ام. نمی‌دانم گریه می‌کند یا نه. یکهو مور مورم می‌شود. می‌گویم:

«بذار دراز بکشم.»

شانه‌اش را برمی‌دارد و نگاهش می‌کنم. قیافه‌اش جدی است. لب‌هاش را از هم باز کرده و فکش جلو آمده است. کس‌کش یک قطره اشک تو وجودش نیست. دراز می‌کشم روی کاناپه و پای سالمش را دراز می‌کند کنار بدنم. کف پایش درست کنار سرم است و بوی پایش بدجوری می‌خورد زیر دماغم. رویم را می‌کنم طرف دیگر و سمت اتاقش را نگاه می‌کنم. صدای کمانچه همچنان می‌آید و ریتمش آرام و نت‌هاش با فاصله شده است. با کنترل صدا را کم می‌کند و می‌گوید:

«گفتم دیگه راست نمی‌کنی... قرصی شدی.»

«ترسیدی روز آخر دنیا بی‌کیر بمونی؟»

«تو باید بترسی نه من. من که خودم یکی دارم کس‌خُل.»

«حال می‌کنیا! می‌رینی به آدم، تازه می‌خوای برات راستم بکنم.»

با دست دارد مال خودش را هم می‌مالد. مال جفتمان سیخ شده است. دراز می‌کشد رویم. تنش سرد و یخ است. سر کیرش می‌خورد به شکمم.

«برو پایین‌تر.»

خودش را پایین می‌کشد و لب‌هام را می‌بوسد. می‌گوید:

«امروز یه کار بگم می‌کنی؟ گه‌بازی درنیاری‌ها.»

سرشانه‌هاش را می‌بوسم و گاز می‌گیرم. دستم را می‌برم پایین و کونش را روی بدنم فشار می‌دهم و می‌گویم:

«عمراً. می‌دونم چی می‌خوای.»

نفس بلندی می‌کشد و خودش را فشار می‌دهد رویم. کونش را چپ و راست می‌کند و می‌گوید:

«نه. ساک نه. نشونم بده اونا چه کارایی باهات می‌کنن. از اولش چه جوری شروع می‌کنن. چه کُسِ شعرایی بهت می‌گن. بشین جلوم تعریف کن.»

گردنم را می‌بوسد و گازهای کوچکی می‌گیرد. سرش را کنار می‌زنم و می‌گویم:

«دیوث گاز نگیر جاش می‌مونه. صد بار گفتم گاز نگیر کبود می‌شه می‌رینی به زندگی و همه چی.»

«خب حالا. اون ولت می‌کنه یکی دیگه میاد. مگه نمی‌گی مث ماشین داره کار می‌کنه. یکی دیگه میاد.»

«دلم نمی‌خواد بخاطر گه بازی تو بپره بره. مخصوصاً هر بار

این کارو می‌کنی که از اینجا رفتم بیرون، به گا برم.»

دست‌هاش را می‌گذارد دو طرف بدنم و بلند می‌شود. فکر می‌کنم دوباره بهش برخورده و ناراحت شده است.

«کجا می‌ری؟ چرا زود مث کونی‌ها قهر می‌کنی؟»

«زر نزن دیگه. هر بار داری گه تر می‌شی. پاشو بیا روی زمین دراز بکشیم. اینجا نمی‌تونم.»

«اول به اون بابای قرمدنگت بگو این همه پول داره یه تخت برات بخره. مثل جنده‌خونه‌های وسط راه شده این‌جا.»

بلند می‌شوم و عصایش را که پرت کرده بود برایش می‌آورم. عصا را می‌گیرد و دوباره پرت می‌کند روی زمین و می‌گوید:

«کس‌کش بغلم کن. بلد نیستی یا چندشت می‌شه؟»

فکر می‌کنم کاش واقعاً آخرین روز زمین باشد و این رفیقِ دیوث را هیچ‌وقت نبینم. بعضی‌وقت‌ها دلم می‌خواهد همه‌ی خاطرات و روزهای دوران بچگی‌مان را فراموش کنم و قطع رابطه کامل کنم باهاش. هر چقدر سن‌مان بالا می‌رود، دارد بدتر می‌شود. اصلاً دیگر مثل دو سه سال پیش نیست. به همه چی حسودی می‌کند و گیر می‌دهد. زیر بغلش را می‌گیرم. می‌کشم‌اش بالا و سرپا می‌شود. دو سه قدم می‌کشانمش با خودم و وسط سالن می‌ایستم. قدش از من بلندتر است و نمی‌توانم همین‌جور که توی بغلم است، بایستم جلوش. می‌گوید:

«همین‌جا خوبه نیما. لوله شوفاژم رد شده زیرمون داغه.»

پاهاش را خم می‌کند و من هم باهاش زانوهام را خم می‌کنم و دوتایی دراز می‌کشیم. بغلم می‌کند و می‌گوید:

«بره بمیره اون جاکش. رابطه‌م رو کلن باهاشون کات کردم. با همشون. مامان و نیلوفر هم یه جور دیگه زجر می‌دن آدمو. نیما، آدما خیلی عوضی شدن. بابای آدم وقتی عوضی باشه وای به‌حال بقیه.»

شروع می‌کنم به بوسیدن بدنش. از زیر گردنش شروع می‌کنم و دستم را می‌برم لای پایش و کیر خوابیده‌اش را چنگ می‌زنم. همان‌طور طاقباز سقف را نگاه می‌کند و تند و تند آب دهانش را قورت می‌دهد. بدم می‌آید به آن پای لاغر و معلولش دست بزنم. زیر شکمش را می‌بوسم و صورتم را نزدیک پای سالمش می‌برم. صدای نفس‌زدن‌های پشت سر همش را می‌شنوم. یاد دفعه‌ی آخر می‌افتم که آنقدر هول و حشری بود، تا نزدیک بیخ رانش دهانم رسید، ریخت بیرون. سرم را دور می‌کنم و می‌نشینم پایین پایش. می‌گویم:

«حالا خرجی ردیف بهت می‌ده منوچهرخان؟»

«بیا بالا. اونجا نشستی جلق می‌زنی دیوث؟ بیا از اون لبا بده اون دفعه خیلی خوب بود.»

«تو آدم نیستی. می‌گم گاز نگیر، کبود می‌شه؛ مثل گاو کار خودتو می‌کنی. اون‌بار زیر گردنم جای دندونای گرازیت مونده بود.»

«نیما کیرم توی قیافه‌ت. داری حال می‌کنی با من، زر زرِ اضافی هم می‌کنی؟ اگه که نمیای گمشو برو.»

محکم می‌کوبم کف پایش و رویش دراز می‌کشم. دستم را لای پایم می‌برم و دوباره می‌گیرم و می‌مالم. چرب و ورم کرده شده است. جوری هم است که درست برعکس مال من وقتی خم می‌شود، راحت برمی‌گردد و دوباره روی شکمش می‌افتد. لب‌هاش را می‌بوسم. هنوز دارد به سقف نگاه می‌کند و نفس‌نفس می‌زند. می‌گویم:

«نیلوفر چرا؟ اون که باهات جور بود؟»

زبانش را می‌گیرم لای لب‌هام. یکهو سرش را عقب می‌کشد و می‌گوید:

«نیلوفر، شخصیتش به پول تو جیبی که از بابا می‌گیره بستگی داره. جدیداً هم انگار عاشق یکی شده که معلوم نیست مادرجنده چی کار کرده که نیلو از این رو به اون رو شده. دفعه آخر که اومده بود این‌جا، دو ساعت تو اون اتاق داشت حرف می‌زد. آخرشم اومد سر کوچه دنبالش و با هم رفتن.»

«دمش گرم. نادیا هم لنگه‌ی اونه فقط صداشو درنمیاره.»

«راستش اون روز به نیلوفر حسودیم شد. خیلی خوش بود. معلوم بود داره بهش خوش می‌گذره. من که داداششم تاحالا اون‌جوری ندیده بودمش. حسودیم شد بهش.»

«تو از کجا فهمیدی اومد دنبالش؟»

«خودش گفت. نگفت بهم که اون بچه‌کونی کیه و از کجا پیداش کرده. نیما، بعضی وقتا احساس می‌کنم همه‌شون منو یه توله سگ حساب می‌کنن. نه کسی ازم می‌ترسه نه تحویلم می‌گیره، نه حرف جدی باهام می‌زنه. فقط یا دلسوزیه یا درد و

دلای تخمی تخیلی. فقط تو موندی برام که اینقدر باهات راحتم. تو هنوز جدی رفتار می‌کنی باهام.»

«خب تو هم می‌تونی. خودت نمی‌خوای. این پاهاتو بهانه کردی داری می‌رینی به زندگیت.»

«بلند شو برو اون دستمالو بیار. تمومش کنیم بره.»

«بی‌خیالش... نمی‌خواد کاری با من بکنی. من فوقش می‌رم توی توالت یه دست می‌زنم و میام بیرون.»

«دیوث، من برا تو مث یه دست جلق زدنم؟ آخر رومانتیکت همینه؟ خاک تو مخت بشر اولیه.»

سرم را می‌گذارم روی سینه‌اش و می‌گویم:

«از کجا می‌دونی منم باهات جدی‌ام؟ این که دو تا فحش می‌دی و منم جواب می‌دم، جدیه؟ عرق برات میارم و حالا یکی دوبارم دختر آوردم برات. اینا جدیه؟»

بدنش را تکان می‌دهد و یک‌وری می‌شود رو به من. عرق کرده است توی سرمای اتاق.

«بغلم کن... نمی‌دونم چرا پاهام جدیداً خیلی خواب می‌ره.»

می‌چسبم بهش و لای پایش را باز می‌کند. بوی عرقش زیر دماغم می‌خورد. سرم را کنار می‌برم و جوری که نفهمد دو سه بار نفس عمیق می‌کشم. با موهای روی پیشانی‌ام ور می‌رود و به جایی روی سرم یا پیشانی‌ام زل زده و می‌گوید:

«تو واقعاً حال می‌دی بهم. دمتم گرم. ولی هر بار که با هم این کارو می‌کنیم من متوجه می‌شم تو جدی و بدون شوخی داری حال می‌کنی. همه کاراتو مواظبم. انگار واقعاً با یه زن

باتجربه داری حال می‌کنی.»

می‌خندم و فکر می‌کنم چرا من باید درست برعکس مهرداد فکر کنم. دائم دلهره این را داشته باشم که هر بار کجایش بو می‌دهد یا چقدر می‌خواهد غر بزند و اول کار کس‌شعر بگوید. پاهام را تکان می‌دهم و می‌مالم وسط پایش و می‌گویم:

«حالا زن نیستی ولی چیزایی داری که زنا ندارن. شعورم می‌رسه به این‌که چی داری. اونم به این گولاخی. ببین یکی هست از این دوستای مهربون، گیر داده. دلم می‌خواد با تو آشناش کنم. دختر خوبیه مهرداد. حاضرم قول بدم ولش نمی‌کنی.»

«خاک تو مخت بشر. مگه من لنگ دوستای مهربون توام؟»

«یه بار به سرم زده که بیارمش اینجا، تو قایم بشی برقا رو هم خاموش کنم. برش گردونم تو بیای بجا من بزنی توش. پایه‌ای این کارو بکنم؟ بعدش تو برو زیر تخت تا اون بره.»

«آخه ابله کس‌مغز می‌فهمه... سرشو برگردونه بخواد عشوه خرکی بیاد، می‌بینه منم.»

«موهاش خیلی بلنده اتفاقاً. می‌ریزه رو صورتش برقا هم که خاموشه.»

«هر دفعه میای این‌جا داغون‌تر از قبل شدی. دیوث عشق این فانتزیا رو داری؟ کارگردانِ مملکتو! ریدم تو اون مملکت که تو قراره کارگردانش بشی.»

می‌خندم و چنگ می‌اندازم وسط پایش. می‌گویم:

«دارم شوخی می‌کنم ابله. واقعاً تو فکر می‌کنی من اینجور

آدمیم؟ خواستم ببینم تو با این کله‌ی پوکت چه عکس‌العملی نشون می دی به این فیلمنامه‌ی من.»

«آره... طرح فیلم پورنوئه. اونم به تخمی‌ترین شکلش.»

«جون مهرداد وودی آلن مگه به دختر خونده‌ش تجاوز کرد، کسی بهش گفت کیرم تو فیلمات؟ اون جدا اینم جدا.»

«تو وودی آلنی آخه کپک؟ پشم زیر بغل اونم نیستی.»

«اینا رو ول کن... هفته دیگه دارم می‌رم یوش ولایت بابایینا. یه طرح نوشتم درباره یه خونه که راهروش جن داره. کسی توی خونه نمی‌ره. صاحبش فقط رفت‌وآمد می‌کنه. ملت فکر می‌کنن راهروئه سنگینه و جن داره. فیلم کوتاهه. الان دارم از بچه‌های فیلمبرداری آدم انتخاب می‌کنم که ببرم با خودم.»

«حالا چرا اونجا؟ تو این سرما معامله آدم خشک می‌شه می‌افته.»

«خونه داریم اونجا. زن‌دایی بابام اونجا تنها زندگی می‌کنه. اصلاً خونه مال اونه. طرحشو بابا تعریف کرد برام.»

«مستند؟»

«آره.»

«خب حالا بیا اون طرح فیلم پورنوتو پیاده کن اینجا بعدش برو؟»

می‌خندد. همان‌جوری که همیشه دلم می‌خواهد با یک تکه آهن بزنم توی سرش و مخش را بریزم بیرون.

«خیلی کس‌کشی. خیلی دیوث... .»

«تجربه‌س دیگه. عوضش دیگه بهم نمی‌گه مستربین. تو

بیـارش مـن باهـاش آشـنا بشـم. دوسـت مهربونـت مگـه نیسـت.»

مـال هردویمـان خوابیـده اسـت و فقـط پاهایمـان لای هـم گـره خـورده اسـت. خـودم را از لای دسـت‌هاش درمـی‌آورم و بلنـد می‌شـوم و می‌نشـینم. می‌گویـم:

«سیگار بیارم.»

طاقباز می‌شود و پای معلولش را بالا می‌گیرد و می‌گوید:

«خـواب رفـت خوارکس‌ده. فقـط هـم ایـن یکـی همیشـه خـواب مـی‌ره. بایـد بـرم دوبـاره آزمایـش بـدم.»

بلنـد می‌شـوم سـیگار و کبریتـم را مـی‌آورم و کنـارش می‌نشـینم. می‌گویـد:

«فکـر کـن همـون لحظـه هـم دنیـا تمـوم بشـه. البتـه دنیـا بـرا مـن تمـوم شـده‌س. منـی کـه اینجـا بـا ایـن وضعیـت گه‌مـال کنـار تـو دراز کشـیدم یـه عادتـم. آدم نیسـتم کـه.»

سـیگار روشـن می‌کنـم و می‌بـرم نزدیـک دهانـش. یکهـو نگاهـم می‌کنـد و می‌گویـد:

«نیمـا، چـرا مثـل همیشـه تمومـش نمی‌کنـی؟ امـروز بـرا چـی این‌همـه مزخـرف و کس‌شـعر بـه هـم می‌گیـم. اگـه حالـت از مـن بـه هـم می‌خـوره رک بهـم بگـو فقـط دری‌وری نگـو. چـون مـن می‌فهمـم.»

سـیگار را بـا لب‌هـاش از دسـتم می‌کشـد و دوبـاره رویـش را می‌کنـد طـرف سـقف. پشـت سـر هـم کام می‌گیـرد و چـس‌دود می‌کنـد.

«این کاری هم که ما با هم می‌کنیم عادته، نه؟»

«آره عادتـه. تـو روزی یـه نفـر رو می‌گایـی عاشقشـونی؟ عـادت بـه گاییـدن داری دیگـه. رومئـو و ژولیـت کـه نیسـتین. بلنـد شـو بگاییم همدیگـرو و بـرو. فقـط تمومـش کنیـم.»

نگاهـم نمی‌کنـد. پشـت سـر هـم کام می‌گیـرد و دودش را فـوت می‌کنـد طـرف سـقف. دسـتم را می‌گـذارم روی کیـرش کـه خوابیـده و یـک‌وری افتـاده بیـخ رانـش. تخم‌هـاش را می‌مالـم و می‌گویـم:

«دوست داری شروع کنم برات؟»

سیگار نصفه را می‌گیرد طرفم و می‌گوید:

«دلـت سـوخت، نـه؟ داری مـث بچه‌هـا بهـم قاقالی‌لـی مـی‌دی کـه بتونـی دفعـه‌ی بعـدم بیـای؟»

مهـرداد، زبانـش را نـدارم بهـت بگویـم کـه حالـم از بـوی بـدن و اسـتخوان‌بندی و کل هیکلـت به‌هـم می‌خـورد. بـوی عـرق گهـی کـه از زیـر تـن و بـدن و کـف پاهایـت زیـر بینـی‌ام می‌خـورد بـرای یـک هفتـه اسـتفراغم بـس اسـت. کاش واقعـاً امـروز روز آخـر زمیـن بـود و این‌هـا را بهـت می‌گفتـم. از بچگـی دلـم برایـت می‌سـوزد. سـیگار را می‌گیـرم و خامـوش می‌کنـم. می‌گویـم:

«جاکـش، مـن دوسـت دارم. یـادت نیسـت از بچگـی چـه لجن‌بازی می‌کردیـم تـا الان کـه شـدیم نره‌خـر؟ کس‌کـش مـن الان بایـد دو تـا بچـه بغلـم باشـه نـه اینکـه سـر سـاک زدن بـرای رفیـق بچگیمـو کـردن کونـش بشـینم اینجـا و گه‌مـال کنـم زندگـی رو. می‌فهمـی؟»

«پاشـو گـم شـو بـرو بیـرون. داری سـر اون کلمـه تخمـی رو بـاز می‌کنـی. بدبخـت منـت نـداره! منـو تـو کونـی کردیـم همدیگـه رو. روز آخـر دنیـا اینـه. یکیمـون از کـس ننـه‌ش کـه اومـده بیـرون یـه

پاش کیری درومده. این‌جوری نازک مونده و رشد نکرده. تشنج کرده دیگه رشد نکرده. کیر خر از پای من کلف‌تره... اون بابای دیوث ما که عین خیالش نبود. فِرت زد توش! دختره دلش نمیاد دست بزنه به پام. من حواسم بود. انگار پای سوسک دیده باشه، خودشو می‌نداخت این‌ور بدنم که پام سالمه. حالا تو داری از دوتا بچه و زن جنده‌ای که توهم زدی، حرف می‌زنی؟ همون بار که اصرار کردی دختر بیاری فهمیدم ازم خسته شدی. حقم داری برادر. کیر همون کیره، کون ناقص منم همون گه‌دونیه که با چاهارتا کاندوم روی هم می‌کنی توش که اگه یکیش پاره شد گه‌مال رفیق بچگیت نشی. بله آقا نیما. این‌جوریاست.»

صورت سفید و لاغرش گر گرفته و قرمز شده است. گردنش را سیخ می‌کند و داد می‌زند.

«بکن و برو. زر اضافه هم نمی‌زنی. منم دست بهت نمی‌زنم. فقط بهت می‌گم آتیش توی این رفاقت. گمشو نیما.»

دستم را می‌گذارم روی کمرش. لپ کون طرف راستش اندازه‌ی کون بچه سه ساله است. دست می‌کشم رویش و دستم را می‌آورم پایین و ران لاغر پایش را پنج انگشتی می‌گیرم و فشار می‌دهم. این پا اگر یک رشد ساده‌ی معمولی کرده بود الان همه چیز معمولی بود. داد می‌زند:

«فکر نکن کس‌کش! کون رفیقته. تعارف نداره. نصفیشم ناقصه فقط فشارش نده که از بچگی درد داره این پای خوارکس‌ده.»

یک سیگار دیگر روشن می‌کنم. چشمم می‌خورد به کنترل

دی‌وی‌دی. برش می‌دارم و صداش را زیاد می‌کنم. صدای کمانچه، کش‌دار و بم توی اتاق می‌پیچد و لابه‌لایش صدای سنتور بالا می‌رود و ریتم می‌گیرد. می‌گویم:

«نیلوفر می‌دونه دیگه دانشگاه نمیای؟»

همان‌جور دمر که خوابیده داد می‌زند:

«نیما خفه شو. الکی نمی‌خواد ادا دربیاری. کیرم تو دانشگاه و سینما.»

مهرداد، دارم فکر می‌کنم بهت بگویم. تو لیاقت غرور داشتن نداری. ادامه نده جون مادرت. نمی‌خواهم بهت بگویم. زنده نمی‌مانی اگر من هم طردت کنم، از بس که گهی. کاش ادامه ندهی. حرف‌هام آمده توی دهانم. آماده‌ام یک کلمه دیگر زر اضافه بزنی که رویت بالا بیاورم. دوباره روی کمرش دست می‌کشم و می‌گویم:

«می‌دونستی بابام تو سی‌سی‌یو بود پارسال؟ قلبش گرفت یه شب. آنژیوش کردن.»

با صدای دورگه و گرفته داد می‌زند:

«ناله نکن روز آخر این زمین تخمی!»

«نادیا شب و روز گریه می‌کرد. خیلی به بابا وابسته‌س. یادته بهش می‌گفتی نادیا لنگه‌جوراب.»

«من هیچی یادم نمیاد. ناله نکن.»

«یه‌بار لنگه جورابش رو گم کرده بود رفته بود لنگه جوراب بابا رو پاش کرده بود. شیش هفت سالش بود. از وقتی مامان مرد، خیلی بیشتر به بابا وابسته شده. می‌ترسم یه چیزی بشه، دیوونه

بشه. دایی ساسانم می‌گفت ببریمش پیش یه روانکاو.»

پاهاش را از زانو خم می‌کند و دوباره باز می‌کند. عطسه می‌کند و پیشانی‌اش را می‌چسباند روی فرش.

«دایی ساسان که یادته؟ از دانشگاه اخراجش کردن، خوراکش شده فیلم دیدن. بهش فیلم می‌رسونم دفعه بعدش می‌شینه نقد کردن در حد کایه‌دو سینما. عاشق پولانسکی و بلاتار شده. مث تو. یه بار بیارمش این‌جا با هم بشینیم یه لبی هم تر کنیم. ها؟ بیارمش؟»

دوباره زانوهاش را خم می‌کند. هنوز بوی پاش می‌زند زیر دماغم. انگشت‌های پاش را تکان می‌دهد و از هم بازشان می‌کند و خم می‌کند. مهرداد! غرور بی‌شعور نداشته باش چون نمی‌تونم حرفم را بهت بگویم. کاش امروز واقعاً روز آخر زمین بود. خوب می‌شد همه حرف‌هام را با خیال راحت بهت بگویم چون دیگر زنده نیستیم که بخواهیم یک روزی روزگاری کمانچه گوش بدهیم و جلو هم لخت دراز بکشیم و برینیم به هر چی خاطره‌ی بچگی.

«فکر کنم همین دلتنگی زد به قلب بابا.»

پیشانی‌اش را پشت سر هم می‌کوبد روی فرش و وسطش هم سرش را چپ و راست تکان می‌دهد.

«فکر کردم می‌دونی. اون‌وقتا نادیا بهم گفت که به نیلوفر گفته. خیلی وقت پیش بردمش بام تهران. بعد از صدسال باهاش رفتم بیرون. یه دستکش چرمی اونجا دست یه زنه دید، تا خود اون بالا داشت از مامانو بچگی منو چیزایی که مامان دوست

داشت حرف می‌زد. آخرشم مث دسته خر برگشتیم خونه. دو تا کلمه نداشتیم به هم بگیم.»

دستم را می‌گذارم روی کونش که آفتاب از پنجره افتاده رویش. از لایش پشم‌های سیاه و زیادی زده است بیرون. دست‌هاش را گرفته جلو چشم‌هاش و صورتش را گرفته لای انگشت‌هاش. سیگار و کبریتم را برمی‌دارم یواش بلند می‌شوم. صدای کمانچه قطع شده و فقط صدای ریتم تند و سریع سنتور توی اتاق پیچیده است. یک سیگار روشن می‌کنم و همانجا بالا سرش می‌ایستم. سیگار را تا نصف می‌کشم و مهرداد تکان نمی‌خورد. پاهاش هم همانجور بالا است و زانوهاش را خم نگه داشته است. یک پای ناقص و لاغرش من را یاد بچگی و خانه‌ی میدان ثریا می‌اندازد. آن یکی پایش ولی مال الان است. لباس‌هام را می‌پوشم و نگاهش می‌کنم ببینم تکان می‌خورد یا نه. می‌روم طرف در و پوتین‌هام را می‌پوشم. برمی‌گردم بالا سرش و سیگار نصفه را همان‌جور روشن می‌گذارم توی زیرسیگاری بالاسرش. برمی‌گردم و می‌آیم توی راه‌پله. انگار تاریک‌تر از وقتی شده که آمده بودم. پله به پله قدم برمی‌دارم و می‌روم بالا. وسط پله‌ها صدای کمانچه قطع می‌شود. می‌ایستم همانجا پله‌ها توی تاریکی. می‌دانم که برنمی‌گردم ولی می‌خواهم ببینم صدایی یا حرفی درمی‌آید ازش. ساکت است و صدایی از خانه بیرون نمی‌آید. راه می‌افتم و بالاخره سر یک پله پایم لیز می‌خورد و توی تاریکی ولو می‌شوم روی پله‌ها. چراغ‌قوه‌ی گوشی را روشن می‌کنم و بلند می‌شوم. خودم را می‌کشانم تا در کوچه.

قوزک پایم تیر می‌کشد. شَل می‌زنم موقع راه رفتن. هوای سردکوچه که توی صورتم می‌خورد انگار مهرداد از روی کره زمین برداشته شده است. همه‌ی بوها می‌پرند. از توی حیاط یکی از خانه‌های توی کوچه صدای پارس سگ می‌آید. یک‌بند پارس می‌کند. تا سر کوچه لنگ می‌زنم و برای اولین ماشین دست تکان می‌دهم و دربست می‌گیرم. خودم را می‌اندازم روی صندلی جلو و آدرس خانه را به راننده می‌دهم. اس‌اماس می‌آید. راننده قیمت می‌گوید و برایش سر تکان می‌دهم که راه بیفتد.

مهرداد نوشته: دنیا تموم نمی‌شه نیماخان. تا الانشم تموم نشده. تموم شدنی نیست. دنیا برای من از تولدم تموم شد که یه پام این شکلی شد. چیزی تموم شدنی نیست. فقط داشتیم وقت می‌گذروندیم تا تموم بشیم. اونقدر جدی نبود که تو پاشی بی خداحافظی بری. دوست داشتی برگرد. بوس.

پشتی صندلی را می‌خوابانم و تکیه می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم. آرام نمی‌شوم. گوشی را برمی‌دارم و برای مهرداد می‌نویسم: یه جایی باید برید وگرنه خودت جر می‌خوری مهرداد. من بریدم. تو هم بِبُر.

می فرستم برایش. چشمهایم را می‌بندم. پای لاغر و ناقص مهرداد ول نمی‌کند. راننده می‌گوید:

«آقا ببخشید چراغ گوشیتون روشن مونده.»

نگاهش می‌کنم و یکهو همه‌ی سرم درد می‌گیرد. توی کل کاسه‌ی سرم درد می‌پیچد. خاموشش می‌کنم و یادم می‌افتد این صحنه و حرف راننده تکراری است. یک جایی برایم اتفاق

افتاده است. هر چه به ذهنم فشار می‌آورم فقط یاد پارس سگ توی کوچه‌ی مهرداد می‌افتم.

تهران – ۹۲/۱۲/۲۲

پایان